دانلود
رمان

# وسوسه شیرین

اکو

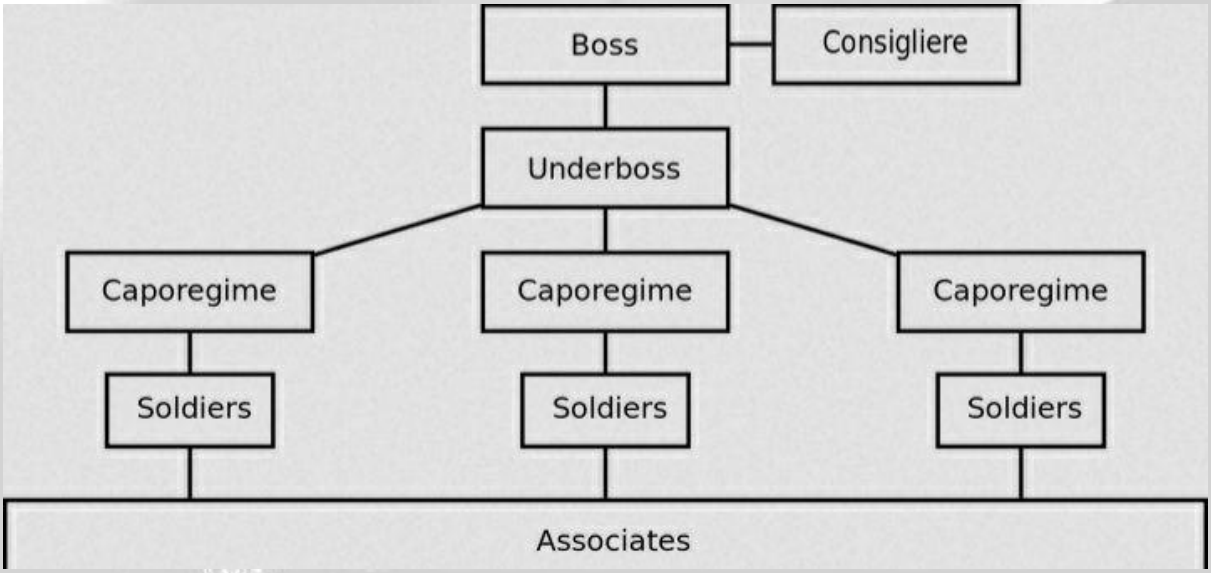


## اطلاعات عمومی:

مافیا از مجموعه‌هایی که به عنوان خانواده شناخته می‌شود تشکیل می‌شود که هر خانواده یک روستا، یک شهر، یا یک منطقه را رهبری می‌کند. ساختار این خانواده‌ها مانند یک درخت می‌باشد و معمولاً توسط فردی که «پدرخوانده» یا دن یا باس نامیده می‌شود، هدایت می‌شود.

در کنار رئیس معمولاً یک مشاور (Con sigliere) هم وجود دارد که در گرفتن تصمیمات به رئیس کمک می‌کند.

درپایین مقام رئیس، معاون یا جانشین او (under boss) قرار دارد. معاون رئیس در مرتبهٔ دوم از لحاظ فرماندهی قرار می‌گیرد، اگر چه میزان قدرتی که او در اختیار دارد، نسبت به رئیس کم تر است.

پایین تر از معاون رئیس چندین capo وجود دارد. هر capo محدوده‌ای از قلمرو خانواده را در اختیار دارد. capo ها باید بسیار قدرتمند باشند تا قدرت خانواده حفظ شود. هر capo تعداد زیادی سرباز را برای انجام عملیاتهای مختلف رهبری می‌کند.

و در نهایت سربازان (Soldiers) سرباز پایین‌ترین جایگاه را در درون خانواده دارند و معمولاً کارهای جنایی و خطرناک را برای خانواده انجام می‌دهند.

**مقدمه...**

به دست‌های خونی خودم و جنازه‌ی بی جون همسرم خیره شدم. آهسته در رو بستم تا اگه دنیل اومد چیزی نبینه. رزهای قرمزی که خدمتکار به مناسبت هشتمین سالگرد ازدواجمون برای گایا گرفته بود، پژمرده کنار جنازه افتاده بودند. رنگ گل‌ها با خونی که ملافه و لباس سفیدش رو پوشونده بود، ست شده بود.

گوشیمو برداشتم و با پدرم تماس گرفتم.

- کاسیو، مگه تو با گایا قرار شام نداری؟

- گایا مرده.

هیچ صدایی نیومد.

- میشه حرفتو تکرار کنی؟

- گایا مرده.

- کاسیو...

- قبل از اینکه بچه‌ها اینجا رو ببینند یه نفر باید بیاد تمیزش کنه. خدمه نظافت رو بفرست و به لوکا هم خبر بده.

# آغاز

وقتی همسرت می‌میره، یاس و ناراحتی احساساتی هستند که انتظارشونو می‌کشی، ولی من با تماشای تابوتش که توی قبر قرار می‌گرفت، تنها چیزی که حس می‌کردم خشم بود و رنجش.

من و گایا هشت سال بود که ازدواج کرده بودیم. و تو روز سالگردمون، مرگ به ازدواجمون پایان داد. پایانی مناسب برای پیوندی که از همون اول نفرین شده بود. شاید این تقدیر بود که امروز گرم ترین روز تابستون محسوب می‌شد. عرق از روی پیشونی و شقیقه‌ام سرازیر شده بود ولی اشکی از چشمام نمی‌ریخت.

پدر دستشو که روی شونه‌ام بود محکم فشار داد. می‌خواست خودشو سر پا نگهداره یا منو؟ پوستش از بعد از سومین حمله‌ی قلبیش رنگ پریده شده بود و مرگ گایا هم به اوضاع بدش دامن می‌زد. با نگرانی بهم خیره شد. آب مروارید چشماشو تار کرده بود. هر روزی که می‌گذشت بیشتر از قبل از بین

می‌رفت. و هرچقدر اون ضعیف‌تر می‌شد، من باید قوی‌تر می‌شدم. اگه خودتو آسیب پذیر نشون بدی، مافیا درسته قورتت می‌ده.

با حالتی بی تفاوت و محکم، براش سر تکون دادم و به طرف قبر برگشتم.

همه‌ی جانشینان خانواده حضور داشتند. حتی لوکا ویتیلو، سردسته‌ی تبهکارامون، به همراه همسرش از نیویورک اومده بود. همشون چهره‌های ناراحتی به خودشون گرفته بودند و خیلی خوب فیلم بازی می‌کردند، درست مثل خودم. به زودی برای عرض تسلیت نزدیکم می‌شدند و به شکل فرمالیته‌ای همدردی می‌کردند، در حالی که همین الانش هم بحث داغ مرگ زود هنگام همسرم دهن به دهن می‌چرخید.

خوشحال بودم که نه دنیل و نه سیمونا اونقدری بزرگ نشده بودند که بفهمند قضیه از چه قراره. اون‌ها متوجه نبودند مادرشون مرده. حتی دنیلِ دو ساله نمی تونست معنای واقعی کلمه "مرگ" رو درک کنه. و سیمونا که در چهار ماهگی بی مادر شده بود.

موج جدیدی از خشم بدنمو در بر گرفت، ولی کنارش زدم. تعداد کمی از مردهای اطرافم دوست و رفیق محسوب می‌شدند. بیشترشون منتظر یه نشونه از ضعف من بودند. من جانشین جوونی بودم، حتی از نظر خیلی‌ها زیادی

جوون، اما لوکا بهم اعتماد کرد تا باقدرت بر فیلادلفیا حکومت کنم. من لوکا یا پدرم رو نا امید نمی‌کردم.

بعد از مراسم خاکسپاری، برای صرف ناهار توی عمارتم جمع شدیم. خدمتکارم، سیبل، سیمونا رو به دستم داد. دختر کوچولوم تمام شب رو گریه کرده بود و حالا با آرامش تو بغلم خوابیده بود. دنیل درحالیکه گیج و آشفته به نظر می رسید، به پاهام چسبید. از بعد از مرگ گایا این اولین بار بود که می‌خواست نزدیکش باشم. می‌تونستم نگاه‌های دلسوزانه اطرافیان رو حس کنم. یه جانشین جوان، تنها، با دو تا بچه کوچیک...اون‌ها توی ظاهرم دنبال یه نشونه‌ی هرچند جزئی از ضعف و درهم شکستگی می‌گشتند.

مادرم با لبخند غمگینی جلو اومد و سیمونا رو ازم گرفت. پیشنهاد داده بود از بچه‌هام نگهداری کنه، ولی اون شصت و چهار سال سن داشت و باید از پدرم مراقبت می‌کرد. خواهرهام دورمون جمع شدند و قربون صدقه دنیل رفتند. میا دنیل رو بلند کرد و به سینه‌اش فشرد. اون‌ها هم پیشنهاد کمک داده بودند، ولی در واقع باید از بچه‌های کوچیک خودشون نگهداری می‌کردند و به غیر از میا محل زندگی هیچکدوم هم این نزدیکی‌ها نبود.

پدرم با صدای آرومی گفت:

- به نظر خسته میای پسر.

- چند شب گذشته خیلی نخوابیدم.

از وقتی مادرشون مرده بود، دنیل و سیمونا بیشتر از دو ساعت مداوم نمی خوابیدند. تصویر لباس خونی گایا تو ذهنم نقش بست، ولی کنارش زدم.

پدر درحالیکه به عصاش تکیه داده بود گفت:

- باید دنبال یه مادر برای بچه‌هات باشی—

مادر زیر لب با تعجب گفت:

- مانسوئِتو! ما همین امروز گایا رو دفن کردیم.

پدر بازوی مادرم رو نوازش کرد ولی به من خیره شد. اون می‌دونست من به زمان نیاز ندارم تا برای گایا عزاداری کنم. ولی باید ظاهر قضیه رو حفظ می‌کردیم. هرچند حتی مطمئن نبودم که حضور یه زن دیگه رو تو زندگیم می‌خوام. ولی خواسته‌ی من اهمیتی نداشت. همه‌ی جنبه های زندگیم با قوانین و سنت‌های سفت و سخت از قبل تعریف شده بودند.

پدر گفت:

- بچه ها به یه مادر نیاز دارند، و تو هم کسی رو می‌خوای که ازت نگه داری کنه.

میا زیر لب غرولند کرد:

- گایا هیچ وقت ازش نگهداری نکرد.

اونم همسر مرحومم رو نبخشیده بود.

کوتاه گفتم:

- اینجا و امروز جاش نیست.

با این حرف، میا ساکت شد.

بزرگترین خواهرم ایلاریا چشم‌هاشو با کلافگی چرخوند و رو به پدر گفت:

- فک کنم تو همین الانش هم یه نفر رو برای کاسیو زیر نظر داری.

میا آهسته جواب داد:

- هر رئیس یا جانشینی که دختری تو سن ازدواج داره تا الان با بابا تماس گرفته.

پدر از اونجایی که می‌دونست من به این حرف‌ها گوش نمی‌دم تا حالا در موردش باهام صحبت نکرده بود. ولی میا درست می‌گفت. من تنها جانشین مجرد توی خانواده بودم و یه موقعیت عالی محسوب می‌شدم.

لوکا و همسرش اریا به سمتمون اومدند. به خانواده‌ام اشاره کردم تا ساکت بشند. آریا به بچه هام لبخند زد و لوکا دوباره باهام دست داد و رو بهم گفت:

- اگه نیاز داشتی یه مدت از وظایفت دور باشی خبرم کن.

فورا گفتم:

- نه.

اگه الان از موقعیتم کنار می‌کشیدم، دیگه هیچوقت پسش نمی گرفتم. فیلادلفیا شهر من بود و من روش حکومت می کردم.

سر تکون داد و گفت:

- می‌دونم امروز روز مناسبی برای گفتن این حرف‌ها نیست، ولی عموم فلیکس باهام تماس گرفت.

پدر که انگار می‌دونست لوکا قراره چی بگه، سرشو به نشونه تایید تکون داد.

- فکر خوبیه.

اشاره کردم همراهم به باغ بیان.

- قضیه چیه؟

- اگه من از جریان مرگ همسرت خبر نداشتم، امروز این مسئله رو پیش نمی‌کشیدم. می‌دونم که بی احترامیه.

لوکا فقط چیزهایی رو می‌دونست که خودم بهش گفته بودم.

پدر سر تکون داد و گفت:

- ما نمی‌تونیم یک سال صبر کنیم. نوه هام به مادر نیاز دارند.

از اینکه اون‌ها چیزی می‌دونستند و منو روشن نمی‌کردند کلافه شده بودم. از لوکا پرسیدم:

- چی می خوای بگی؟

- عموی من فلیکس یه دختر داره که برای کسی در نظر گرفته نشده. اون می‌تونه همسرت بشه. کاسیو، اتحاد بین فیلادلفیا و بالتیمور قدرت تو رو بیشتر می‌کنه.

فلیکس ریزو به عنوان یه جانشین، توی بالتیمور حکومت می‌کرد. اون این موقعیت رو به واسطه ازدواج با یکی از خاله‌های لوکا به دست آورده بود، نه به خاطر اینکه کارشو خوب بلد بود، ولی به هرحال مرد قابل تحملی محسوب می‌شد. نمی‌تونستم دخترشو به یاد بیارم.

- چرا هنوز ازدواج نکرده؟

به عنوان دختر یه مقام بلند پایه‌ی مافیا، اون باید از سال ها پیش برای کسی در نظر گرفته می‌شده... مگر اینکه مشکلی داشته باشه.

لوکا و پدرم نگاهی با هم رد و بدل کردند که زنگ‌های خطر رو برام به صدا درآورد و شاخک‌هامو تکون داد.

- قرار بود با پسر یکی از مشاورها ازدواج کنه، ولی پسره پارسال توی یک حمله مسلحانه کشته شد.

پدر که فورا متوجه نگرانیم شده بود، اضافه کرد:

- اون اصلا نمی شناختش. فقط یه بار وقتی دوازده سالش بود باهاش ملاقات کرد.

یه چیز دیگه هم وجود داشت.

- می‌تونی اوایل نوامبر باهاش ازدواج کنی. اینطوری زمان عروسی خیلی هم به خاکسپاری گایا نزدیک نیست.

- چرا نوامبر؟

لوکا جواب داد:

- اون موقع هجده سالش می‌شه.

بهشون خیره شدم. اون‌ها عقلشونو از دست داده بودند؟

- دختره تقریبا چهارده سال از من کوچیک‌تره!

پدر با خواهش گفت:

- با توجه به شرایطت اون بهترین گزینه است کاسیو. بقیه دخترهای مقام‌های مافیا حتی از اینم کوچیک‌ترند، و بخاطر تجربه‌ی قبلیت فکر نکنم حاضر باشی با یه بیوه ازدواج کنی.

جدی شدم.

- امروز زمان مناسبی برای زدن این حرف‌ها نیست.

لوکا سر تکون داد و گفت:

- خیلی طولش نده. فلیکس می‌خواد هر چه زودتر برای جولیا یه مورد مناسب پیدا کنه.

کوتاه سر تکون دادم و به داخل برگشتم. مادر سعی داشت سیمونای گریون رو آروم کنه و میا دنیل رو که بی‌قراری می‌کرد همراه خودش از اتاق بیرون

برد. من به یه همسر نیاز داشتم. ولی امروز از نظر ذهنی و روانی آماده نبودم و نمی‌تونستم همچین تصمیمی بگیرم.

فارو قبل از اینکه روی صندلی مقابلم تو دفتر کار بشینه یه مارتینی به دستم داد.

- افتضاح به نظر می‌رسی کاسیو.

با لب‌های بسته لبخندی زدم و گفتم:

- یه شب بدون خواب دیگه.

در حالی که مارتینیشو می‌نوشید، نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت:

- به ریزو جواب مثبت بده. تو به یه زن نیاز داری. میتونی در کمتر از چهار ماه ازدواج کنی. ریزو عاجزانه تو رو توی خانوادش می‌خواد تا هواشو داشته باشی، وگرنه این همه مدت منتظر تصمیمت نمی‌موند. مطمئنم تا الان تونسته بود برای دخترش شوهر پیدا کنه.

نصف مارتینیمو با یه جرعه سر کشیدم.

- حدود چهارده سال اختلاف سنی داریم. متوجهی که باید صبر کنم تا هجده سالش بشه؟

- پس باید با یه بیوه ازدواج کنی.

با ملایمت پرسید:

- بعد از جریان گایا واقعا زنی رو می‌خوای که هنوز تو فکر یه مرد دیگه است؟

صورتم از خشم و انزجار در هم فرو رفت. بیشتر این روزها سعی می‌کردم گایا رو فراموش کنم. حتی دنیل هم متوجه شده بود مادرش بر نمی‌گرده و دیگه سراغشو نمی‌گرفت. از اون موقع به طرز وحشتناکی ساکت شده بود و یه کلمه هم حرف نمی‌زد.

به تندی گفتم:

- نه. بیوه نه.

نه تنها حاضر نبودم برای تکرار نمایش قبلی ریسک کنم، بلکه همه ی بیوه‌های اطرافم بچه داشتند و نمی‌خواستم بچه‌هام توجهشو با کسی شریک بشند. اون‌ها باید تا می‌تونستند عشق و علاقه دریافت می‌کردند. دنیل و سیمونا داشتند عذاب می‌کشیدند، و مهم نبود چقدر تلاش می‌کردم، در هرصورت من کسی نبودم که بتونم چیزهایی رو که نیاز دارند بهشون بدم.

- محض رضای خدا، به ریزو زنگ بزن. مشکل چیه؟ دختره به زودی هجده سالش می‌شه.

نگاهی بهش انداختم.

- بقیه مردها برای داشتن یه دختر جوون سکسی توی تختشون حاضرن بمیرند، ولی تو وقتی یکی‌شون توی سینی نقره بهت تعارف شده ادا در میاری.

رو بهش گفتم:

- اگه دوست‌های بچگی نبودیم به خاطر لحن حرف زدنت یکی از انگشت‌هاتو قطع می کردم.

فارو گیلاسشو برد بالا و گفت:

- پس خوبه که دوستیم.

بعد از یه شب پر از جیغ دیگه، صبح به فلیکس زنگ زدم.

- سلام فلیکس. کاسیو هستم.

- کاسیو، چه سعادتی. فکر کنم تصمیمتو در مورد ازدواج با دخترم گرفتی.

- مایلم باهاش ازدواج کنم.

این حرفم حقیقت محض نبود. در واقع اون تنها گزینه‌ی ممکن برای نجات من از دیوونگی محسوب می‌شد.

- نمی‌تونم خیلی منتظر بمونم. می‌دونی که دو تا بچه کوچیک دارم که به مادر نیاز دارند.

- حتما، جولیا خیلی مهربونه. می‌تونیم عروسی رو برای اوایل نوامبر برنامه ریزی کنیم، فردای تولد هجده سالگی جولیا چطوره؟

دندونامو به هم فشار دادم.

- باشه، منطقیه.

- مایلم قبل از اینکه راجع به جزییات جشن تصمیم بگیریم یکبار همو ملاقات کنید. برگزار کردن یه عروسی بزرگ تو این مدت زمان کم کار سختیه.

- می خوای حتما یه مراسم مجلل بگیری؟

- آره. جولیا تنها دختر ماست و همسرم می‌خواد مراسم عروسیش خاص باشه. برای پسرمون نتونست اون طور که دلش می‌خواست جشن رو برگزار کنه. و لازم به ذکره، با توجه به موقعیت ما، مراسم مهمی خواهد بود کاسیو.

- من نمی‌تونم درگیر برنامه ریزی و تدارکات مراسم بشم. همین طوریش هم خیلی سرم شلوغه، همسرت باید همه کارها رو انجام بده.

- مشکلی نیست. بذار وقتی اومدی اینجا راجع به جزئیات حرف بزنیم. کی می‌تونی بیای؟

سیبل قرار بود آخر هفته رو خونه‌ی من بگذرونه تا مراقب بچه ها باشه.

- دو روز دیگه، ولی نمی‌تونم زیاد بمونم.

- عالیه. تو تصمیم درست رو گرفتی کاسیو. جولیا فوق العادست.

رفتار بابا سر میز شام عجیب و غریب بود. مدام بهم خیره می‌شد، انگار که در آستانه گفتن حرفی بود ولی چیزی نمی‌گفت. مامان هم طوری لباس پوشیده بود که انگار یه دعوتنامه برای فروش تابستانه‌ی برند شنل دریافت کرده.

وقتی شامم تمام شد، منتظر اجازه‌ی بابا موندم که از سر میز پا شم. می‌خواستم نقاشی‌ای رو که امروز صبح شروع کرده بودم، کامل کنم. حالا که دیگه دبیرستانم به اتمام رسیده بود، از وقت آزادم برای تقویت نقاشیم استفاده می کردم.

بابا گلوشو صاف کرد و گفت:

- باید باهات حرف بزنیم.

آروم گفتم:

- باشه.

آخرین باری که بابا اینطوری سر صحبت رو باز کرده بود، خبر کشته شدن نامزدمو تو یه درگیری مسلحانه بهم داد. علیرغم آینده‌ی برنامه ریزی شده‌مون، خبر مرگش اونطوری که باید اذیتم نکرد، خوب من فقط یک بار اونو سال ها پیش دیده بودم. مامان تنها کسی بود که اشک‌های تلخی

می‌ریخت، اونم بیشتر بخاطر اینکه من توی هفده سالگی بدون نامزد مونده بودم. رسوایی بزرگی بود!

- ما برات یه شوهر جدید پیدا کردیم.

- اوه.

انتظار اینو داشتم که به زودی ازدواج کنم، ولی با توجه به سنم امیدوار بودم منو هم توی پروسه‌ی پیدا کردن شوهر آینده‌ام شرکت بدند.

مامان با خوشحالی و هیجان پرید وسط و گفت:

- اون یه جانشینه!

ابروهام بالا پریدند. پس تعجبی نداشت که انقدر ذوق زده بود. نامزد مرحومم پسر یه مشاور بود، که به عقیده‌ی مامان چیز خیلی خاصی محسوب نمی‌شد.

توی ذهنم دنبال جانشینی گشتم که از نظر سنی بهم نزدیک باشه ولی کسی رو پیدا نکردم.

- اون کیه؟

بابا از نگاه کردن به چشمام طفره می‌رفت.

- کاسیو مُورِتی.

دهنم باز موند. بابا خیلی وقت‌ها که می‌خواست راجع به کارش غرغر کنه با من حرف می‌زد، چون مامان علاقه‌ای به جزییات نداشت. اسم مورتی ماه‌ها بود که سر زبون‌ها می‌چرخید. بی رحم ترین جانشین خانواده همسرش رو از دست داده بود و حالا باید دوتا بچه کوچیک رو به تنهایی بزرگ می‌کرد. شایعاتی در مورد دلیل و چگونگی مرگ همسرش وجود داشت، ولی فقط سردسته تبهکاراشون جزئیات رو می‌دونست. بعضی‌ها می‌گفتند مورتی همسرش رو از سر عصبانیت کشته، بعضی دیگه هم عقیده داشتند زنش از زندگی کردن با قوانین سخت گیرانه‌ی اون خسته شده. حتی یکسری‌ها حدس می‌زدند زنش خودکشی کرده تا از دست ظلم و ستمش نجات پیدا کنه. با وجود این شایعه ها حتی دلم نمی‌خواست باهاش ملاقات داشته باشم، چه برسه باهاش ازدواج کنم.

در نهایت گفتم:

- اون خیلی ازم بزرگتره.

مامان با سرزنش گفت:

- سیزده سال، جولیا. کاسیو تو اوج جوونیشه.

- برای چی منو می خواد؟

من حتی تا الان ندیده بودمش. اون منو نمی‌شناخت. و بدتر از اینا، من هیچ ایده ای نداشتم چطوری باید بچه بزرگ کنم.

مامان جواب داد:

- تو از خانواده‌ی ریزو هستی. اتحاد دو خانواده‌ی قدرتمند همیشه خوشاینده.

به بابا نگاه کردم، ولی اون به گیلاس شرابش خیره شده بود. آخرین چیزی که در مورد کاسیو مورتی بهم گفته بود این بود که لوکا اونو به عنوان جانشین انتخاب کرد چون مثل همدیگه بودند. هردو به شکل تغییر ناپذیری بی رحم و بی مروت بودند و قدرت بدنی بالایی داشتند.

و حالا بابا داشت منو به همچین مردی می‌داد.

پرسیدم:

- کی؟

با توجه به هیجان مامان، احتمالا تا الان در مورد همه جزئیات تصمیم گیری شده بود.

مامان گفت:

- فردای روز تولدت.

- برام عجیبه صبر کردید تا هجده سالم باشه. بالاخره ما آدم‌هایی نیستیم که از قوانین جامعه پیروی کنیم.

مامان لباشو به هم فشار داد و گفت:

- امیدوارم قبل از ملاقاتت با کاسیو از شر این  تندخویی و حاضر جوابیت خلاص بشی. مردی مثل اون گستاخیت رو تحمل نمی‌کنه.

دست‌هام زیر مشت شدند. احتمالا مامان بود که روی این ازدواج اصرار داشت. اون همیشه سعی می‌کرد موقعیت مارو توی خانواده بهتر کنه.

لبخندی زد و از سر جاش بلند شد.

- بهتره برم دنبال یه مکان مناسب بگردم. این عروسی، بهترین و مهم‌ترین رویداد ساله.

طوری گونمو نوازش کرد که انگار یه پودل کوچیک بامزه‌ام بودم که تو مسابقه سگ‌ها جایزه برنده شدم. وقتی متوجه نارضایتیم شد، اخم کرد.

- فکر نکنم کاسیو از بداخلاقیت یا حتی...چتری‌هات خوشش بیاد.

بابا محکم گفت:

- ایجیدیا، دخترمون خوبه.

- جولیا جوون و زیباست، نه باکلاس و خانوم.

زیر لب غرغر کردم:

- اگه کاسیو یه خانم می خواد، باید دست از دزدیدن گهواره‌های مردم برداره و با کسی که که اینقدر ازش کوچیک‌تره ازدواج نکنه.

مامان طوری شگفت زده شد که به نفس نفس افتاد و دستشو به قلبش کوبید، انگار که من یه تنه و تنها توی قبر گذاشته بودمش. بابا سعی کرد با سرفه کردن خنده‌شو پنهان کنه.

ولی مامان گول نخورد و انگشتشو به سمت بابا گرفت و با تهدید گفت:

- یکم دخترتو سر عقل بیار. تو کاسیو رو می‌شناسی. همیشه بهت می‌گفتم با جولیا جدی‌تر رفتار کن.

و بعد بهمون پشت کرد و رفت.

بابا آه کشید و لبخند خسته ای بهم زد.

- مامانت فقط بهترین رو برات می‌خواد.

- اون بهترین رو برای موقعیتمون می‌خواد. وگرنه ازدواج با یه مرد پیر بی‌رحم چه خوبی برای من داره بابا؟

بابا ایستاد و گفت:

- بیا بریم یکم تو باغ قدم بزنیم.

دنبالش راه افتادم. بازوشو به سمتم گرفت و من دستمو دورش حلقه کردم. هوای گرم و شرجی مثل سیلی به صورتم می‌خورد.

- کاسیو اونقدرها هم پیر نیست، جولیا. فقط سی و یک سالشه.

سعی کردم مردهای همسن اونو بخاطر بیارم، ولی من هیچوقت به مردها توجه نمی‌کردم. یعنی تقریبا همسن لوکا بود؟ فکر کردن به پسر عموم نه تنها آرومم نکرد و واسم تسلی خاطر نبود، بلکه در حد مرگ موجب ترسم شد. اگه کاسیو هم مثل اون بود...

اگه کاسیو یه آدم حیوون صفت چاق چندش بود چی؟ به بابا نگاه کردم. چشم های قهوه‌ایش نرم شدند و گفت:

- یه جوری بهم نگاه نکن که انگار بهت خیانت کردم. زن کاسیو شدن اونقدرها که فکر می‌کنی بد نیست.

- خودت گفتی به طرز وحشتناکی بی رحمه! یادته؟

بابا با پشیمونی سرشو تکون داد.

- با دشمناش و زیر دستاش، نه تو.

- از کجا می‌تونی مطمئن باشی؟ همسرش برای چی مرد؟ چطوری مرد؟ اگه اونو کشته باشه چی؟ یا اونقدر وحشتناک آزارش داده باشه که بخواد جون خودشو بگیره؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودمو آروم کنم.

بابا چتری‌هامو از صورتم کنار زد.

- تا حالا اینقدر ترسیده ندیده بودمت.

آهی کشید.

- لوکا به من اطمینان داد کاسیو نقشی توی مرگ همسرش نداشته.

- تو به لوکا اعتماد داری؟ مگه بهم نگفتی اون سعی داره قدرت خودشو زیاد کنه؟

- نباید همه چیزو بهت می گفتم.

- و لوکا چطور می‌تونه از اتفاقی که برای خانم مورتی افتاد مطمئن باشه؟ خودت خوب می‌دونی حتی سردسته تبهکارها هم توی مسایل خانوادگی دخالت نمی‌کنند.

بابا شونه هامو گرفت و گفت:

- کاسیو اگه صلاح خوشو بدونه هیچوقت اذیتت نمی‌کنه.

ولی هردومون خوب می‌دونستیم وقتی با کاسیو ازدواج کنم دیگه هیچ کاری از دست بابا برنمیاد. و اگه می‌خواستیم صادق باشیم، بابا ریسک نمی‌کرد و وارد دعوایی که ممکن بود توش ببازه نمی‌شد. لوکا کاسیو رو به پدرم ترجیح می‌داد. اگه قرار بود بینشون انتخاب کنه، قطعا بابا کارش تموم بود.

- فردا برای ملاقاتت میاد.

شوکه یه قدم عقب رفتم.

- فردا؟

مامان واضحا گفته بود تا زمان ملاقات رسمی‌مون در طی شام، قرار نیست کاسیو رو ببینم. باید تمام بعد از ظهر رو توی اتاقم می‌موندم و پدر و مادر و همسر آینده‌ام در مورد آینده من تصمیم می‌گرفتند. انگار که یه بچه‌ی دو ساله بودم.

صدای زنگ در رو که شنیدم، آروم از اتاقم بیرون اومدم. سرهمی جین مورد علاقه‌ام تنم بود و زیرشم یه تاپ سفید که روش گل‌های آفتاب گردون داشت پوشیده بودم. پابرهنه و پاورچین به سمت پاگرد طبقه بالا رفتم و سعی کردم هیچ صدایی تولید نکنم.

زانو زدم تا کوتاه تر شم و ازداخل نرده های راه پله سرک کشیدم. از صداهایی که میومد فهمیدم پدر و مادرم با دوتا مرد احوالپرسی می‌کنند. بابا رو دیدم که لبخند رسمیش رو صورتش بود و به دنبالش مامان که انگار داشت از خوشحالی بال درمیاورد. بعد از اونم دوتا مرد توی میدان دیدم قرار گرفتند.

فهمیدن اینکه کدوم کاسیوعه سخت نبود. قدش از بابا و اون یکی مرده بلند تر بود. حالا فهمیدم چرا با لوکا مقایسش می‌کردند. قد بلند و چهارشونه بود، و کت شلوار سه تیکه‌ی آبیش اونو با ابهت تر هم نشون می‌داد. حالت چهره‌اش بی احساس بود و حتی عشوه های مامان هم نتونست لبخند به لبش بیاره. حداقل مرد همراهش انگار از بودن در اینجا راضی بود. کاسیو پیر به نظر نمی رسید و قطعا چاق نبود. عضله‌هاش حتی از روی پارچه‌ی لباس‌هاش مشخص هم بودند. صورتش زاویه دار بود و ته ریش تیره ای داشت. ته ریشش عمدی بود، نه از سر بی وقتی و بی اهمیتی.

کاسیو مرد بالغ، پر ابهت و قدرتمندی جلوه می‌کرد. و من تازه دبیرستان رو تمام کرده بودم. ما چه حرفی برای گفتن داشتیم؟

من عاشق هنر مدرن، نقاشی کشیدن و پیلاتس بودم. شک داشتم این جور چیزها برای مردی مثل اون مهم باشه. به احتمال زیاد شکنجه و پول شویی سرگرمی های مورد علاقه‌اش بودند، و شاید بعضی وقت‌ها هم فاحشه ها. از شدت اضطراب حالم بد شد. تا کمتر از چهار ماه دیگه، باید با این مرد، این غریبه می‌خوابیدم. با مردی که شاید زنشو کشته بود.

عذاب وجدان گرفتم. داشتم برای خودم فرضیه می‌ساختم و قضاوت می‌کردم. کاسیو همسرش رو از دست داده بود و باید تنهایی از بچه هاش نگهداری می‌کرد. شاید هنوزم عزادار بود. ولی اینطور به نظر نمی‌رسید.

هرچند از اونجایی که تو دنیای ما مردها از سن کم یاد می‌گرفتند چطور احساسات واقعیشونو پنهان کنند، پس بی احساسی اون معنی خاصی نمی‌داد.

بابا به راهرو اشاره کرد و گفت:

- موافقین به دفتر کارم بریم و با نوشیدن بهترین نوع شرابم راجع به عروسی صحبت کنیم؟

کاسیو سر خم کرد.

مامان با خوشحالی گفت:

- من برم مطمئن شم همه چیز توی آشپزخونه درست پیش می‌ره. سرآشپزمون برای امشب یه ضیافت ترتیب داده.

کاسیو و همراهش هر دو لبخند کوچیکی به مامان زدند.

اون مرد هیچوقت با قلب و چشم‌هاش می‌خندید؟

منتظر موندم تا همشون از دیدم خارج بشند و بعد با عجله پایین رفتم و وارد کتابخونه که درست کنار دفتر کار بود شدم. گوشمو به در مشترک چسبوندم تا مکالمه‌شون رو بشنوم.

بابا گفت:

- این اتحاد برای هر دوی ما خیلی خوب می‌شه.

- به جولیا در مورد ازدواج گفتی؟

شنیدن اسمم با صدای بم کاسیو برای اولین بار، ضربان قلبمو تند کرد. تا آخر عمرم اسممو از زبونش می‌شنیدم.

بابا گلوشو صاف کرد. با اینکه نمی‌دیدمش ولی می‌فهمیدم احساس راحتی نمی‌کنه و معذبه.

- بله، دیشب.

- واکنشش چی بود؟

- جولیا می‌دونه ازدواج با یه جانشین مایه افتخاره.

با شنیدن این حرف چشم‌هامو تو کاسه چرخوندم. واقعا دلم می‌خواست قیافه هاشونو ببینم.

کاسیو با لحنی که انگار از حرف بابا خوشش نیومده باشه گفت:

- این جواب سوال من نبود، فلیکس. اون دختر قرار نیست فقط زن من باشه. من به یه مادر برای بچه هام نیاز دارم. می‌فهمی، مگه نه؟

- جولیا...زنِ...دلسوز و مسئولیت پذیریه.

لب‌های بابا کلمه‌ی زن رو به سختی ادا کردند، و یه لحظه طول کشید تا فهمیدم منظورش منم. هنوزم احساس زن بودن نمی‌کردم.

- اون گاهی از بچه برادرش نگهداری می‌کنه و از این کار لذت می‌بره.

من با بچه داداشم که تازه تاتی تاتی راه رفتن رو یاد گرفته بود فقط چند دقیقه بازی می‌کردم، ولی هیچوقت پوشک عوض نکرده بودم و یا به یه بچه غذا نداده بودم.

- میتونم بهت اطمینان بدم جولیا تو رو راضی می‌کنه.

لپ‌هام گُر گرفت. برای چند لحظه سکوت برقرار شد. یعنی کاسیو و همراهش هم منظور بابا رو مثل من بد فهمیدند؟

بابا دوباره گلوشو صاف کرد و پرسید:

- به لوکا گفتید؟

- بله، دیشب بعد تماس شما بهش گفتم.

اونها بحثی رو راجع به قرار ملاقاتی که با لوکا در پیش داشتند شروع کردند و باعث شد من یه کم حواسم پرت بشه و توی افکارم غرق بشم.

کاسیو گفت:

- باید به خونه زنگ بزنم. و منو فارو می‌خوایم قبل از شام کمی استراحت کنیم. روز سختی داشتیم.

- البته، بفرمایید از این طرف، کتابخونه خیلی آروم و ساکته. ما هنوز یه ساعت وقت داریم تا دخترمو بهتون معرفی کنم.

وقتی صدای قدم هاشون از پشت در بلند شد، نزدیک بود بخورم زمین و فورا عقب رفتم. دستگیره در چرخید و من با عجله پشت یکی از قفسه های کتاب جا گرفتم و خودمو بهش چسبوندم. نگاهی به در انداختم. کاسیو و فارو داخل اومدند. بابا لبخند مصنوعی دیگه‌ای تحویلشون داد و بعد در رو بست و منو همراه اون‌ها توی اتاق حبس کرد. چطور می‌تونستم از کتابخونه خارج شم وقتی کاسیو و همراهش اونجا بودند؟

فارو پرسید:

- وَ؟

کاسیو کمی جلوتر اومد و به من نزدیک تر شد. اخم داشت اما از احتیاطش کم شده بود.

- خسته کننده‌اند. مخصوصا خانم ریزو. خدا کنه دخترش به خودش نکشیده باشه.

لب‌هامو از حرص و عصبانیت فشار دادم. درسته که مامان خسته کننده بود، ولی حرف‌های این مرد حرص منو درمیاورد.

فارو یکی از قاب عکس‌های میز کناری رو برداشت و با خنده گفت:

- تا حالا عکسی ازش دیدی؟

چشم‌هام از وحشت گشاد شدند و از لا به لای کتاب‌ها با دقت نگاهشون کردم. قاب عکس رو بالا گرفته بود تا کاسیو ببینتش. توی اون عکس نه سالم بود و لبخند پت و پهنی که ارتودنسی دندون‌هامو قشنگ نشون می‌داد به لب داشتم. دو تا گل آفتابگردون کوچیک تو موهای خرگوشی بافته شده‌ام بود و

یه لباس خال خالی به تن داشتم و چکمه های لاستیکی قرمزی هم به پا کرده بودم. بابا این عکس منو خیلی دوست داشت و برخلاف غرغرهای مامان که می‌گفت از بین ببریمش، نگهش داشته بود. ولی الان آرزو می‌کردم کاش به حرفش گوش داده بود.

کاسیو با لحن تندی که باعث شد من از ترس به خودم بلرزم غرید:

- گندش بزنن، فارو. بذارش سرجاش. با نگاه کردن به اون بچه حس پدوفیلی بهم دست می‌ده.

فارو عکس رو پایین گذاشت و گفت:

- بچه‌ی با نمکیه. می‌تونست بدتر از اینا باشه.

- از ته قلبم امیدوارم الان از شر اون ارتودنسی‌ها و موهای چتری افتضاحش خلاص شده باشه.

ناخودآگاه دستم تو چتری موهام رفت. حسی آمیخته از عصبانیت و خجالت منو فرا گرفت.

فارو گفت:

- این استایل برای یه دختر مدرسه ای مناسبه.

- من نمی‌خوام یه دختر مدرسه ای لعنتی رو بکنم!

تکون محکمی خوردم و آرنجم به یه کتاب برخورد کرد و باعث شد از قفسه پایین بیفته.

وای نه. سکوت سنگینی توی اتاق حکم فرما شد.

با وحشت به اطرافم نگاه کردم تا راه فراری پیدا کنم. سرمو خم کردم که منو نبینند و سعی کردم قایمکی به راهروی بعدی برم. خیلی دیر شده بود. سایه‌ای روم افتاد و با یه بدن عضله‌ای و محکم برخورد کردم. تلو تلو خوران عقب رفتم و ناگهان به قفسه اصابت کردم. استخوان بالای باسنم به چوب سختی خورد و همین کافی بود تا از درد گریه کنم.

درحالیکه لپ‌هام از خجالت سرخ شده بود سرم رو بالا بردم. با نگرانی و بدون هیچ فکری گفتم:

- متاسفم آقا.

لعنت به این تربیت صحیح من.

کاسیو با اخم بهم خیره شد. اما کم کم قضیه رو فهمید.

به عنوان اولین دیدار، می‌تونست خیلی ملایم و نرم تر باشه.

- متاسفم آقا.

از بالا به دختری که مقابلم ایستاده بود نگاه کردم. با چشم‌های درشت آبی و لب‌های باز منو تماشا می‌کرد. کم کم متوجه شدم اون دختر کیه. جولیا ریزو، همسر آینده من.

بهش خیره شدم و کنارم فارو سعی داشت جلوی خنده‌شو بگیره، اما به نظر من اصلا موضوع خنده داری نبود. زنی - در واقع دختری - که کمتر از سه ماه دیگه همسرم می‌شد ، همین الان منو «آقا» صدا کرده بود.

چشم‌هام روی بدنش چرخیدند. پاهای برهنه و باریک، سرهمی جین زشت، و یه لباس گل گلی که به عنوان تاپ پوشیده بود. بالاخره، نگاهم به صورتش افتاد. هنوزم چتری‌هاشو داشت، اما بقیه موهاش بلند و مواج بود و از شونه‌های برهنه‌اش پایین میومد.

وقتی بدون هیچ حرکتی بهش زل زدم و اجازه ندادم رد بشه، خودشو جمع وجور کرد و چشمهاشو بالا آورد، معلوم بود از توجه بی‌وقفه من تعجب کرده.

باید اعتراف می‌کردم چتری هاش اونقدرا هم بد به نظر نمی‌رسیدند. خیلی زیبا بود. یه دختر دوست داشتنی. و مشکل دقیقا همین جا بود. با اون طرز لباس پوشیدن مثل یه دختر نوجوون جلوه می‌کرد، نه یک زن – اون قطعاً یک زن و مادر محسوب نمی‌شد.

با دست‌هایی لرزان، چتری‌هاشو لمس کرد و گونه‌هاش کم کم گل انداخت.

حتما همه حرف‌هامونو شنیده بود.

آهی کشیدم. این کار اشتباه بود. من از همون اول می دونستم، اما همه چیز توافق شده بود و دیگه راه برگشتی وجود نداشت. اون دختر به زودی همسرم می‌شد و امیدوار بودم دیگه هیچ وقت منو آقا صدا نکنه.

دستشو انداخت و صاف ایستاد.

- ببخشید، آقا، من قصد توهین ندارم، اما شما نباید بدون حضور کسی با من تنها باشید، چه برسه به این نزدیکی.

فارو نگاهی بهم انداخت که مشخص بود کم کم از خنده خودشو خیس می‌کنه.

بدون اینکه قدمی عقب برم چشم‌هامو رو به جولیا تنگ کردم، اما باید اعتراف می‌کردم از اینکه با وجود قدرتم مقابلم ایستاده بود خوشم اومده بود.

- تو می‌دونی من کی ام؟

- بله، شما توی فیلادلفیا جانشین هستید، اما من طبق قوانین پدرم پیش می‌رم، نه شما، و حتی اگه این کار رو هم می‌کردم، شرافت و نجابتم منو از تنهایی با مردی که باهاش ازدواج نکردم منع می‌کنه.

آروم گفتم:

- درسته اما کمتر از چهار ماه دیگه زن من می‌شی.

چونه‌اش رو بالا انداخت و سعی کرد قد بلندتر به نظر برسه. نمایش چشمگیری بود، اما لرزش دست‌ها و چشم‌های درشتش ترسش رو نشون می‌داد.

با صدای آهسته‌ای گفتم:

- اینطور که من فهمیدم... تو فالگوش ایستاده بودی. ما یه گفتگوی خصوصی داشتیم و تو بی اجازه توش شرکت کردی.

نگاهش رو گرفت و به یه سمت دیگه چشم دوخت.

- من توی کتابخانه بودم که شما اومدید داخل و زهره ترکم کردید.

فارو کنارم شروع به خندیدن کرد. با چپ چپ ساکتش کردم. من حوصله درام نداشتم. هفته‌ها بود که به زحمت می‌تونستم بخوابم. بیشتر کارهارو

خدمتکارها انجام می‌دادند، اما به هر حال گریه سیمونا بیدارم می‌کرد. من برای بچه هام به یه مادر احتیاج داشتم، نه یه بچه دیگه که ازش مراقبت کنم.

- فارو، می‌شه یه لحظه ما رو تنها بذاری؟

جولیا درحالیکه هتوز پشت قفسه‌ی کتاب‌ها ایستاده بود، با عدم اطمینان نگاهم کرد. یه قدم ازش فاصله گرفتم و فضای بیشتری بهش دادم. فارو از کتابخونه بیرون رفت و در رو بست.

باصدای ملایمی گفت:

- این کار درست نیست.

- می‌خوام خیلی سریع چند کلمه‌ای باهات حرف بزنم. بعداً پدر و مادرت کنارمون هستند و دیگه فرصتی برای صحبت نداریم.

- مامانم همه صحبت‌ها رو خودش انجام می‌ده. بالاخره خسته کننده است و سرش برای اینکارها درد می‌کنه.

داشت بهم تیکه میانداخت؟ چهره‌اش کنجکاو و محتاط بود.

- قرار نبود اون حرفمو تو بشنوی.

به صندلی ها اشاره کردم و پرسیدم:

- صحبت کنیم؟

سرش رو به نشونه‌ی تایید کج کرد.

- البته.

قبل از اینکه سر جام بشینم منتظر موندم تا اول اون بشینه. پاهاشو روی هم انداخت و دوباره چتری هاشو صاف کرد ولی وقتی دید دارم تماشاش می‌کنم گونه هاش سرخ شد. بینیشو چین انداخت و گفت:

- ممنون می‌شم اگه در این باره چیزی به مادرم نگید آ---

غریدم:

- منو "آقا" صدا نزن.

شوکه و مبهوت، یکه خورد.

- پس باید چی صداتون کنم؟

- چطوره بهم بگی کاسیو؟ مثله اینکه قراره به زودی شوهرت باشم.

نفس لرزونش رو بیرون داد و گفت:

- نوامبر.

- درسته. وقتی ک هجده سالت می‌شه.

- چه فرقی می‌کنه؟ چطور قرار تو چند ماه به یه همسر مناسب تبدیل بشم وقتی الان نیستم؟

- می‌دونم در هر صورت خیلی بچه‌ای ولی من به اینکه توی سن قانونی باهات ازدواج کنم حس بهتری دارم.

لب‌هاشو بهم فشار داد و سر تکون داد.

- من دو تا بچه کوچیک دارم ک نیاز دارند ازشون مراقبت بشه. دنیل دو، بهتره بگیم سه سالشه تقریبا و سیمونا هم وقتی ازدواج کنیم ده ماهه می‌شه.

غافلگیرانه پرسید:

- می‌تونم عکساشونو ببینم؟

گوشیمو بیرون اوردم و تصویر پس زمینه‌شو بهش نشون دادم؛ عکسی که کمی قبل از مرگ گایا گرفته شده بود، ولی خودش توی عکس حضور نداشت و دنیل خواهر چهار ماهشو بغل کرده بود.

جولیا رو زیر نظر گرفتم. حالت چهره‌اش ملایم شد و یه لبخند صادقانه و ناخوداگاه روی لبش نشست. نه مثل لبخند زن‌های اطرافم که بهشون عادت کرده بودم.

همین نشون می‌داد که چقدر بچه است و هنوز محافظه کار و محتاط نشده بود.

- اونا خیلی دوست داشتنی‌اند. چقدر بامزه بغلش کرده!

رو بهم لبخند زد و دوباره جدی شد.

- برای فقدانتون متاسفم. من---

حرفشو قطع کردم.

- نمی‌خوام در مورد همسر مرحومم صحبت کنم.

به سرعت سر تکون داد و لبشو جوید. لعنتی. چرا انقدر ناز و معصوم به نظر میومد. دخترهای نوجوون زیادی بودند که صورتشون رو با کلی آرایش پوشش می‌دادند تا حداقل ده سال به سن واقعیشون اضافه کنند ولی جولیا اینطور نبود. بهش میخورد هفده ساله باشه و قطعا چهار ماه دیگه که هجده سالش می‌شد به طرز معجزه اسایی بزرگتر به نظر نمی‌رسید. باید از مادرش می‌خواستم که روز عروسی آرایشش زیاد باشه.

موهاشو پشت گوشش زد و گوشواره آفتاب گردونش بیرون افتاد.

به استایلش اشاره کردم و پرسیدم:

- همیشه اینطوری لباس میپوشی؟

با اخم کمرنگی نگاهی گذرا به بدنش انداخت و گفت:

- از پیرهن خوشم میاد.

وقتی که نگاهش بهم خورد گونه هاش سرخ تر شد.

- منم خوشم میاد. پیرهن‌های ظریف که در شان یه زن باشه. ازت انتظار دارم در آینده شیک‌تر و برازنده‌تر لباس بپوشی. تو باید یه تصویر منحصر به فرد به دنیای بیرون منعکس کنی. اگه سایزتو بهم بدی یکی رو می‌فرستم بیرون تا برات یه سری لباس جدید بخره.

همچنان بهم زل زده بود.

وقتی دیدم ساکت مونده ازش پرسیدم:

- فهمیدی؟

پلک زد و سر تکون داد.

- خوبه. جشن نامزدی رسمی در کار نیست، وقتشو ندارم و همچنین نمی‌خوام قبل از اینکه به سن قانونی رسیده باشی توی اجتماع با هم دیده بشیم.

- می‌تونم قبل از ازدواجمون بچه‌هات رو ملاقات کنم یا عمارتت رو ببینم؟

- نه تا نوامبر همدیگه رو نمی‌بینیم و روز بعد جشن عروسی می‌تونی دنیل و سیمونا رو ملاقات کنی.

- فکر نمی‌کنی بهتر باشه قبل از ازدواج همو بشناسیم؟

به تندی گفتم:

- نمی‌فهمم چه اهمیتی داره.

نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

- چیز دیگه ای به جز تغییر توی لباس‌هام هست که ازم بخوای؟

قصد داشتم بهش بگم خوردن قرص رو شروع کنه چون بچه دیگه ای نمی‌خواستم ولی حتی نتونستم خودمو متقاعد کنم با دختری به سن و سال اون در مورد این مسئله حرف بزنم؛ که خوب مسخره بود با توجه به اینکه شب عروسیمون باید باهاش می‌خوابیدم.

سر پا ایستادم و جواب دادم:

- نه، حالا باید قبل از اینکه پدر و مادرت بفهمند ما با هم تنها بودیم از اینجا بری.

بلند شد و لحظه ای منو از نظر گذروند سپس در حالی که دست‌هاشو بغل کرده بود چرخید و اونجارو ترک کرد.

بعد از رفتنش فارو اومد داخل. ابروهاشو بالا انداخت.

ـ چی بهش گفتی؟ دختره طوری به نظر می‌رسید که انگار می‌خواد گریه کنه.

ابروهام توی هم گره خوردند.

- هیچی.

- شک دارم ولی هر چی تو بگی.

بعد اولین دیدارم با کاسیو، درحالیکه هنوز می‌لرزیدم وارد اتاقم شدم. صرف نظر از سلطه گریش، خیلی هم سرد و نفوذ ناپذیر بود.

بهم دستور می‌داد استایلمو عوض کنم؟

چطور جرئت می‌کرد؟

- اینجایی که! کجا بودی؟

مامان همونطور که منو به سمت کمد دیواری هدایت می‌کرد اینو ازم پرسید و ادامه داد:

- باید حاضر شی .محض رضای خدا جولیا! اینا چیه می‌پوشی؟

داشت لباس‌هامو از تنم بیرون می‌کشید که خودم دست به کار شدم. هنوزم توی خلسه به سر می‌بردم. نگاه کنجکاوی بهم انداخت و گفت:

- چته؟

آروم گفتم:

- هیچی.

مامان برگشت تا به انتخاب لباس‌هایی که حتما قبل از رسیدن من روی نیمکت پایین تخت خواب پخش و پلا کرده بود برسه.

- باورم نمی‌شه حتی یه دست لباس آبرومندانه هم نداری.

من همیشه از رفتن به مراسمای رسمی پرهیز می‌کردم چون از خوش و بش های مصنوعی و رفتار دغل بازانه‌ی افرادی که توشون شرکت می‌کردند نفرت داشتم.

- مگه لباس هام چشونه؟

مامان سه تا از لباس‌هامو که کمتر از بقیه عجیب غریب بودند انتخاب کرده بود. همشون توی سبک قدیمیِ مورد علاقه‌ام از ادری هیپورن بودند. یه پیرهن آبی آسمانی با خال‌های های سفید برداشت و همزمان پرسید:

- هیچ چیز تک رنگی نداری؟

گفتم:

- نه.

یعنی هیچوقت به لباسام توجه نکرده بود؟

باید به خاطر اختیار و آزادی عملم تو پوشیدن لباس‌هایی که دوستشون داشتم از بابا ممنون می‌بودم. با اینکه سنتی و محافظه کار بود ولی باز هم به سختی می‌تونست بهم نه بگه. مامان هم هیچ چاره ای جز اطاعت این دستور نداشت.

آهی کشید و لباس آبی اسمانی رو دستم داد.

- این با چشم‌هات همخونی داره، بیا امیدوار باشیم کاسیو با دیدن این استایل مسخره پشیمون نشه.

در حالی که حرف‌های کاسیو رو در مورد لباس‌ها و چتری‌هام به خاطر میاوردم، پیرهنم رو بدون گفتن هیچ کلامی به تن کردم.

- آرایش کن جولیا، باید بزرگتر به نظر بیای.

با اوقات تلخی به سمتش رو کردم ولی اون دیگه بیرون رفته بود.

- و کفش پاشنه بلند هم یادت نره.

نفس عمیقی کشیدم و پلک زدم تا از ریختن اشک‌هام جلوگیری کنم. تا همین جا هم کلی شانس آورده بودم. ترجیح می‌دادم چشم‌هامو روی واقعیت های زندگی مافیایی ببندم ولی می‌دونستم پشت درهای بسته چه اتفاقاتی میفته. دنیای ما دنیای ظالمی بود. بابا با من خوب تا می‌کرد اما بارها دیده بودم بقیه‌ی بچه‌های خانواده چجوری توسط پدرهاشون آزار می‌بینند و عموهام چجوری با همسراشون رفتار می‌کنند.

نامزد قبلیم از نظر سنی بهم نزدیک بود، یه پسر آروم و خجالتی که بابا برای محافظت از من انتخابش کرده بود. توی ازدواج با اون می‌تونستم مواضع خودم رو حفظ کنم ولی در مقابل کاسیو کار سختی محسوب می‌شد. نمی‌خواستم تسلیم احساسات منفی بشم ولی ترس مثلِ یه درد عمیق توی سینه‌ام جا گرفته بود.

همونطور که صندل های پاشنه دار آبیمو برمی‌داشتم به سمت میز آرایشم رفتم. وقتی خودمو توی آینه نگاه کردم چشم‌هام می‌درخشیدند. بیشتر از هر زمانی آرایش کردم و به صورتم رنگ دادم ولی احتمالا هنوزم کمتر از چیزی بود که مامان و کاسیو انتظار داشتند.

وقتی برای معرفی رسمی به سمت طبقه پایین راه افتادم، تونسته بودم خودمو آروم کنم. چشم‌هام هنوز از هجوم گریه گرم بودند ولی وقتی پله هارو یکی یکی به سمت بابا، کاسیو و همراهش فارو طی می‌کردم لبخندم دیگه نمی‌لرزید.

بابا دستمو گرفت و همونطور که منو به سمت همسر آینده‌ام هدایت می‌کرد فشردش. وقتی کاسیو منو دید عکس العمل کنترل شده و مودبش شاهکار بود. چشم‌هاش آبی تیره بودند، درست مثل اعماق اقیانوس و حالتی رو به چهرش می‌بخشید که انگار می‌تونست به آسونیِ دریای بی انتها تو رو ببلعه. وقتی لباسمو از نظر گذروند نارضایتی توی تمام اجزای چهره‌اش پخش شد.

- کاسیو با دخترم جولیا اشنا شو.

لحن پدر رنگ هشدار به خودش گرفت و حالت بی تفاوت کاسیو رو سرکوب کرد.

- از آشنایی باهات خوشحالم جولیا.

وقتی دستمو گرفت تا ببوسه لب‌هاش به زور حالت لبخند گرفت. به خودم لرزیدم.

چشم‌های آبی تیره اش به چشم‌هام افتاد و کمرمو صاف کردم.

- مایه افتخارمه، آ---کاسیو.

بابا با نگرانی نگاهی به من و کاسیو انداخت. شاید بالاخره متوجه شده بود که منو توی چنگال یه گرگ انداخته. تلاش کرد با یه نگاه خصمانه به همسر آینده‌ام براش خط و نشون بکشه. ولی یه گوسفند نمی‌تونست با پوشیدن لباس گرگ تبدیل به یه شکارچی بشه، و بابا بین هیولاهای تشنه ب خون اطرافمون هیچوقت بیشتر از یه شکار نبوده.

کاسیو صاف ایستاد و در حالی که بابا رو نادیده می‌گرفت به همراهش اشاره کرد.

- ایشون دست راست و مشاور من فارو هستند.

دستمو دراز کردم ولی فارو دستمو نگرفت و فقط مودبانه سر تکون داد. دستمو انداختم و خودمو به بابا که با دقت چهره‌مو زیر نظر گرفته بود نزدیک‌تر کردم. درمانده شده بود و من از این خود درگیری آشکاری که داشت، به طرز بیمارگونه‌ای احساس رضایت می‌کردم.

کاسیو گفت:

- یه سری لباس جدید برای جولیا می‌فرستم. لطفا به همسرتون بگید اندازه های دخترتون رو بگیره. من به یه خانوم در کنارم نیاز دارم نه یه دختر بچه.

از دید بابا این دیگه زیاده روی بود.

- شاید این کار، اشتباه بوده و من باید قرارمون رو به هم بزنم.

کاسیو مقابل بابا رفت و با نگاهی که دلم رو آشوب می‌کرد بهش خیره شد.

- ما درباره نامزدی توافق کردیم فلیکس. مسئله رو با لوکا در میون گذاشتیم و حل و فصلش کردیم. همه چیز هماهنگ شده. و از اونجایی که تصمیم گرفته بودیم جشن نامزدی جداگانه‌ای نداشته باشیم، پس جولیا الان نامزد منه و دارم بهتون گوشزد می‌کنم که هیچکس، هیچکدوم از شماها، جلوی این ازدواج رو نمی‌گیره.

شاید کاسیو منو نمی‌خواست ولی قطعا اجازه نمی‌داد کس دیگه ای منو ازش بگیره.

نفسمو حبس کردم. اینجا خونه‌ی بابا بود و اون توی این شهر حکمرانی می‌کرد. پس مطمئنا فقط جلوی لوکا سر خم می‌کرد نه یه جانشین دیگه.

حداقل باید اینطور می‌بود.

بابا گلوشو صاف کرد و نگاهشو پایین انداخت.

- من هیچ قصدی برای به هم زدن قرارمون ندارم. فقط داشتم یه نکته رو گوشزد می‌کردم.

چه نکته ای؟

حالت چهره کاسیو هم انگار همین سوال رو می‌پرسید. همون لحظه مامان کاملا بی‌خبر از چیزی که اتفاق افتاده بود وارد شد.

- شام حاضره.

وقتی مارو دید لبخندش کم کم محو شد.

کاسیو بازوش رو به سمتم دراز کرد تا بگیرمش.

به بابا نگاه کردم ولی اون از نگاه کردن به چشم‌هام خودداری کرد. پیامش واضح بود: از امروز به بعد کاسیو برام تصمیم می‌گیره.

دستمو روی ساعد قوی نامزدم گذاشتم. اگه بابا دیگه نمی‌تونست ازم مراقبت کنه معنیش این بود که خودم باید این کار رو می‌کردم. کاسیو به دنبال مامان که درمورد تم‌های موجود برای عروسی‌مون پرچونگی می‌کرد، راه افتاد و منو به سمت سالن غذاخوری هدایت کرد. احتمالا کاسیو ذره‌ای به حرف‌های مامان اهمیت نمی‌داد. به عنوان یه مرد، حتی مجبور نبود تظاهر کنه--- برخلاف من، عروس خوشحال آینده.

وقتی به میز غذاخوری رسیدیم، صندلی رو برام بیرون کشید.

- ممنون.

همونطور که دامن لباسمو صاف می‌کردم نشستم.

کاسیو روی صندلی مقابلم جا گرفت. چشم‌هاش بین چتری‌ها و گوشواره آفتاب گردونم در گردش بود. احتمالا داشت تصمیم می‌گرفت چه مدل مویی رو بهم تحمیل کنه و یا چه جواهراتی برام بخره.

اون می‌خواست مثل گل سفال بهم شکل بده و منو به همسری که مدنظرش بود تبدیل کنه. شاید فکر می‌کرد سنم باعث می‌شه یه عروسک خیمه شب بازی بزدل باشم که با کوچکترین اشاره ای در برابر اربابش سر خم می‌کنه.

نگاهمون به هم گره خورد. من هنر ظرافت رو یاد گرفته بودم، اینکه با لبخند و مهربونی راه خودمو باز کنم، چون تنها روشی که یک زن توی دنیای ما از طریق اون می‌تونست به چیزهایی که می‌خواد برسه همین بود. این روش روی کاسیو هم جواب می‌داد؟ من هر بار که با ناز پلک می‌زدم، بابا در مقابلم وا می‌داد ولی یه حسی بهم می‌گفت کاسیو به این آسونیا نرم نمی‌شه.

یه هفته بعد، دو بسته پر از پیرهن، دامن و بلوز دم در تحویل داده شد. مامان حین باز کردن بسته‌ها و درآوردن لباس‌ها که از برندهایی مثل مکس مارا،

شنل، تد بیکر و کلی دیگه از برندهای مورد علاقه‌ش بودند، به سختی می‌تونست هیجانشو کنترل کنه. لباس های ظریف و زیبایی بودند ولی هیچ کدوم سبک من محسوب نمی‌شدند.

من نیاز کاسیو ب القا کردن یه تصویر موجه به عموم رو درک می‌کردم و مطمئنا توی مناسبت‌های رسمی لباس‌های گل گلیمو نمی‌پوشیدم. به همین خاطر امیدوار بودم که کاسیو فقط ازم بخواد یه سری لباس رسمی تهیه کنم نه اینکه خودش اون‌ها رو بخره طوری که انگار نظر من اصلا مهم نیست--- که البته قطعا منظورش هم همین بود.

چهار ماه باقی مونده تا نوامبر با بی‌خوابی‌های شبانه، بیقراری های اشک آلود بچه‌ها و روزهای پرکار به سرعت برق و باد گذشت.

صبح روز قبل از عروسی، جلوی دنیل زانو زدم. به صفحه ایپد خیره شده بود و سریال مورد علاقه‌شو تماشا می‌کرد. موهاش از جلو ژولیده و به هم ریخته بود و از پشت تو هم گره خورده بود ولی اجازه نمی‌داد سیبل شونه‌شون کنه. من هم صبر و حوصله اینکه موقع شونه کردنِ موهاش نگهش دارم رو نداشتم. درنتیجه مجبور بودیم بعد از عروسی کوتاهشون کنیم.

- دنیل باید باهات حرف بزنم.

سرشو بالا نیاورد. سعی کردم ایپد رو ازش بگیرم ولی چرخوندش.

- بدش به من.

شونه های کوچولوشو تو خودش جمع کرد. تنها عکس العملش همین بود. دستگاه رو ازش قاپیدم و کنار گذاشتم.

- به زودی یه نفر میاد پیش ما، اون مامان جدیدته و از تو و سیمونا مراقبت می‌کنه.

چهره دنیل در هم رفت. خودشو به سمتم پرت کرد و مشت‌های کوچولوشو به پاهام کوبید. همونطور که دستهاشو می‌گرفتم داد زدم:

- بسه.

ولی وقتی اشک‌هاشو دیدم که روی صورتش سرازیر می‌شدند خشمم از بین رفت.

- دنیل.

سعی کردم بغلش کنم و به سینه‌ام بچسبونمش ولی منو پس می‌زد و تکون می‌خورد. بالاخره رهاش کردم. توی روزهای بعد از مرگ گایا دنیل می‌خواست نزدیکش باشم ولی حالا دوباره برگشته بود به فاز قبلی و نادیده گرفتن من. نمی‌دونستم گایا قبل از مرگش چی بهش گفته بود ولی مطمئنا هر چی که بود باعث شده بود دنیل باهام سرسنگین بشه و احساس نفرت کنه.

ایپد رو جلوش گذاشتم و صاف ایستادم. بدون گفتن حرف دیگه‌ای اونجا رو ترک کردم و به اتاق سیمونا توی طبقه بالا رفتم. پرستار بچه با دیدنم به سرعت بیرون رفت. تا چند روز دیگه بالاخره از شر همه پرستارها خلاص می‌شدم و جولیا از سیمونا مراقبت می‌کرد. جلوی تختش خم شدم. سیمونا بهم خیره شد و لبخند بی دندونی زد. با ملایمت دست‌هامو زیر بدن کوچولوش گذاشتم و توی آغوشم کشیدمش. همونطور که چسبیده به سینه‌ام، گهواره مانند تکونش می‌دادم موهای بلوند تیره‌شو نوازش کردم. جفتشون رنگ چشم و موهای مادرشون رو به ارث برده بودند. با بوسیدن پیشونی‌اش، اولین باری که این کار رو انجام دادم یعنی دو روز بعد از تولدش، رو به خاطر آوردم. گایا قبول نکرده بود من موقع زایمان و روز تولد دخترمون پیشش باشم و تازه روز دوم اجازه داده بود سیمونا رو ببینم. مثل هر بار که گذشته رو به یاد میاوردم خشم وجودمو در بر گرفت. سیمونا صداهای نامفهومی از خودش درمیاورد و دوباره بوسه‌ای به پیشونیش زدم. هر وقت

کسی به غیر از من، مادرم یا خواهرهام بغلش می‌کردند، شروع به گریه می‌کرد. فقط امیدوار بودم خیلی زود به حضور جولیا عادت کنه.

با اینکه گریه هاش قلبمو چنگ می‌زد سر جاش گذاشتمش. باید برای جلسه با لوکا و بعدش هم پارتی آخرین شب مجردیم آماده می‌شدم.

یک ساعت قبل از شروع رسمیِ مهمونی آخرین شب مجردیم که فارو برام ترتیب داده بود، با لوکا توی دفترم ملاقات کردم. اون و همسرش آریا یه روز زودتر اومده بودند تا لوکا روند پیشبرد کارها رو توی فیلادلفیا ببینه. می‌دونستم هیچ دلیلی برای نگرانی پیدا نمی‌کنه. من حتی از خوابم هم می‌زدم تا مطمئن باشم همه چیز توی شهرم به خوبی پیش می‌ره. من و لوکا روی صندلی های دفترم جا گرفتیم. از این که قبول کرده بود به مهمونی آخرین شب مجردیم بیاد غافلگیر شده بودم. بعد از ازدواج با آریا، یکم از همه چیز کنار کشیده بود.

- خاله‌ام حسابی برای عروسی برنامه ریزی کرده.

روی صندلیش لم داد و اضافه کرد:

- اون فکر همه جاش رو کرده؛ از کبوتر ها و مجسمه‌های یخ بگیر تا ست لحاف-روتختی ابریشمی.

لحاف سفید ابریشمی. لحافی که باید توی شب عروسیم به خون زن جوانم آغشته‌اش می‌کردم.

یه جرعه از اسکاچم نوشیدم و پایین آوردمش.

- هیچ ملافه‌ی خونی در کار نیست، چون من با جولیا نمی‌خوابم.

لوکا در حالی که لیوانشو آهسته پایین میاورد چشم‌های خاکستریشو باریک کرد. اون می‌دونست این کارم ارتباطی به گایا نداره. حتی با وجود اینکه بعد از مرگش هم با زن دیگه‌ای نبودم.

- این یه رسمه کاسیو، از قرن‌ها پیش اینطوری بوده.

- می‌دونم و به سنت هامون احترام می‌ذارم ولی این بار ملافه خونی در کار نیست.

این حرف‌ها به خوبی می‌تونستند به معنای سقوط من باشند. نادیده گرفتن سنت‌هامون هیچوقت یه گزینه محسوب نمی‌شد. فقط لوکا می‌تونست همچین تصمیمی بگیره و واضح بود که این کار رو نمی‌کنه. من به خوابیدن با جولیا فکر کرده بودم. خوشگل و جذاب بود ولی نمی‌تونستم تصویر اون چشمای درشت و معصومش رو از ذهنم بیرون کنم، یا اینکه چقدر توی اون لباسای مسخره و بدون ذره‌ای آرایش بچه به نظر می‌رسید. همه‌ی زن‌هایی که در گذشته باهاشون بودم، توی رده سنی خودم بودند، زن‌های بالغی که ظرفیت چیزی که بهشون می‌دادم رو داشتند.

لوکا به تندی گفت:

- توی ازدواج اولت هیچ مشکلی با تبعیت از سنت‌هامون نداشتی. اینا چیزهایی نیستند که اگه دلت خواست ازشون پیروی کنی و اگه نخواست نه.

- توی ازدواج قبلیم زنم از نظر سنی بهم نزدیک بود. من تقریبا چهارده سال از همسر آینده‌ام بزرگترم. دفعه اولی که همو دیدیم، منو آقا صدا زد. اون فقط یه دختر بچه است.

- اون به سن قانونی رسیده کاسیو، امروز تولدشه.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- تو می‌دونی اگه کاری رو از من بخوای انجامش می‌دم. می‌دونی همونطوری که ازم انتظار داری بدون ذره‌ای رحم بر فیلادلفیا حکمرانی می‌کنم ولی حتی منم خط قرمزهایی دارم که مایل نیستم ازشون رد بشم و خودمو به زور به یه دختر بچه تحمیل نمی‌کنم.

لوکا تکرار کرد:

- اون به سن قانونی رسیده و کسی نگفته برای این کار باید از زور استفاده کنی.

کنترلمو از دست دادم و لیوانو روی میز کوبیدم و خردش کردم.

- آره ولی با این وجود من بازم احساس می‌کنم دارم با خشونت و اجبار باهاش رفتار می‌کنم. اگه بخوایم روراست باشیم، حتی تو هم باور نمی‌کنی که اون با پای خودش توی تختم بیاد. شاید این کار رو بکنه چون می‌دونه تنها چاره‌اشه ولی مطمئنا تمایلی نداره. منم یه دختر دارم لوکا و هیچوقت نمی‌خوام با مردی باشه که سیزده سال ازش بزرگتره.

لوکا برای مدت طولانی نگاهم کرد. شاید به این فکر می‌کرد یه گلوله توی مغزم خالی کنه

اون نافرمانی رو تحمل نمی‌کرد.

- تو لحاف خونی رو شب عروسیت تحویل می‌دی کاسیو.

دهنمو باز کردم تا بازم باهاش مخالفت کنم ولی ادامه داد:

- هیچ بحثی درش نیست. اینکه چطوری اون لحاف رو خونی می‌کنی به خودت بستگی داره.

با احتیاط عقب نشستم.

- منظورت چیه؟

- هیچ منظوری ندارم. فقط دارم بهت می‌گم می‌خوام ملافه‌های خونی رو ببینم، و من و بقیه افراد هم همونطور که انتظار می‌ره، اونو به عنوان اثبات نجابت همسرت و بی رحمی تو در نظر می‌گیریم.

شاید اشتباه می‌کردم ولی تقریبا مطمئن بودم که داره پیشنهاد می‌ده لحاف خونی رو صحنه سازی کنم. یه جرعه دیگه از اسکاچم نوشیدم و با خودم فکر کردم نکنه اونم تجربه این کار رو داشته. من توی مراسم شب ازدواجش با آریا اونجا بودم ولی هر چی سعی کردم نتونستم تصور کنم لوکا به کسی لطف کنه. دیده بودم زبون یه مرد رو بخاطر بی احترامی به آریا بیرون بکشه و یا گردن عموش رو خرد کنه. شاید الان داشت منو آزمایش می‌کرد. شاید داشت پیشنهاد همچین چیزی رو می‌داد تا ببینه آیا اونقدر ضعیفم که نمی‌تونم با زنم بخوابم یا نه؟ با بزرگ شدن توی دنیای مافیا یاد گرفته بودم متوجه نشونه های هشدار بشم. اگه امتحان سردسته تبهکارهام رو رد می‌شدم، عواقبش غیر قابل اجتناب بود. به طریق تنها راه ممکن از جایگاهم حذف می‌شدم، مرگ. با وجود اینکه ترسی از مردن نداشتم ولی حتی از فکر کردن به اینکه چی به سر دنیل و سیمونا میومد هم بیزار بودم. اون‌ها به شکل ظالمانه‌ای مادرشونو از دست داده بودند. اگه من هم ترکشون می‌کردم ضربه شدیدی می‌خوردند.

نشون دادن هر گونه ضعفی توی این وضعیت، مرگبار بود. من سلامتی بچه‌هام و موقعیت خودمو به عنوان جانشین به خطر نمینداختم.

یه جرعه دیگه نوشیدم و گفتم:

- کاری رو که ازم می‌خوای انجام می‌دم لوکا، درست مثل همیشه.

لوکا سر تکون داد ولی تنشی بینمون به وجود اومده بود. باید تا زمانی که دوباره خودمو ثابت می‌کردم مراقب می‌بودم.

فارو یه فلاسک جیبی مشروب الکلی به دستم داد و گفت:

- برای توئه.

قبل از اینکه هدیه رو بگیرم گره کراواتمو سفت کردم.

- امروز مشروب قوی نمی‌خورم.

- فکر کردم شاید اگه بازم بخوای به چیزهای احمقانه، مثل نپذیرفتن سنت ملافه‌ی خونی فکر کنی، بهش نیاز داشته باشی تا سر خودتو گرم کنی.

فلاسک رو توی جیب داخلی کتم گذاشتم.

- دوباره شروع نکن.

فارو با عصبانیت بهم خیره شد.

- فقط قول بده صحنه سازی و لکه خون دروغین رو امتحان نمی‌کنی. لوکا داشته محکت می‌زده. باور کن اون شب عروسیش زنش رو جر داده حتی اگه خون گریه کرده باشه. اون اینطوریه و از تو هم انتظار داره همینطور باشی. و بیخیال کاسیو، تو از اون مردهایی، پس فقط به خاطر اینکه هنوز بابت گایا احساس گناه می‌کنی دست از تلاش برای یه مرد بهتر شدن بردار.

گلوشو محکم گرفتم.

- درسته که ما رفیقیم فارو ولی من رییستم و باید بهم احترام بذاری.

فارو در حالی که آب توی چشمای قهوه ایش جمع شده بود و خرخر می‌کرد نالید:

- من فقط دارم سعی می‌کنم زنده نگهت دارم. جولیا یه زن بالغه که به سن قانونی رسیده. این تمام اون چیزیه که باید اهمیت داشته باشه.

در حالی که رهاش می‌کردم غریدم:

- من قراره بکنمش پس دست از سرم بردار.

بعد از قرار اول دیگه ندیده بودمش و فقط چهار ماه پیش باهاش رو در رو شده بودم. ولی می‌دونستم که هنوزم بچه است و جوون‌تر از اون چیزیه که من ترجیح می‌دم. گذر چند ماه اینو عوض نمی‌کرد. فقط امیدوار بودم مادرش به حرفم گوش داده باشه و به قدر کافی آرایشش کنه تا بزرگتر بنظر بیاد.

فارو لبخندی زد و گفت:

- بهم لطف کن و ازش لذت ببر، باشه؟

امشب یه ک*س کلوچه‌ای تنگ دور ک*یرت داری.

قبل از اینکه دوباره خفتش کنم اتاق رو ترک کرد.

توی کلیسا منتظر جولیا بودم. فارو سمت راستم بود و روبروش یکی از دوست‌های جولیا که به طرز افتضاحی بچه به نظر می‌رسید ایستاده بود. یه یادآور از سن همسر آینده‌ی خودم.

وقتی موسیقی شروع به نواختن کرد، توجهم رو به ورودی کلیسا معطوف کردم و فلیکس و جولیا ازش وارد شدند. یه لباس سفید بلند با بالاتنه‌ی توری

و آستین‌های بلند پوشیده بود. به استثنای چتری‌هاش، بقیه موهاش بالای سرش جمع شده بودند.

همونطور که توسط پدرش به سمت من هدایت می‌شد، لبخند کمرنگی به لب داشت. ولی اضطرابش غیر قابل انکار بود. وقتی جلوی من رسید، متوجه گل‌های آفتاب گردون کوچیک توی موهاش و دسته گل عروسش شدم. چشم‌هاشو که بهم دوخت، برای لحظه ای موجی از نافرمانی رو توشون حس کردم و غافلگیر شدم. پدرش دست جولیا رو توی دستم گذاشت و اون در حالی که لبخندش می‌لرزید انقباض بدنش بیشتر شد.

به لطف لباس رسمی و آرایشش به طرز محسوسی بزرگتر جلوه می‌کرد. ولی هنوزم دست‌های ظریف و سردش، و معصومیت چشم‌هاش، سنش رو به یادم می آورد.

با وجود سن کمش، سرش رو بالا نگه می‌داشت و وانمود می‌کرد به آسونی با شرایط کنار اومده ولی فقط من می‌تونستم لرزشش رو حس کنم. "بله"ش قاطع بود، طوری که انگار این پیوند به انتخاب خودش بوده.

وقتی حلقه ها رو توی دست هم می‌کردیم جولیا پشت سر هم نگاه‌های نامطمئن بهم میانداخت. نمی‌دونستم دنبال چی بود، شاید اشتیاق و یا حتی ناراحتی. اولین ازدواجمو به خاطر آوردم ولی وقتی به گایا فکر می‌کردم، ناراحتی جزئی از احساساتم نبود.

کشیش رو بهم گفت:

- حالا می‌تونید عروس رو ببوسید.

چشم‌های جولیا گشاد شدند انگار که این قسمت از مراسم غافلگیرش کرده بود. صدها جفت چشم خیره‌ی ما بود، و یکی از اون‌ها به لوکا، سردسته تبهکارهام، تعلق داشت. دستمو پشت سرش بردم و به جلو خم شدم. خشکش زده بود و تمام بدنش بی حرکت باقی موند، بجز چشم‌هاش که قبل از اینکه لب‌هامو به نرمی روی لب‌هاش بذارم توی حالت بسته تکون می‌خوردند. تا قبل از این لحظه، نزدیکی فیزیکی با جولیا چیزی بود که باید خودمو به انجامش وادار می‌کردم، یه جدال برای فراموش کردن سنش و باری که باید به دوش می‌کشیدم. ولی حالا که لب‌های نرمش در تماس با لب‌هام بود و عطر شیرینش به مشامم می‌خورد، یه میلِ عمیق مدفون توی وجودم بیدار شده بود، دیگه با خواستنش امشب مشکلی نداشتم. مرد بهتری بودن قطعا توی آینده من نبود.

وقتی عقب کشیدم جولیا چشم‌هاشو باز کرد. در حالی که گونه‌هاش کم کم سرخ می‌شدند بهم خیره موند. بعد یه لبخند خجالتی کمرنگ تحویلم داد. لعنتیِ معصوم.

صاف ایستادم و رومو از صورت جوون و جذابش برگردوندم. قبل از اینکه راه بیفتیم و برای دریافت تبریک‌ها به سمت بیرون کلیسا هدایتش کنم، از گوشه چشم چهره متحیرش رو دیدم.

فارو اولین نفری بود که بهم تبریک گفت. با لبخند چالش برانگیزی ضربه‌ای به شونه‌ام زد و با صدای ارومی پرسید:

- و مزه اولین کام از زن جوونت چطور بود؟

اخم کردم. خوب می‌دونست به ندرت همچین چیزهایی رو باهاش به اشتراک می‌ذارم، که البته بازم مانع پرسیدنش نمی‌شد. یک قدم عقب رفت و با جولیا رو به رو شد و تعظیم کوچیکی بهش کرد. لبخند صمیمی و بی پروای جولیا در جوابش، نشونه‌ی دیگه‌ای از سن کمش بود. به عنوان همسرم، باید یاد می‌گرفت بیش از این‌ها خوددار باشه. گایا همسر بی نقص، برازنده و خوش

برخوردی بود، استادِ آداب معاشرت اجتماعی و دروغگویی سریع، کسی که یک لحظه بهت لبخند می‌زد و لحظه‌ی دیگه از پشت بهت خنجر می‌زد. ولی جولیا اینطوری نبود. اون باید خیلی زود بزرگ می‌شد و زیر و بم همسر جانشین بودن رو یاد می‌گرفت.

نگاهم روی گل‌های آفتاب گردون کوچیک توی موهاش خیره موند. اول از همه باید اون‌ها حذف می‌شدند. زیادی سرخوش و زیادی نامتعارف جلوه می‌کردند. ازشون خوشم نمیومد. گوشواره‌های آفتاب گردون حتی از اینم بدتر بودند. اون باید جواهراتی رو که براش فرستاده بودم می‌پوشید. به طرفش خم شدم و گفتم:

- چرا گوشواره های الماسی رو که برات گرفتم استفاده نکردی؟

از لحن سرد و نارضایتیِ توی صداش جا خوردم.

از اونجایی که مامان و بابا برای تبریک گفتن به سمتمون قدم برمی‌داشتند، زمان زیادی برای جواب دادن بهش نموند.

- به دسته گل نمیومدند.

من هفته‌ها سر اینکه آفتاب گردون هم بخشی از دسته گل عروسیم باشه با مامان بحث کرده بودم و آخر سر هم بابا قضیه رو به نفع من فیصله داده بود. درست مثل همیشه.

- نباید آفتاب گردون رو انتخاب می‌کردی. دفعه بعد که چیزی برات می‌فرستم تا بپوشیش، انتظار دارم انجامش بدی.

فقط تونستم پلک بزنم، برای اینکه جوابی بهش بدم زیادی شوکه شده بودم. صاف ایستاد، از نظر اون این مسئله حل شده بود. کاسیو فقط دستور می‌داد و طبیعتا از من انتظار داشت اطاعت کنم. توی ذهنش هیچ شکی نداشت که این کار رو می‌کنم. موقع دست دادن با بابا حالت چهره‌اش محکم و استوار بود.

مامان بغلم کرد و باعث شد نگاهم از شوهرم منحرف شه. اخمی روی چهرش پدیدار شد و تو گوشم زمزمه کرد:

- خوشحال باش جولیا. نمی‌فهمی تا چه اندازه خوش شانسی؟ هیچوقت فکرش رو هم نمی‌کردم بتونیم ازدواج با یه جانشین رو برات ترتیب بدیم، با توجه به اینکه همشون قبلا ازدواج کرده بودند. این ته خوش شانسیه.

لبخندم خشک شد. ته خوش شانسی دیگه چه کوفتی بود؟ اینکه گایا مورتی مرده بود و دو تا بچه کوچیک باقی گذاشته بود؟ اینکه من داشتم با مردی ازدواج می‌کردم که ممکن بود مسئول مرگش باشه؟

چهره مامان در هم رفت.

- بخاطر خدا هم که شده یکم سعی کن خوشحال بنظر بیای. همه چی رو خراب نکن.

مامان اصلا نمی‌فهمید چقدر بی رحم بود.

خوشبختانه بابا به سمتم قدم برداشت و در آغوشم کشید. توی بغلش غرق شدم. من و اون همیشه به هم نزدیک‌تر بودیم ولی این اواخر کینه‌ی من روی رابطمون سایه انداخته بود.

- خیلی خوشگل شدی.

زیر لب گفتم:

- بعید می‌دونم کاسیو باهاتون موافق باشه.

بابا همونطور که چهره‌مو وارسی می‌کرد عقب کشید. احساس گناه و نگرانیش بار دیگه ای به قلب سنگینم اضافه می‌کرد.

آروم گفت:

- مطمئنم زیباییتو تحسین می‌کنه.

گونه بابا رو که بوسیدم، با اکراه اونجارو ترک کرد تا جا برای خانواده کاسیو باز شه. تا حالا باهاشون حرف نزده بودم و فقط توی چند تا از مهمونی‌های رسمی از دور دیده بودمشون. آقای مورتی چشم‌های آبی تیره کاسیو رو داشت، با این تفاوت که چشم‌های اون کدر بودند و هیبت گیرا و خیره کننده‌اش بخاطر تکیه دادن به عصا کوچک‌تر به نظر می‌رسید. مادر کاسیو با موهای بلوند تیره ای که به شکل بی نقصی شینیون شده بودند زیبا و برازنده جلوه می‌کرد و پشت سرش خواهرهای کاسیو که وقار و جذابیتشون کمتر از مادرشون نبود منتظر ایستاده بودند. منم باید اینطوری می‌بودم. کاسیو منو بخاطر خودم نمی‌خواست. اون می‌خواست من به کسی که خودش نیاز داره تبدیل بشم. درست مثل یه شئ تزیینی توی زندگیش.

حین شام به سختی می‌تونستم غذا رو از گلوم پایین بدم. کاسیو باهام هم کلام نمی‌شد و فقط با پدرش و لوکا صحبت می‌کرد. مثل یه آبنبات چوبی کنارش نشسته بودم.

شاید اینطوری بهتر بود. تا حالا هر بار باهام حرف زده بود فقط دستور داده بود و بیشتر از قبل بهم تشر زده بود. با توجه به اینکه امشب باید کنارش می‌خوابیدم، سکوتش رو ترجیح می‌دادم. به هر حال احتمال غش کردنم هم زیاد بود.

از گوشه چشم نگاهی به کاسیو انداختم.

اعضای چهره‌اش به طرز عجیبی جذاب بودند. استخوان گونه برجسته، فک محکم و ته ریش تیره. تا حالا هیچوقت با پوششی کمتر از یه کت و شلوار سه تیکه ندیده بودمش ولی عضله هاش غیر قابل انکار بودند.

میا غافلگیرانه تو گوشم پچ پچ کرد:

- داداشم تو دبیرستان فوتبال بازی می‌کرده.

هنوز با میا به اون صورت صحبت نکرده بودم. با وجود اینکه خواهر شوهرم بود، ولی با هم غریبه بودیم. به علاوه اینکه ده سال هم ازم بزرگتر بود.

وقتی فهمیدم متوجه زل زدنم به کاسیو شده، گونه هام داغ شدند و گر گرفتند. حتی نمی‌تونستم کاسیو رو در حال رفتن به دبیرستان تصور کنم.

میا پرسید:

- همین تابستون دبیرستانتو تموم کردی، درسته؟

با یه لبخند کوچیک سر تکون دادم.

- بله می‌خواستم برم کالج ولی...

- ولی باید با برادرم ازدواج می‌کردی.

به آرومی گفتم:

- در هر صورت مجبور بودم ازدواج کنم ولی الان به عنوان همسر یه جانشین، رفتن به کالج غیرممکنه.

اگه مادرم می‌شنید که تا این حد با خواهر کاسیو روراست بودم، سکته می‌کرد. ولی من دیگه از تظاهر کردن خسته شده بودم.

- درسته. تو مشغول بزرگ کردن دو تا بچه می‌شی پس حوصلت سر نمی‌ره.

مثل هر باری که به مسئولیتم در قبال دو تا آدمِ کوچولو فکر می‌کردم ضربان قلبم تند شد. هیچ سررشته ای از بزرگ گردن بچه ها نداشتم. توی چهار ماه گذشته مقاله های بیشماری در مورد بزرگ کردن بچه ها خونده بودم ولی خوندن و عمل کردن دو مسئله متفاوت بودند. بیشتر اوقات احساس دختر بودن می‌کردم، نه یه زن، چه برسه به یه مادر.

- هیچ مشکلی برات پیش نمیاد.

میا دستمو گرفت و ادامه داد:

- من همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کنم. اگه نمی‌دونی باید چیکار کنی می‌تونم کمکت کنم.

مطمئنا کاسیو حرفامونو شنیده بود چون اخم کرد.

- تو دوتا بچه کوچیک و یکی توی راهی داری. به قدر کافی وقتت پره. جولیا خودش از پسش برمیاد.

به نظر می‌رسید اون منو بهتر از خودم می‌شناسه. یا شایدم داشت بهم دستور می‌داد مادر خوبی باشم؟

میا آهی کشید ولی جوابشو نداد. دلشوره‌ام حتی بیشتر از قبل شد.

وقتی زمان اولین رقصمون فرا رسید حالم بد بود و مضطرب بودم. به سختی متوجه کاسیو که داشت منو به سمت مرکز تالار رقص هدایت می‌کرد شدم. مهمون‌ها برای تماشای ما دورمون جمع شدند. لبخندم سرِ جاش بود. اگه فقط یه چیز از مادرم یاد گرفته بودم این بود که در مقابل مشکلات و سختی ها لبخند بزنم.

با وجود اختلاف قدمون، رقصیدن کار آسونی نبود. اگه یه زوج واقعی بودیم، می‌تونستم سرم رو روی سینه‌اش بذارم ولی در حال حاضر، در بهترین حالت ممکن می‌شد گفت دوتا آشنای معمولی هستیم. کاسیو بدون هیچ مانعی منو به سمت پیست رقص هدایت کرد. درست مثل هر قسمت دیگه‌ی زندگیمون

که رهبری می‌کرد. سرم با فکر کردن به امشب و آیندمون با سرعت صد مایل بر ساعت می‌چرخید.

- چرا داری می‌لرزی؟

با سوالی که پرسید از جا پریدم.

به چشم‌های بی حسش نگاه کردم. یعنی واقعا نمی‌دونست؟

- خب چرا بهم دستور نمی‌دی که نلرزم؟ شاید بدنم از دستورت پیروی کنه؟

چهره کاسیو سخت شد.

- ازت انتظار دارم در انتخاب کلماتت توی عموم دقت بیشتری به خرج بدی. من همسرتم و تو بهم احترام می‌ذاری.

نگاهمو تا روی سینه‌اش پایین آوردم. لبخند خشک شده‌ام هنوزم روی لب‌هام بی حرکت باقی مونده بود.

به محض تموم شدن رقص لب‌های کاسیو روی گوشم فشرده شد.

- فهمیدی؟

- فهمیدم، آقا.

کمرم رو محکم‌تر چنگ زد ولی فرصت نکرد چیز بیشتری بگه چون نوبت بابا بود که باهام برقصه. بابا مدام ازم می‌پرسید مشکلم چیه ولی من دلیلی نمی‌دیدم که بهش جواب بدم. هیچ کاری نبود که اون بتونه یا بخواد انجام بده. لب‌های مامان در طول رقص با شوهرم بی وقفه تکون می‌خوردند. از قیافه شاد و شنگولش آدم فکر می‌کرد که اون عروسِ خوشبخته.

کریستین گفت:

- نوبت منه.

وقتی برادرم رقص رو به دست گرفت، لبخندم کمی از حالت خشکی در اومد. با شروع رقصمون اونم یه لبخند سریع بهم زد. از پنج سال پیش که توی هجده سالگی خونه رو ترک کرده بود دیگه به ندرت می‌دیدمش. بر خلاف بیشتر پسرهای جانشین‌ها اون تصمیم گرفته بود تا وقتی خودش این لقب رو بدست نیاورده، زیر دست پدر توی بالتیمور کار نکنه. کریستین می‌خواست برای خودش اسم و رسمی بسازه و رفته بود تا زیر نظر مورتی ها کار کنه.

در حالی که تنگ‌تر بغلش می‌کردم گفتم:

- چقدر خوبه که می‌بینمت.

سرشو یه تکون مختصر داد.

- آره خوبه.

- انگار از اینکه به زودی قراره توی یه شهر زندگی کنیم خوشحال نیستی.

سرشو چپ و راست کرد.

- نه به این قیمت.

- منظورت ازدواج با کاسیوعه دیگه؟

کریستین نگاهی به اطراف انداخت ولی کاسیو در فاصله‌ی خوبی از ما داشت با یکی از خواهرهاش می‌رقصید.

- اون مرد مناسبی برای تو نیست.

- چون سنش زیاده.

کریستین خنده تمسخرامیزی کرد.

- این فقط یه بخش خیلی کوچیکی از چراشه.

- تو می‌دونی چه اتفاقی برای گایا افتاد؟

از وقتی فهمیده بودم قراره با کاسیو ازدواج کنم برادرم رو ندیده بودم. پرسیدن همچین سوالاتی از پشت تلفن زیادی خطرناک بود. هیچوقت نمی‌دونستی FBI داره گوش می‌ده یا نه.

با تردید گفت:

- فقط لوکا، منسوئتو و کاسیو می‌دونند.

- و؟

- و خدمه نظافت که جفتشون بعد از مدت کوتاهی تو یه تصادف فجیع و غم انگیز کشته شدند.

برای یه لحظه حس کردم حرفاشو درست نشنیدم. دیدم تار شد.

- بابا گفت کاسیو هیچ نقشی توی مرگ همسرش نداشته.

خشم به چهره کریستین هجوم اورد .

- بابا به حمایت کاسیو برای موندن توی قدرت نیاز داره. بابا یه جانشینه ضعیفه و بقیه تلاش می‌کنند تا حذفش کنند، این مسئله دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره. با بودنِ کاسیو توی خانواده مردم تعلل می‌کنند و می‌ترسند. اگه قدرت دست من بود هیچوقت تو رو بهش نمی‌دادم و افرادمونو خودم کنترل می‌کردم.

بازی قدرت! این چیزی نبود که بخوام بخشی ازش باشم ولی بی اراده تبدیل به گروگان این بازی مرگبار شده بودم.

- تو توی این چند سال زیر دست کاسیو کار کردی. واقعا انقدر بده؟

برای یه لحظه پشیمونی تو چهره کریستین پدیدار شد.

- نباید چیزی بهت می‌گفتم.

انگشت‌هامو روی بازوش فشار دادم.

_لطفا بگو، باید خودمو آماده کنم.

هرچند چطوری می‌تونستم خودمو برای همچین چیزی آماده کنم؟

- اون بی رحم و با نفوذه. نافرمانی رو تحمل نمی‌کنه. آدم‌هاشو تحت کنترل داره و فقط تعداد کمی از افراد باندهای مافیامون به اندازه‌ی اون مورد احترامند و بهترین جانشینیه که خانواده در حال حاضر داره.

کریستین سر تکون داد و اضافه کرد:

- باید باهاش حرف بزنم.

وحشت‌زده تو گوشش گفتم

- نه.

اگه چیزهایی که کریستین گفته بود حقیقت داشت پس کاسیو اجازه دخالت برادرم رو نمی‌داد. کریستین مرد شجاعی بود و روزی جانشین قابلی می‌شد ولی به خطر انداختن خودش برای من؟ این اجازه رو نمی‌دادم.

- بهم قول بده چیزی نمی‌گی. قسم بخور.

- می‌خوام بهت کمک کنم.

- پس بهم بگو چیکار کنم تا این ازدواج به خوبی پیش بره.

خنده تلخی کرد.

- از کجا بدونم؟

رقصمون تموم شد و اون سکوت کرد. لب‌هاش رو با انزجار تکون داد و گفت:

- ازش اطاعت کن.

ناامیدی توی وجودم سرازیر شد. چهار ماه پیش دغدغه اصلی این بود که چه نوع ورزشی انجام بدم و یا وقت خالی برای تموم کردن نقاشیم پیدا کنم. امروز باید نگران این می‌بودم که چطور همسرم رو راضی کنم، همسری که ممکن

بود زنش و احتمالا افرادی رو که بعدا برای پاکسازی صحنه اومده بودند کشته باشه.

بعد از رقص با برادرم هیچ چیزی رو بیشتر از پیدا کردن یه گوشه دنج و خلوت برای آروم کردن خودم نمی‌خواستم ولی پدر کاسیو لنگ لنگان به سمتم اومد.

رو بهش لبخند زدم و برادرم زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و با یه تکون سر مختصر دور شد. آقای مورتی دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

- به این پیرمرد افتخار رقصیدن با عروس رو می‌دی؟

با تعظیم کوتاهی گفتم:

- البته آقای مورتی.

- منسوئتو لطفا. ما الان یه خانواده ایم.

سر تکون دادم و در حالی که فکر می‌کردم چطور قراره با وجود عصاش اینکارو کنیم، دستش رو گرفتم.

مشتاقانه لبخند زد.

- اگه تمایل داشته باشی یه گوشه برقصیم خانم جوان.

دوباره سر تکون دادم و یکم جلوتر رفتم. عصاشو به مردی که نمی‌شناختم داد و با ملایمت کمرمو لمس کرد. بعدش شروع به تاب خوردن با موسیقی کردیم.

- تو خیلی ساکتی. ولی با توجه به چیزهایی که شنیدم دختر آرومی نیستی.

گونه‌هام گر گرفتند و با خودم فکر کردم کی این اطلاعات رو بهش داده. کریستین؟ قطعا اون شخص مادرم نبود.

چشم‌های منسوءتو مهربون بودند ولی اونم مثل پسرش شهرت و آوازه‌ی ترسناکی داشت.

- آوازه‌ی پسرم باعث می‌شه بهش افتخار کنم.

طوری شروع به حرف زدن کرد که انگار می‌تونست ذهنم رو بخونه و همین وحشت‌زده‌ام کرد.

- من می‌دونم اون بی هیچ دردسری بر فیلادلفیا حکمرانی می‌کنه، حتی وقتی که من دیگه در قید حیات نباشم ولی این آوازه ممکنه یه زن جوون رو آشفته کنه. مخصوصا زنی به جوونیِ تو.

نمی‌دونستم چی بگم. احساس می‌کردم باید حرف‌هاشو انکار کنم چون سنت هامون بهم دیکته کرده بودند که وانمود کنم توسط شوهرم دچار تشویش نشدم. ولی این یه دروغ بود و متاسفانه من دروغگوی بدی بودم و مامان همیشه بابت این موضوع تاسف می‌خورد.

- من و همسرم پسرمون رو طوری تربیت کردیم که به خانم‌ها احترام بذاره و تا جایی که می‌دونم می‌ذاره.

شنیده بودم کسانی که شرط بسته بودند کاسیو زنش رو حین جنون آنی کشته، برنده می‌شدند. بهش نمیومد کسی باشه که کنترلش رو اینطوری از دست بده ولی حتما اعتبارش رو به عنوان یکی از بی رحم ترین رهبرهای

باندمون، به یه دلیلی کسب کرده بود و حرف‌های کریستین هم به ترس‌هام بیشتر دامن می‌زد.

- ممنون که بهم گفتید.

اینو گفتم چون باید یه چیزی می‌گفتم. آهنگ تموم شد و ما از رقص دست کشیدیم. فارو به همراه آخرین پارتنر رقصش سمت چپم ایستاد. نگاهم رو بهش دوختم. بعنوان ساقدوش و مشاور احتمالا اونم می‌خواست باهام برقصه.

با لبخند پوزش آمیزی سر تکون داد و گفت:

- هر وقت از زندگیم سیر شدم، درخواست رقص می‌کنم.

چرخید و به زن دیگه ای پیشنهاد رقص داد.

شوکه شده به منسوئتو خیره شدم.

خندید و گفت:

- بیا برگردیم سمت میز.

دنبالش راه افتادم و آهسته به سمت میزمون، جایی که کاسیو هنوزم مشغول مذاکره با لوکا بود برگشتیم، انگار نه انگار عروسیمون بود، بیشتر مثل یه جلسه کاری می‌موند.

- این دیگه چی بود؟

- پسرم یکم متعصبه، متاسفم. تو می‌تونی با خانواده برقصی ولی از نزدیک شدن به مردهای دیگه دوری کن. متنفرم از اینکه شاهد یه دعوا توی عروسیت باشم.

منتظر خنده‌اش شدم، یه چیزی که نشون بده داشته شوخی می‌کرده. ولی نخندید. ایستادم و اونم همین کار رو کرد.

- فکر کنم نیاز به هوای تازه دارم.

سر تکون داد ولی حالت چهره‌اش می‌گفت که می‌دونه می‌خوام فرار کنم. با یه لبخند کوچیک روی پاشنه پا چرخیدم و به سرعت از سالن رقص خارج شدم.

به تندی از کنار سرویس های بهداشتی گذشتم و یه پیچ رو رد کردم تا وارد راهروی خلوتی شدم. به دیوار تکیه دادم و رو به پایین سر خوردم. لباسم مثل یه حباب سفید شفاف دورم جمع شده بود.

کار درستی نبود و اگه کسی پیدام می‌کرد یه آبروریزی بزرگ رخ می‌داد و مامان هیچوقت منو بخاطرش نمی‌بخشید. ولی نمی‌تونستم خودمو وادار کنم که انگار برام مهمه. این زندگی من بود.

نمی‌دونم چه مدت اون طوری نشسته بودم و به گزینه هام فکر می‌کردم که صدای پایی توی راهرو منعکس شد. با وجود لباسم نمی‌تونستم به سرعت از جام بلند شم پس به خودم زحمتی ندادم.

میا از پیچ راهرو گذشت و متوجه من شد. با یه نگاه نگران به سمتم قدم برداشت. وقتی با اون لباس بلند و شیک و شکم برآمده‌اش کنارم روی زمین نشست غافلگیر شدم.

- کاسیو مرد بدقلق و سختیه جولیا، بهت دروغ نمی‌گم.

خندیدم. با بدقلقی و سختی می‌تونستم کنار بیام. ویژگی‌هایی فراتر از این‌ها بود که نگرانم میکرد.

تمام شب حواسم به همسرم بود. اون در کنار من احساس راحتی نمی‌کرد. لرزیدنش موقع رقص به وضوح اینو روشن می‌کرد. همچین عکس العملی برای امشب خوش یمن نبود.

بعد از رقصش با پدرم، با عجله سالن رو ترک کرد و پدر به سمت من اومد.

- می‌شه یه لحظه ما رو ببخشی لوکا؟ باید چند کلمه‌ای با پسرم حرف بزنم.

- می‌رم با آریا برقصم.

سرش رو مختصر تکون داد و به سمت همسرش راه افتاد.

- مشکل چیه؟

- دخترت وحشت‌زده است. داره سعیشو می‌کنه شجاع به نظر بیاد، همونطور که یاد گرفته، ولی می‌تونم اینو از توی چشم‌هاش ببینم.

نگاه خیره‌ام روی دری که جولیا ازش غیب شده بود موند.

- اونو دختر من خطاب نکن پدر. اینجوری فکر می‌کنم سنم خیلی بیشتره.

پدر خندید.

- شاید خوبه که همچین حسی داشته باشی. حداقل باعث می‌شه یادت بیاد همسری داری که تا همین چند وقت پیش یه بچه بوده و باید باهاش خوب تا کنی.

اخم کردم.

- هیچ قصدی ندارم که باهاش خوب نباشم.

هرچند بدون شک کار مشکلی بود.

- شاید باید اینو بهش بگی. قبل از امشب باهاش حرف بزن. عاقلانه ست که یه سری ترس‌هاش رو پیشاپیش از بین ببری.

لب‌هامو محکم روی هم فشار دادم.

- پدر، قرار نیست من در مورد شب ازدواجم باهاتون بحث کنم.

پدر لبخند زد.

- بخاطرش ممنونت می‌شم. برو باهاش حرف بزن کاسیو. یه لطف کوچیک در حق مرد بزرگت بکن.

- وقتی برگشت چند کلمه‌ای باهاش صحبت می‌کنم.

- بی رحمی مکان خودش رو داره کاسیو، ازدواج جاش نیست.

به اندازه‌ی کافی شنیده بودم.

- باز می‌خوای در مورد گایا حرف بزنی؟ امروز؟

- نگرانی من اینه که تو فراموش کردی جولیا گایا نیست.

- بنظر می‌رسه تو همسرم رو بهتر از من می‌شناسی.

راه افتادم و حتی اگه بی احترامی هم محسوب می‌شد، از پدر فاصله گرفتم. ولی اون دیگه جانشین نبود. نه توی ریاست و نه ازدواجم نیازی به راهنماییش نداشتم. میا از اونور سالن نگاه سختی بهم انداخت و اونجا رو ترک کرد.

مدتی می‌شد که جولیا رفته بود...

آه کشیدم و راهم رو برای پیدا کردن عروس جوونم کج کردم. به سمت سرویس بهداشتی رفتم و صداهای ضعیف زنونه رو توی پیچ بعدی دنبال کردم. ایستادم و میا و جولیا رو در حالی دیدم که لباسهای گرون‌قیمت‌شون دورشون پخش شده بود و روی زمین نشسته بودند. با دیدنشون کنار همدیگه سن جولیا برام واضح تر شد. خواهرم کوچیک‌تر از من بود ولی با این وجود خیلی بزرگ‌تر از زنم به نظر میرسید. حقیقت تلخی بود.

وقتی جولیا متوجه حضورم شد، شونه‌های باریکش از استرس جمع شدند. نزدیک‌تر رفتم و به میا دستور دادم.

- بذار با همسرم صحبت کنم.

قبل از اینکه دستش رو به سمتم دراز کنه نگاه کوتاهی به من و جولیا انداخت. کمکش کردم تا روی پاهاش بایسته. زیر لب زمزمه کرد:

- برای یک بارم که شده شوهر باش، نه یه هیولا، هوم؟

نادیده‌اش گرفتم و وقتی از پیچ راهرو رد شد دستم رو دراز کردم.

- نظرت راجع به یکم هوای تازه چیه؟

جولیا دستش رو توی دستم گذاشت. انگشت‌های لرزون و باریکش سرد و خیس از عرق بودند. بلندش کردم و دستمو روی کمرش گذاشتم. درحالیکه از سالن رقص رد می‌شدیم و به سمت درهای فرانسوی و تراس هتل هدایتش می‌کردم، هیچ حرفی به زبون نیاورد. چشم‌های مادرش گشاد شدند و طوری ساعت رو نگاه کرد که انگار می‌خواستم قبل از ساعتِ برنامه ریزی شده برای خواب، توی باغ به دخترش حمله کنم. مهمون‌هایی که بیرون پرسه می‌زدند، فورا به داخل برگشتند تا بهمون فضا بدند. با فاصله ای مناسب از پنجره ها ایستادم و به همسرم نگاه کردم. با اون چتری‌ها به طرز وحشتناکی جذاب و بامزه بنظر میومد ولی این‌ها به شرطی خوب بودند که باعث نشن انقدر معصوم و بچه جلوه کنه.

- پدرم گفت ترسیدی.

شاید باید با ظرافت و ملایمت بیشتری بحث رو شروع می‌کردم ولی این از نقاط قوتم نبود.

در حالی که لب‌های قرمزش رو باز می‌کرد، چشم‌هاش گشاد شدند.

- من... من..نتر ...سید ...م.

لب پایینی‌شو گاز گرفت و به سمت دیگه‌ای نگاه کرد. نور ماه پوست صافش رو درخشان تر نشون می‌داد. نرم و بی نقص.

- می‌شه بهم نگاه کنی؟

چشم‌هاشو بالا آورد. انگشت شستم رو از روی انگشت‌هاش تا حلقه‌اش کشیدم و اون کمی لرزید.

- این حلقه تو رو مال من می‌کنه.

مضطرب شد و فهمیدم باید کلمات متفاوتی رو انتخاب می‌کردم. نه طوری که انگار یه غارنشینم و می‌خوام تصاحبش کنم. درسته به هرحال من امشب

برای پیروی از سنت‌هایی که جفتمون نمی‌تونستیم از زیرشون در بریم، تصاحبش می‌کردم، و اون به من تعلق داشت ولی این چیزی نبود که قصد داشتم بگم. نمی‌دونستم چطور آرومش کنم. من و گایا زیاد با هم حرف نمی‌زدیم. اون جیغ می‌زد یا گریه می‌کرد و بعضی اوقات که چیزی می‌خواست شیرین زبونی می‌کرد.

- سنت‌ها ما رو اسیر کردند جولیا، نه فقط تورو، بلکه حتی منو.

قسم خورده بودم ازش محافظت کنم، درست مثل یه شوهر که از زنش محافظت می‌کنه و این دفعه تمام تلاشم رو می‌کردم تا کارم رو درست انجام بدم.

خجالت زده و سریع گفت:

- از سنت هامون خبر دارم.

- منظورم ملافه خونی نبود.

آب دهنش رو قورت داد.

- پس منظورت چیه؟

- اینکه به عنوان همسرم، تو هم تحت حفاظت منی.

جولیا در حالی که با کنجکاوی نگاهم می‌کرد سرش رو بالا آورد.

- باشه.

نمی‌دونستم منظورم رو درست رسوندم یا نه ولی وقتی که بحث به احساسات می‌رسید آدم پرحرفی نبودم. تمام تلاشم رو می‌کردم که باهاش درست رفتار کنم.

سکوت بینمون حکمفرما شد. می‌تونستم تشخیص بدم جولیا می‌خواد چیزی بگه، حتی شاید می‌خواست من بیشتر حرف بزنم ولی ساکت موندم. زن جوونم رو نمی‌شناختم و هیچ ایده‌ای نداشتم که در طول روز چه کاری به غیر از خرید و ملاقات با زن‌های دیگه انجام می‌داد. اون یه نوجوون بود و من نبودم. حتی زمانی که هم‌سنش بودم هم مثل یکی از اون‌ها رفتار نکرده بودم.

- بیا برگردیم، مهمون‌هامون منتظرند. تقریبا نیمه شبه.

مضطرب شد ولی به دنبالم داخل اومد.

عموهای لوکا، جانشین‌های هم رده‌ام که البته نمی‌تونستم تحملشون کنم اولین کسانی بودند که خواستار همخوابی من با زنم شدند.

وقتی که اولین فریاد جمعیت موسیقی رو قطع کرد، من و جولیا به همراه خواهرهام و پدر و مادرش ایستادیم.

به دنبالش فریادهای ستاینده و صدای دست‌ها بالا گرفت و همهمه‌ی "باهاش بخواب" از طرف بیشتر مردها شنیده شد.

پدر و برادر جولیا توی این کار شرکت نکردند. کریستین نگاهی که رنگ و بوی تهدید داشت بهم انداخت. اگه یه زمان دیگه بود، نسبت به همچین بی احترامی‌ای واکنش نشون می‌دادم ولی الان وقتش نبود. به هر حال اون نسبت به پدرش مرد شجاع‌تری بود.

جولیا جام شراب رو محکم توی دستش گرفت و به خواهرم میا لبخندی خجالتی زد.

میا سفت بغلم کرد.

- نذار دهنتو سرویس کنم داداش بزرگه. با این دختر خوب باش. خیلی بامزه ست.

خواهرم رو از خودم جدا کردم. من درمورد زندگی جنسیم باهاش صحبت نمی‌کردم.

فلیکس نگاه سختی بهم انداخت ولی جفتمون می‌دونستیم که هر اتفاقی امشب بیفته دیگه به اون مربوط نیست. اون مطمئنا دخترش رو دوست داشت ولی عاشق قدرت هم بود، و اگه مجبور می‌شد بین این دو یکی رو انتخاب کنه...

در حالی که از دخالت بقیه توی ازدواجمون خسته شده بودم به سمت همسرم برگشتم. جولیا نگاه خجالتی بهم انداخت و گونه هاش قرمز شدند. دستم رو

به سمتش دراز کردم و بی درنگ گرفتش. کف دست‌هاش عرق کرده بودند. همونطور که خم شده بودم تا فقط اون صدام رو بشنوه زمزمه کردم:

- آماده ای بریم طبقه بالا؟

آب دهنش رو قورت داد ولی سرشو به نشونه موافقت تکون داد.

به سمت خانواده هامون برگشتم.

- ما رو می‌بخشید باید بریم؟

قبل از اینکه من و جولیا اونجا رو ترک کنیم، ایجیدیا یه بار دیگه دخترش رو در آغوش کشید و چیزی توی گوشش پچ پچ کرد که گونه های همسرم رو به شدت قرمز کرد.

با جام شرابی که هنوز توی دستش بود اجازه داد به سمت طبقه بالا هدایتش کنم. باز هم حرفی نزدیم. فکر کردم یه چیزی بگم تا قوت قلب بگیره ولی حقیقت این بود که چیزی برای گفتن نداشتم و همینطور مردِ این حرف‌ها هم نبودم.

جولیا جرعه‌ای از شرابش نوشید. کمِ کم این لیوان پنجمش بود.

وارد آسانسور شدیم تا به سوییتی که برای امشب رزرو کرده بودیم بریم. می‌خواستم جو تنش زای بینمون رو از بین ببرم، بخاطر همین ازش پرسیدم:

- مادرت چی گفت؟

درب آسانسور باز شد و ما قدم به بیرون گذاشتیم.

یه جرعه دیگه. ایستادم و لیوان رو ازش گرفتم. اگه مست می‌شد مجبور می‌شدم اون لکه های خون لعنتی رو صحنه سازی کنم.

- بسه دیگه.

- نوشابه زنجبیلیه.

شگفت زده یه جرعه از لیوان نوشیدم.

جولیا شروع به بازی با کیف سفید کوچیکی که روی دوشش بود کرد و گفت:

- من فقط یه لیوان شراب اسپارکلینگ توی مراسم خوردم. نمی‌خواستم مست باشم.

و چشم‌های درشت آبی‌شو بهم دوخت.

درحالیکه ادامه مسیر رو تا سوییت هدایتش می‌کردم، دوباره پرسیدم:

- مادرت چی گفت؟

قفل در رو باز کردم.

جولیا لب‌هاش رو روی هم فشار داد.

- اینکه باید راضیت کنم و سعی کنم بی تجربگیمو بپوشونم.

هوفی کرد و ادامه داد:

- ولی درحال حاضر فقط دارم سعی میکنم از شدت ترس غش نکنم.

در رو باز کردم و اشاره کردم داخل شه. دنبالش راه افتادم و بعدش ما توی سوییت تنها بودیم.

سالن نشیمن وسیعی بود با دوتا کاناپه و یه میز غذاخوری که لیوانش رو روش گذاشتم. اینطور نبود که از کل فضا استفاده کنیم ولی رسم بود بزرگترین

سوییت هتل رو بگیریم؛ حتی اگه تمام چیزی که احتیاج داشتیم یه اتاق خواب بود. به همسر جوونم که به طرز مظلومانه ای باهام روراست بود نگاه کردم.

- نمی‌خواد بترسی جولیا، ما تمام شب رو وقت داریم.

جولیا نگاهی به اطراف انداخت و چشم‌هاش روی درِ راهروی چپ که به اتاق خواب منتهی می‌شد خیره موند.

- فکر می‌کنی به تاخیر انداختنش بهترش می‌کنه؟

نمی‌دونستم چطور می‌شه کمکش کرد آروم شه.

- بهم بگو چی ترست رو کم می‌کنه.

یکم فکر کرد و گفت:

- اینکه احساس کنم حق انتخاب دارم.

همونطور که به سمتش قدم برمی‌داشتم و نزدیکش می‌شدم گفتم:

- تو حق انتخاب داری.

در حالی که با دقت بهم نگاه می‌کرد زمزمه کرد:

- دارم؟ واقعا بهم یه حق انتخاب می‌دی؟

دلم می‌خواست حق انتخاب داشته باشه. ولی من از خودم ضعفی نشون نمی‌دادم، نه در برابر لوکا، نه بعد از اون نمایشی که طی قرارمون به راه انداخته بودم. لوکا دلیلی برای شک کردن بهم پیدا نمی‌کرد. حتی چهره جذاب و لبخند شیرین همسرم هم قادر نبود عزمم رو سست کنه. ولی یه حق انتخابِ ناممکن هم می‌تونست مثل یه حق انتخاب واقعی احساس بشه.

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- من می‌دونم چی ازمون انتظار می‌ره کاسیو. می‌دونم اگه لحاف رو صبح نشون ندیم چه معنایی برای تو و پدرم داره.

در حالیکه به بازوش دست می‌کشیدم، گرمای بدنش رو که از پارچه‌ی نازک رد می‌شد احساس کردم.

- پس تبدیلش کن به انتخابت.

نگاهمو جستجو کرد و به آرومی گفت:

- باشه.

منطقی بودنش خیالم رو راحت کرد. حداقل این موضوع تفاوتش رو با همسر قبلیم نشون می‌داد. وقتی بدون بهانه آوردن به سمت تخت راه افتاد غافلگیر شدم. چند قدمِ باقی مونده رو دنبالش رفتم. برای اولین بار به خودم اجازه دادم که به چشم یه زن ببینمش--- چیزی که تا الان به هر قیمتی ازش سر باز زده بودم ولی برای امشب یه ضرورت محسوب می‌شد.

لباسش باریکیِ کمر و قوس زیبای پهلوها و باسنش رو چند برابر می‌کرد. وقتی به اتاق خواب رسید ایستاد و از روی شونه‌اش نگاهی به عقب انداخت. علیرغم اضطرابِ آشکارش، لبخند زد و بعد کیف دستی‌اش رو روی نیمکت جلوی تخت شاهانه‌مون گذاشت. چشم‌هاش برای یه لحظه خیره‌ی تخت‌خواب موند و باعث شد سرخی گونه‌هاش پر رنگ تر بشه و بعد گلوش رو صاف کرد.

بهش نزدیک‌تر شدم. عطر توت فرنگیش توی مشامم پیچید و منو به این فکر وا داشت که مزه‌ی خودش هم به شیرینیِ ادکلن انتخابیشه یا نه. تور ظریف

بالاتنه‌ی آستین دار لباسش رو که برجستگی سینه هاش رو پوشونده بود توی دستم گرفتم.

درحالیکه چاقومو از غلاف روی سینه‌ام بیرون می‌کشیدم گفتم:

- باید لباست رو با بریدنش از تنت دربیارم.

یه رسم دیگه که نمی‌تونستیم از زیرش در بریم.

با یه اخم کوچیک به خنجر نگاه کرد و سر تکون داد. همونطور که می‌چرخید سرش رو به یه طرف کج کرد تا موهاش توری پشت لباسش رو نپوشونه. گردن بلند و ظریفش به طرز بی عیب و نقصی صاف بود و من باید در برابر میل شدیدم به فشردن لب‌هام بهش و تصاحبش مقاومت می‌کردم. گذشتن ازش موقعی که هنوز ازدواج نکرده بودیم آسون‌تر به نظر میومد. مسخره بود که یه زمانی اینو به‌عنوان گزینه در نظر گرفته بودم. سرش رو چرخوند و در حالی که اضطراب توی چشم‌هاش موج می‌زد از پشت مژه‌های بلند بهم خیره شد.

آروم پرسید:

- همه چیز مرتبه؟

کوتاه و تند گفتم:

- البته.

صدام خشن تر از چیزی بود که قصدشو داشتم، چون از دست خودم عصبانی بودم. نگاهش رو ازم گرفت و بدنش رو منقبض کرد.

عذر خواهی تا نوک زبونم اومد ولی ازش عبور نکرد. انگشتم رو زیر تور بردم تا از پوستش جداش کنم و وقتی پوست نرمش رو لمس کردم اینچ به اینچِ بدنش دون دون شد. چاقو رو پایین بردم و پارچه‌ی قطعا گرون قیمت رو بریدم. صدای خش خش این کار باعث شد جولیا تکون سریعی بخوره. وقتی چاقو به دامنش رسید عقب رفتم.

جولیا در حالی که پشتش به من بود لباسش رو به آرومی پایین کشید و من نمی‌تونستم از کمر صافش که به نمایش گذاشته بود چشم بردارم. بالاتنه‌اش لخت بود و فقط یه شورت تانگ سفید خیلی کوتاه و باز به تن داشت. چشم‌هام روی لمبرهای باسن بی نقصش خیره موند. گوی‌های گردی که دلم میخواست گازشون بگیرم و آلتم رو بینشون دفن کنم، آلتی که با تماشا کردنش داشت سخت‌تر میشد.

- می‌تونم یه آبی به دست و روم بزنم؟

صداش برانگیختگیِ رو به افزایشم رو به هم زد.

- البته.

خشونتِ لحنم باعث شد جولیا نگاهی بهم بندازه. بعدش به سرعت وارد سرویس شد. وحشت زده کردن همسر جوونم قبل از اینکه مال خودم کرده باشمش، کار به شدت احمقانه‌ای بود.

در حالی که کراواتم رو شل می‌کردم به سمت صندلی رفتم و روش نشستم. حلقه ازدواجم، که مشابه همون قبلی بود، بنظر می‌رسید داره بهم دهن کجی می‌کنه. همونطور که به صدای آب گوش می‌دادم کراواتم رو کنارم گذاشتم. جولیا به صبر و توجه احتیاج داشت. دو خصلتی که من زیاد ازشون برخودار نبودم. و بعد از اون افتضاح با گایا، حتی کمتر هم شده بودند. دست‌هام رو روی پاهام گذاشتم و سعی کردم آرامش اعصابم رو بدست بیارم تا بتونم امشب با همسر جوونم درست رفتار کنم. نمی‌خواستم ازم زده بشه.

در باز شد و توجهم رو جلب کرد؛ جولیا یه لباس خواب ابریشمی آبی تیره پوشیده بود که تا زانوهاش می‌رسید و بدن ظریفش رو قاب گرفته بود. موهاش خلاص از اون آفتابگردون‌های زیادی بامزه، به شکل موج‌های نرم قهوه‌ای روی شونه‌هاش ریخته بودند. جولیا از توی چهارچوب در تکون نخورد و با استرس چتری هاشو صاف کرد، بعد پاهای برهنه‌اش رو روی زمین کشید و گفت:

- حالا چی کار کنیم؟

بهش خیره شدم. برای راهنمایی نگاهم می‌کرد و این چیزی بود که هیچ مشکلی با دادن بهش نداشتم. تمام قد ایستادم و دستم رو به سمتش دراز کردم.

- بیا اینجا.

همونطور که یه نفس محسوس می‌کشید بهم نزدیک‌تر شد و درست روبروم ایستاد. بدون کفش‌های پاشنه دارش فقط تا سینه‌ام می‌رسید. عطر توت فرنگیش بیشتر از قبل به مشامم می‌خورد و هرچند من هیچوقت مردی نبودم که از اینجور چیزهای شیرین توی زندگی خوشم بیاد ولی الان به طرز ناگهانی هوسش رو داشتم و می‌خواستم.

خودمو بهش رسوندم و سرش رو بین دست‌هام گرفتم. نفسش رو نگه داشت. برای یه لحظه صورت زیباش رو تماشا کردم و بعد خم شدم و بوسه ساده‌ای به لب‌هاش زدم تا عکس العملش رو ببینم. بی حرکت باقی مونده بود. درحالیکه انگشت شستم رو روی استخوان گونه‌اش می‌کشیدم دوباره تکرارش کردم. در برابرم نرم شد.

بعد از سومین بوسه‌ی ساده‌مون پرسید:

- چرا هنوز کت تنته؟

همونطور که عقب می‌کشیدم کتم رو از تنم درآوردم و روی نیمکت جلوی تختخواب انداختمش. چشم‌های جولیا با دقت نگاهم می‌کردند.

- و جلیقه؟

در حالیکه جلوی لبخندم رو می‌گرفتم شروع به باز کردن دکمه‌های جلیقه کردم. نه اونطوری که می‌ترسیدم رفتار کرده بود و نه اونطوری که گایا رفتار می‌کرد. آخرین دکمه گیر کرده بود ولی قبل از اینکه ناامید بشم جولیا دستم

رو کنار زد و با انگشت‌های ظریفش بازش کرد. جلیقه رو هم روی نیمکت انداختم.

نفس کوتاهی بیرون داد و گفت:

- تو جدا قوی بنظر میای.

خودشو به سمتم بالا کشید تا عضله بازومو لمس کنه ولی پشیمون شد. دستش رو گرفتم، روی بازوم فشار دادم و بعد عضله بازوم رو منقبض کردم.

جولیا خنده آرومی کرد و لب‌های خودم هم کمی کش اومدند. بهم زل زد و بعد نگاه خیره‌شو به پشتم انداخت. همونطور که دوباره دستش رو می‌گرفتم، به سمت تخت بردمش.

- دراز بکش.

در حالی که اضطرابش به وضوح بیشتر می‌شد روی تخت خوابید. کفش‌هام رو در آوردم و تقریبا کاملا پوشیده کنارش دراز کشیدم. پهلوش رو گرفتم، به خودم نزدیک‌ترش کردم و بعد روش خم شدم.

موجی از نگرانی از چهره جذابش گذشت. روی بدنش، نه چهره‌اش، تمرکز کردم و یه بوسه به گردنش زدم. بی حرکت مونده بود و هنوز هم نفسش رو حبس کرده بود. عکس العملش عالی که نه ولی همچین بد هم نبود. یه بوسه‌ی دیگه درست زیر گوشش زدم که با پیچیدن به خودش و نخودی خندیدنش غافلگیر شدم.

خنده‌ی یه دختر نوجوون. مکث کردم و چشم‌هام رو بالا آوردم. همونطور که لب پایین‌شو گاز می‌گرفت، چهره‌اش طوری شده بود که انگار بین خجالت و لبخند گیر افتاده. لعنتی. سن قانونی همش چرنده. درسته اون هجده سالش شده بود ولی رفتارهاش، عکس العمل‌هاش و حالاتش... اون‌ها متعلق به یه زن بالغ نبودند، بلکه به دختری تعلق داشتند که در راه تبدیل شدن به یه زن بود.

درحالی که جلوی آه کشیدنمو می‌گرفتم، خودمو بالا کشیدم.

سریع گفت:

- ببخشید، نمی‌خواستم بخندم. من قلقلکی‌ام.

درحالی که با تردید نگاهم می‌کرد، یکدفعه چشم‌هاش پر از نگرانی شد. اوضاع اونطوری که امیدوار بودم پیش نمی‌رفت. آرایش و اون لباس شیک باعث شده بود بزرگتر به نظر بیاد. حالا، بدون ذره‌ای آرایش و با لباس خوابِ توی تنش، درست مثل همون نوجوونی که بود جلوه می‌کرد.

من هر کاری که لازم بود توی زندگیم انجام داده بودم. تهدید کرده بودم، شکنجه داده بودم، کشته بودم، پس خوابیدن با زنم باید به آسونی آب خوردن می‌بود.

عذرخواهیش رو نادیده گرفتم و سر پا ایستادم. هر چی زودتر تمومش می‌کردم بهتر بود. پیرهنم، و به دنبالش شلوار و جوراب‌هامو در آوردم. وقتی به شورتم رسیدم متوجه نگاه خیره جولیا شدم. چشم‌هاش درشت شده بودند و باعث می‌شد حتی بچه تر و معصوم‌تر به نظر بیاد و با ترکیبی از ترس و هیجان بهم زل زده بود.

در حالی که کمر شورتم رو رها می‌کردم تصمیم گرفتم فعلا آلتم رو داخل نگه دارم. اگه موقع دیدنش وحشت‌زده جیغ می‌زد به لوکا می‌گفتم که بره خودشو روی اون لحاف کوفتی بُکُنه و بعدش مطمئنا خون من قرمزشون می‌کرد.

لبه تخت نشستم، دستم رو به زانوش رسوندم و با ملایمت لمسش کردم.

دوباره به خودش پیچید و در حالی که سعی می‌کرد خنده‌شو نگه داره، لبش رو گاز گرفت.

با کنایه گفتم:

- کاملا مطمئنم یه جایی رو بلدم که نسبت بهش قلقلکی نیستی.

لب‌هاشو به هم فشار داد.

- تو فعلا نمی‌تونی بدونی...

چشم‌هاش گشاد شدند.

- منظورت اینه که...

یه نفس سریع کشید. حداقل منظورمو فهمیده بود. اگه با گیجی بهم زل می‌زد، کنترلم رو از دست می‌دادم.

روی تخت زانو زدم. می‌خواستم انقدر ریلکسش کنم که دردش به حداقل برسه. همسر اولم دفعه اولِ با هم بودنمون رو گریه کرده بود، تجربه ای که واقعا دلم نمی‌خواست تکرار شه.

لباس خوابش رو به اندازه کافی بالا زدم تا به شورتش رسیدم و کشاله رانم با دیدن شیار بین ران هاش به طرز آشنایی منقبض شد. انگشت‌هام پهلوش رو لمس کردند و زیر کمر شورتش لغزیدند.

کاملا بی حرکت مونده بود و با لب‌هایی جدا از هم و معصومیت لعنتیش که داشت منو می‌کشت، تماشام می‌کرد.

- میتونم درش بیارم؟

این یه سوالِ بدیهی بود. هر دومون می‌دونستیم چی انتظار می‌ره.

با کمی گستاخی پرسید:

- اگه بگم نه چی؟ اهمیتی داره؟

- اگه با وجود نه گفتنت ادامه بدم، حس بهتری بهت دست می‌ده؟ چون قطعا کمکی به من نمی‌کنه.

- شک دارم برات اهمیت داشته باشه. مطمئنا به اندازه من درد نمی‌کشی.

خشم وجودمو در بر گرفت. روش خیمه زدم و خودمو به شونه هاش فشار دادم. دست‌هاش بالا اومدند تا پسم بزنند، دست‌هایِ نرمی که روی سینه‌ام فشرده می‌شدند. چشم‌هاش گشاد شدند و در حالی که انگشت‌هاش در برابرم می‌لرزیدند، نگاهشو به عضله های سینه‌ام دوخت.

- گوش بده. حق با توئه، تو اونی هستی که قراره درد بکشه ولی مطمئن باش سرتق بودن هیچ فایده‌ای نداره. اگه باهام همکاری کنی خیلی بهتر می‌شه.

- فقط دردش نیست که، تا قبل از این مردها فقط اجازه داشتند دستمو ببوسند یا توی دورهمی های رسمی باهام برقصند، نه چیز دیگه ای. و حالا تو اینجایی، روی من، نیمه لخت، و منم نیمه لختم و به زودی جفتمون لخت می‌شیم و تو قراره که...

نفس عمیقی کشید.

- می‌دونم.

به آرومی گفتم:

- گریه نکن.

لب پایینش رو بین دندون‌هاش برد. بعد یه لحظه، با قاطعیت گفت:

- گریه نمی‌کنم.

دوباره بهم زل زد.

- اصلا چه اهمیتی برات داره؟ تو که خیلی بدتر از گریه کردن یه نفر رو دیدی.

دیده بودم. خیلی بدترش رو، و به تخمم هم نگرفته بودم. ولی جولیا جوون بود، زیادی جوون، و همینطور همسرم، زنی که قرار بود مادر بچه‌هام بشه. لعنتی. اوضاع افتضاح بود.

داشت لبش رو گاز می‌گرفت ولی به من نگاه نمی‌کرد. نگاهش به چیزی بود که فقط خودش می‌تونست ببینه.

زیر لب گفتم:

- جولیا.

به سمتم رو کرد. ادامه دادم:

- تو این کار کمکم کن.

با چشم‌های درشتش خیره‌ام شد و آروم سر تکون داد.

خیالم راحت شد. سرم رو پایین بردم و لب‌هاش رو با ملایمت بوسیدم. دوباره تکرارش کردم. توی بوسه سوم لب‌هاش با تردید روی لب‌هام حرکت کردند و من به آرومی لب پایین توپرش رو توی دهنم مک زدم. ضعیف‌ترین صدای ممکن رو از خودش درآورد و چشم‌هاش رو بست. زبونم به نرمی وارد دهنش شد و عمیقا فرو رفت و برای اولین بار مزه‌ی همسرم رو چشید. لعنتی، به طرز غیرقابل باوری شیرین بود، طوری که منو می‌کشت. همونطور که بوسه رو ادامه می‌دادم، کف دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم.

چشم‌هاش باز شدند و کمی لرزید. بیخیالِ لب‌هاش شدم و فاصله گرفتم، دستم رو روی پهلوش کشیدم و تماشاش کردم--- یه لمسِ نرم، یه وعده که نشون می‌داد قراره با ملایمت باهاش رفتار کنم.

- می‌ذاری لباست رو در بیارم؟

و دوباره تکون بی‌صدای سرش. روی دو زانوم نشستم و به جولیا کمک کردم بشینه. بعدش لبه لباس خوابش رو با انگشت‌هام گرفتم و بالا کشیدمش. دست‌هاشو بالا برد تا بتونم از سرش بیرون بیارمش. اون پارچه‌ی شل و ول رو روی زمین پرت کردم و دوباره توجهم رو به جولیا دادم. دست‌هاش رو جلوی سینه‌اش گرفته بود. درحالیکه به طرز بامزه ای لبش رو گاز می‌گرفت اون‌ها رو آروم پایین اورد و یه چشم انداز فوق العاده از سینه هاش بهم داد.

خدای من، اون واقعا جذاب و دوست داشتنی بود.

خودمو بهش نزدیک کردم و انگشت‌هام رو به نرمی از چاک بین سینه‌های خوشگلش تا پایین کشیدم. جولیا به خودش پیچید و همونطور که چینی به بینیش می‌داد سعی کرد جلوی یکی دیگه از اون خنده هاش رو بگیره.

گونه‌هاش قرمز شدند و گفت:

- متاسفم.

با صدای آهسته‌تری جواب دادم:

- نه.

ترجیح می‌دادم بخنده تا اینکه گریه کنه، و در حال حاضر خوشبختانه بنظر نمی‌رسید اشک‌هاش تو راه باشند.

رو بهش گفتم:

- تو خیلی خوشگلی.

چون حقیقت داشت و همچنین نمی‌خواستم خجالت بکشه یا بخاطرش حس بدی نسبت به خودش پیدا کنه. این فقط اضطرابش رو بیشتر می‌کرد.

- ممنون.

همونطور که انگشت‌هام رو روی سینه‌اش می‌کشیدم به آرومی گفتم:

- خواهش می‌کنم.

نوک سینه‌هاش سفت شدند و بعدش سرخی گونه هاش توی تمام صورتش پخش شد. از اینکه به وجدانم گوش نداده بودم و از لوکا نخواسته بودم عروسی رو بخاطر اینکه جولیا زیادی برای من بچه بود کنسل کنه، خوشحال بودم. درست همین لحظه می‌دونستم که اون برای همیشه مال منه.

انگشت شستم رو دور نوک سینه‌اش چرخوندم و جولیا نفس کوتاه لرزونی کشید. همونطور که جلوی آه کشیدنم رو از لمس نوک سینه‌ی بی نقصش می‌گرفتم، حرکتم رو تکرار کردم.

- از این خوشت میاد؟

- آره. حس خوبی می‌ده.

دستم رو به طرف شورتش بردم.

- دراز بکش.

این کار رو کرد ولی تنش بدنش بطرز محسوسی بیشتر شد. ماهیچه های شکمش منقبض شدند و نفسش رو حبس کرد.

- هیچ دلیلی برای نگرانی نیست. من فقط شورتت رو پایین می‌کشم.

خیلی آروم پایین کشیدمش و آسودگی و به دنبالش شهوت درونم طغیان کردند. بیشتر زن‌ها برای شب عروسی کاملا وکس می‌کردند، و با وجود این‌که من ازش لذت می‌بردم، ولی این کار جولیا فقط تاکیدِ بیشتری روی سنش بود. یه مثلث کوچیک از موهای قهوه‌ای تیره روی آلتش داشت.

- می‌دونم این رسم نیست ولی نمی‌خواستم که...

گفتم:

- عالیه.

همونطور که با خجالت بهم نگاه می‌کرد، پاهاش رو به هم چسبوند. به خودم اجازه دادم تحسینش کنم و بعد خم شدم و شکمش رو بوسیدم، و در حالیکه نفس عمیقی می‌کشیدم، رایحه لوسیون توت فرنگی‌ای رو که حتما قبل‌تر به خودش زده بود وارد مشامم کردم. سراسر شیرینی بود، همسرم.

- پاهاتو برام باز کن.

- چرا؟

نگاهش کردم و وقتی اضطراب رو توی چهره جذابش دیدم، جلوی بی طاقتیم نسبت به لجبازیش رو گرفتم.

- جولیا.

پاهاش رو باز کرد، ولی فقط یه کوچولو، و مجبور شدم خودم بازترشون کنم تا بتونم بینشون بالاتر برم و بهش نزدیک شم. به واژن همسرم با دقت زل زدم. لعنتی. شهوتم با تمام قدرت برگشت. به جلو خم شدم ولی جولیا مضطرب شد، دستش رو جلو آورد و به پیشونیم فشار داد تا متوقفم کنه و جلومو بگیره. برای یه لحظه مطمئن بودم الان شروع به خندیدن می‌کنم. این وضعیت حتی از آستانه‌ی کنترل منم خارج بود.

- داری چیکار می‌کنی؟

- می‌خوام کمکت کنم ریلکس شی.

نگاهی رو به پایین بهم انداخت و پرسید:

- ولی ... چرا؟

- چون بیشتر زن‌ها از این کار لذت زیادی می‌برند. و فکر کنم تو هم همینطور باشی.

دماغش طوری چین خورد که انگار قرار بود کار کثیفی انجام بدم.

- پس تو قراره که... اون پایینِ منو ببوسی؟

نتونستم خودمو کنترل کنم و خندیدم.

- آره، قراره اون پایین ببوسمت و بلیسمت و بمکمت و خوشبختانه قراره تو هم به اندازه من ازش لذت ببری.

ابروهاش بالا پریدند. در حالیکه جلوی یه خنده دیگه رو می‌گرفتم، سرم رو تا رانش پایین بردم. پوست نرمش به گونه‌ی زبر از ته ریشم می‌خورد و چشم‌هام بار دیگه واژن بی‌نقصش رو پیدا کردند. انگشت‌هام رو دور دستش پیچیدم و از پیشونیم دورش کردم.

- الان می‌خوام ببوسمت.

خودمو بالا کشیدم و نزدیکش خم شدم. نفسش رو حبس کرده بود و بدنش طوری سفت شده بود که مطمئن بودم هر لحظه دو تیکه می‌شه. لب‌هام لبه های مخملی‌شو لمس کردند و اون در حالی که یه نفس صدادار می‌کشید، به خودش پیچید.

نگاه خیره‌ام رو بالا آوردم و گفتم:

- قلقلکت داد؟

چشم‌هاشو هنوزم به هم فشار می‌داد و بشدت ساکن بود.

- نه.

همون نقطه رو با کمی فشار بیشتر بوسیدم. بوی واژنش حتی شیرین‌تر و کاملا وسوسه‌انگیز بود. دوباره یه نفس صدادار دیگه. همونطور که به تمام اون قسمت بوسه می‌زدم، بهش وقت دادم تا بهم عادت کنه. به جز نفس کشیدن نامنظمش، هیچ واکنش دیگه‌ای نشون نمی‌داد. مطمئن نبودم ازش لذت برده یا نه. کف دستم رو روی رانش کشیدم و کمی فشار دادم تا خودشو برام باز

کنه و دسترسی بهتری داشته باشم ولی اون مقاومت کرد. بار دیگه نا امیدیم شدت گرفت ولی سرکوبش کردم. هجده ساله. جوون و بی تجربه.

- جولیا، اجازه بده.

می‌تونستم احساس کنم پاهاش نرم شدند و بالاخره تا آخرین حد بازشون کردم. ردی از تحریک شدن و شهوت دهانه واژنش رو پوشونده بود و خیالم رو راحت می‌کرد. سرم رو عمیق‌تر فرو بردم و زبونم رو روی لبه‌های حساسش به حرکت درآوردم. دست‌های جولیا بازم جلو اومدند ولی این دفعه دیگه پسم نزدند و همونطور که انگشت‌هاش می‌لرزیدند، فقط سرم رو نگه داشتند. همون جا موندم و نوک زبونم رو برای چرخوندن دور کلیتوریسش به کار گرفتم. درحالیکه تند تند نفس می‌کشید انگشت‌هاش رو جمع کرد. وقتم رو صرف فهمیدن اینکه از چی لذت می‌بره می‌کردم، ولی اون زیادی ساکت و مضطرب بود و همین سختش می‌کرد. کلیتوریسش وقتی که زبونم رو روش می‌کشیدم قطعا موثر بود. نفس کشیدنش تندتر شد و بدنش نسبت به کارهام واکنش داد ولی بعد از پونزده دقیقه مشخص شد برای ارضا شدن زیادی مضطربه. قسمت داخلی رانش رو بوسیدم.

- فکر می‌کنی بتونی ارضا شی؟

سرش رو تکون داد.

- نه، متاسفم.

خجالت پررنگی روی چهره‌اش پدیدار شد.

- نباش، این کار زمان می‌بره.

از اونجایی که می‌دونستم بعدش چه اتفاقی میفته مکث کردم.

- آماده ای؟

می‌دونستم که نبود، نه به این خاطر که ارضا نشده بود. اون خیس بود، همونقدر خیس که با توجه به شرایط، می‌تونستم امشب بکنمش. جولیا آب دهنش رو قورت داد و سرش رو کوتاه بالا و پایین کرد.

از تخت پایین اومدم و شورتم رو در آوردم. آلتم مطمئنا آماده بود. بوییدن، چشیدن و دیدنش سیلی از خون رو به سمتش هدایت کرده بود.

جولیا زیر لب گفت:

- اوه شِت.

ابروهام بالا پریدند و برای یه لحظه مطمئن بودم الان از خنده منفجر می‌شم. جلوی میل شدیدم رو گرفتم و روی تخت زانو زدم.

- واژنت کش میاد، نگران نباش.

حالت چهره‌اش نامطمئن و بدتر... ترسیده موند. گندش بزنند. باید تمومش می‌کردیم. اگه شروع به نگرانی برای دردش می‌کرد، فقط آشفته تر می‌شد.

پرسیدم:

- قرص می‌خوری؟

مطمئنا این رمانتیک ترین حرف برای گفتن توی این موقعیت نبود ولی تا قبل از امروز نتونسته بودم خودمو متقاعد کنم که از همسر نوجوونم این سوال رو بپرسم.

یه تکون سر کوتاه.

روش خیمه زدم و آلتم رو به دهانه واژنش نزدیک کردم، ولی اون خودشو عقب کشید. می‌خواستم از درموندگی فریاد بزنم. با التماس گفتم:

- جولیا.

- می‌شه بغلم کنی؟

قلبم یه ضربان کوفتی رو جا انداخت. سرمو تکون دادم و خودمو روی آرنج‌هام پایین آوردم، بعد یه بازومو زیر شونه های همسرم بردم و توی بغلم گرفتمش. آروم گفتم:

- اینطوری؟

صورتش فقط چند اینچ باهام فاصله داشت و درحالیکه بهم خیره شده بود، کمک، حمایت، و نزدیکیم رو طلب می‌کرد. همونطور که باسنم رو حرکت می‌دادم تا نوک آلتم توی دهانه واژنش فرو بره، گوشه‌ی دهن و بعد لب پایین و بالاشو بوسیدم. نفسش رو حبس کرده بود. چتری‌هاش رو از پیشونی عرق کرده‌اش کنار زدم.

- نفست رو بده بیرون.

این کار رو کرد و من حدود یه اینچ واردش کردم.

چهره‌اش از درد جمع شد و به بازوم چنگ زد.

- اگه زیاده بهم بگو، یه جوری حلش می‌کنیم. صدای خودمو شنیدم که اینو گفتم و می‌خواستم یه لگد به خودم بزنم ولی جولیا لبخند کوچیک قدردانی بهم زد و من تونستم دیواره هاش رو که یکم شل شدند احساس کنم. با ملایمت، آلتم رو عمیق‌تر درونش فرو کردم. چشم‌های بسته‌اش رو محکم روی هم فشار داد و نفسشو خارج کرد. حسابی دور آلتم تنگ شده بود و می‌دونستم توی این قسمت بیشترین درد رو می‌کشه. درحالیکه شقیقه‌اش رو می‌بوسیدم ضربه ای زدم و خودمو تا انتها درونش فرو کردم. زیر بدنم به خودش می‌پیچید و نفس‌های تند و نامنظم و صداداری می‌کشید.

همونطور که سعی می‌کردم ثابت بمونم بازدم لرزونم رو بیرون دادم و به خوبی مطمئن بودم هر لحظه امکان داره دیواره‌هاش شیره وجودم رو بکشند. لعنتی، اون خیلی تنگ بود.

- جولیا؟ در چه حالی؟

بهم نگاه کرد.

- خوبم.

با صدای مرتعشی گفت:

- عجیبه... حس کردن تو، توی خودم. انقدر پُر.

به آنالیزش لبخند زدم.

- دارم چرت و پرت می‌گم، نه؟

سر تکون دادم و گونه‌اش رو نوازش کردم، و بعد با ضربات کوتاه سطحی که به تدریج محکم‌تر می‌شدند شروع به حرکت کردم. با هر فشارم بدنش منقبض می‌شد ولی گریه نمی‌کرد، ناله و یا حتی بغض نمی‌کرد و من بابت این ازش ممنونش بودم. زیاد طول نکشید تا به نقطه اوجم برسم و از اونجایی که می‌دونستم تموم شدنش موجب خوشحالی جولیا می‌شه، به خودم زحمت نگهداشتنش رو ندادم.

بدنم منقبض شد، بیضه‌هام به مرز انفجار رسیدند و آبم رو درونش خالی کردم. نفسش رو به ریه‌هاش کشید و من روش بی حرکت موندم. و بعد پیشونیمو کنار سرش به بالش فشار دادم. درحالیکه زیرم به شدت ساکن و ثابت بود، منتظر شنیدن یه هق هق یا گریه بودم و وقتی هیچکدوم رو نشنیدم دوباره خیالم راحت شد. خیلی آروم بیرون کشیدم، غلت خوردم و کنارش دراز کشیدم ولی نزدیکش موندم. اونم به پهلوش چرخید و چشم تو چشم شدیم.

زیر لب زمزمه کرد:

- ممنون.

چهره گر گرفته‌اش رو با دقت نگاه کردم.

- برای چی؟

نمی‌تونست به خاطر ارضا کردنش باشه. چون قطعا این کار رو نکرده بودم. ولی به زودی می‌کردم. اونم خیلی زیاد.

- برای صبوری و ملاحظه گر بودنت.

اخم کردم.

- چرا نباشم؟

گایا از عذاب وجدان دادن به دیگران لذت می‌برد، اغلب گریه می‌کرد تا بهم حس بدی بده، حتی مواقعی که سعی می‌کردم هر کاری کنم تا رفتار خوبی داشته باشم.

- زن‌ها در موردش حرف می‌زنند. بعضی مردها اینطوری نیستند چون بهشون حس سلطه‌گری دست می‌ده، بقیه‌شون هم بخاطر اینکه از آسیب زدن لذت می‌برند، و یا یه سری‌ها هم فقط می‌خوان مطمئن شن لکه خون اونقدری بزرگ هست که بتونند بقیه رو تحت تاثیر قرار بدند...

حرف‌هاش غافلگیرم کرد. حالا دیگه کمتر شبیه یه دختر بنظر می‌رسید.

- من نیازی ندارم سلطه‌مو با آسیب زدن به تو حین سکس نشون بدم. من جانشینم، و بصورت روزمره به مردم حکمرانی می‌کنم. و با وجود اینکه از آسیب زدن، وقتی زمانش فرا برسه لذت می‌برم، از اذیت کردن زن‌ها و بچه ها هیچ خوشم نمیاد. و برای دلیل آخر هم، شاید یه سری مردها فکر کنند یه لکه خون بزرگ باعث می‌شه بقیه تصور کنند اون‌ها یه آلت خیلی بزرگ دارند ولی در حقیقت این فقط نشون می‌ده که اون‌ها هیچ ایده‌ای ندارند که چطور اون آلت رو بکار بندازند.

جولیا خندید. بعدش لبخندش شیطون شد.

- تو داری؟

یه خنده ضعیف توی سینه‌ام طنین انداز شد.

- از اینکه چطوری آلتم رو به کار بندازم؟

سرخ شد ولی سر تکون داد.

- فکر کنم دارم. می‌دونم امروز برات لذتبخش نبوده، ولی به زودی می‌شه.

با فکر کردن بهش سرشو کج کرد.

- باشه.

نگاهی به سر تا پام انداختم. آلتم به خون آغشته شده بود. نشستم و دستمو به طرف جولیا دراز کردم.

- می‌تونی یه لحظه بشینی؟

با یه اخم کوچیک این کار رو کرد و پرسید:

- چرا؟

بعد چشم‌هاش گشاد شدند و نگاهش به پایین بدنش کشیده شد.

- اوه.

- فقط چند ثانیه صبر کن.

دماغش چین خورد.

_یه جورایی حال به هم زنه.

- می‌دونم. ولی یه رسمه.

دوباره موهاش رو از صورتش کنار زدم و جولیا با کنجکاوی نگاهم کرد. چشم‌هاش یه آبی شگفت انگیز مثل آسمون صاف تابستون بودند و دماغش ملایم ترین نوک سربالا رو که به چهره‌اش یه حالت پر ناز و عشوه‌ای می‌داد داشت.

همونطور که لب گوشتی پایینی‌شو بین دندون‌هاش می‌برد پرسید:

- بنظرت من خوشگلم؟

- آره.

انگشت شستم پشت دستش رو نوازش کرد--- دستی که حتی متوجه نشده بودم هنوز نگهش داشتم.

- اوه. مطمئن نبودم. می‌دونی طوری رفتار نمی‌کردی که انگار برات اهمیت داره.

این چیز خوبی بود که طی سال‌ها حالت خشک و بی روح چهره‌ام رو به حد مطلوبی رسونده بودم. یه ویژگی غیرقابل اجتناب تو خطِ شغلی من محسوب می‌شد.

- از نظر من خیلی جذاب بودی و هستی.

- هوممم. من معمولا تو تشخیص اینجور چیزها خوبم. اکثر مردها در رابطه با علایقشون واقعا ضایع بازی درمیارند. طوری موشکافانه و حریصانه بهت نگاه می‌کنند که انگار می‌خوان ببلعنت.

یه چیز خشمگین و مبهم توی سینه‌ام پیچید.

- معمولا این اتفاق میفته... که مردها اونطوری بهت نگاه کنند؟ انگار که می‌خوان ببلعنت؟

با وجود اینکه منظور بدی نداشتم ولی صدام خشونتی رو به خودش گرفته بود که قبلا نداشت.

جولیا در حالی که فکر می‌کرد من به آرومیِ خودشم سرشو کج کرد و جواب داد:

- گاهی. بعضی اوقات مردهایی که به ملاقات پدرم میومدند، بعضی اوقات هم غریبه‌ها وقتی که با محافظهام بیرون بودم. ولی اینطور نیست که تا حالا کسی نزدیکم شده باشه.

با خشم گفتم:

- خوبه.

ابروهاش بالا پریدند.

- حسودی؟

- تصاحب گر. چیزی رو به راحتی تقسیم نمی‌کنم. یا اصلا تقسیم نمی‌کنم.

خندید.

- خنده داره برات؟ در حد مرگ جدی‌ام.

پشت چشم نازک کرد. پشت. چشم. نازک کرد. آخرین باری رو که یه نفر جرات کرده بود برام پشت چشم نازک کنه یادم نمیومد.

- با اینکه خوب می‌دونی اولین بوسه‌مو خودت امروز تو کلیسا بهم دادی، باز هم به مردهایی که منو از دور دید می‌زنند حسودی می‌کنی؟ هیچوقت با کسی تقسیمم نکردی و در آینده هم نمی‌کنی.

پرسیدم:

- تا حالا به یه مرد اونطوری نگاه کردی؟

بدون تردید گفت:

- نه.

- یه تربیت سختگیرانه که تو رو کور نمی‌کنه.

لب‌هاش رو جمع کرد و گفت:

- هیچوقت به مردها اونقدری نگاه نمی‌کردم که بخوام در موردشون فکر کنم. عاقلانه به نظر نمی‌رسید، چون قرار نبود من اونی باشم که همسرمو انتخاب می‌کنه.

درست بود. اون هیچ حقی توی اون قضیه نداشت.

کاسیو پاهاش رو از تخت آویزون کرد و گفت:

- می‌رم خودمو تمیز کنم.

درحالیکه نگاهم روی بدن عضله‌ایش می‌چرخید، سطح سفت و سخت تنش، شیارهای سیکس پکش و خط وی پایین شکمش هیپنوتیزمم کرده بود. جذب بدنش شده بودم و حداقل از این بابت خیالم راحت بود. نگاه خیره‌ام حتی پایین‌تر رفت و خون روی آلتش حرارت رو به سمت سرم جاری کرد. سرم رو برگردوندم. به هر حال مدت زیادی بهش زل زده بودم. در حالی که به پایین تنه‌ی خودم نگاه می‌کردم، از منظره‌ی رون آغشته به خونم چندشم شد. یه ترکیب حال بهم زن از خون و اسپرم. از تخت بیرون پریدم و در حالی که کثیف کاری روی ملافه ها رو نگاه می‌کردم یه صدای ضعیف خجالت زده از بین لب‌هام خارج شد.

کاسیو از یه جایی پشت سرم غرید:

- خوبی؟

در حالیکه چهره‌ام در هم شده بود چرخیدم.

- واقعا مجبوریم این ملافه هارو نشون بدیم؟

- دلیل خوابیدنمون با هم بود.

آخ.

- پس تو فقط بخاطر نشون دادن ملافه‌های خونی باهام خوابیدی؟

حالا که ازدواج کرده بودیم، دلم می‌خواست کاسیو مجذوبم بشه. اینکه عمرت رو با کسی که حتی نمی‌تونه لمس کردنت رو تحمل کنه بگذرونی یه سرنوشت افتضاح بود. قطعا من از منظره بدنش لذت می‌بردم. لمسش هنوز ناآشنا و سکسش دردناک بود ولی اصلا به اون فاجعه ای که مامانم و چند تا از خاله هام ازش حرف زده بودند شباهت نداشت. می‌تونستم لذت زیادش رو تصور کنم، مخصوصا دهن کاسیو بین پاهام رو.

کاسیو بطرز عجیبی نگاهم کرد، انگار که یه موجود ناشناخته بودم. بعد سرش رو با یه خنده تکون داد.

- من یه مردم.

به سمتش رفتم، البته برای نیازم به حمام. یه حس لزج و دردناک بین پاهام داشتم. کنجکاوانه پرسیدم.

- این یه جوابه؟

کاسیو به داخل حمام قدم گذاشت و منم دنبالش راه افتادم. نگاهش روی بدنم به گردش دراومد و رعشه‌ی ناشناخته‌ای به وجودم انداخت. حالا که دیگه منو لخت دیده بود دلیلی نمی‌دیدم خودمو بپوشونم و اونم طوری بنظر نمی‌رسید که انگار براش اهمیتی داره.

وقتی حس کردم یه چیزی داره ازم چکه می‌کنه سرعتم رو بیشتر کردم و عملا توی حمام پریدم. آه کشیدم و خوشحال از اینکه از یه گندکاری جلوگیری کردم، آروم شدم.

کاسیو گفت:

- می‌تونی اول تو دوش بگیری.

- می‌تونیم با هم دوش بگیریم.

قرمز شدم و ادامه دادم:

- منظورم اینه که چرا آب رو هدر بدیم؟ به اندازه کافی برای جفتمون جا هست.

گوشه‌ی لب کاسیو بالا رفت.

- توی آب صرفه جویی کنیم، درسته؟

داخل حمام قدم گذاشت. با حضور اون، فضای کافی‌ای که تصور می‌کردم وجود نداشت و یهو حس کردم علیرغم اتفاقی که افتاده بود، ما هنوزم تا حد زیادی غریبه‌ایم. روی ژل شستشو تمرکز کردم و درحالیکه سعی داشتم حضور کاسیو رو نادیده بگیرم، بدنم رو صابون زدم. شدنی نبود. کاسیو همه جا بود. حرارتش کمرم رو می‌سوزوند. رایحه مردونه‌اش هنوزم توی مشامم بود و به ژل بدن می‌چربید.

بدون اینکه چیزی بگه فقط خودشو تمیز می‌کرد. از گوشه چشم دیدم که آلتش رو می‌مالید تا از خونم پاک بشه. آبی که از پاهامون می‌ریخت کم کم به یه صورتی ملایم شد. وقتی بین پاهامو تمیز می‌کردم، از شدت درد و سوزشی که حس کردم تو خودم جمع شدم.

کاسیو گفت:

- چند روز دیگه باید بهتر بشه.

یه نیم چرخ زدم تا بتونم بدون برخورد باهاش صورتشو ببینم---هرچند با در نظر گرفتن نزدیکی چند دقیقه پیش، این رفتارها با عقل جور در نمیومد.

- انقدر طولانی؟ فکر می‌کردم فردا دیگه خوب باشم.

سایه ای از گذشته از چهره‌اش عبور کرد و چشم‌های اقیانوسیش آشوب شد. چی بین اون و همسرش گذشته بود؟

- حالا می‌بینیم.

این تموم چیزی بود که به زبون آورد و بعد شیر آب رو بست. یه حوله برداشت و قبل از اینکه یکی هم برای خودش برداره اونو به سمت من گرفت. از حمام بیرون رفت و خودشو خشک کرد.

همونطور که حوله رو دور خودم می‌پیچیدم تماشاش کردم. از لحاظ جسمی ما توی نزدیک‌ترین حالتی که دونفر می‌تونستند باشند بودیم ولی به لحاظ احساسی دنیا دنیا با هم فاصله داشتیم. بدون شک بازم با هم می‌خوابیدیم--چون اشتیاق رو توی نگاه کاسیو دیده بودم و خودم هم همین رو می‌خواستم. از همین الانش هم می‌تونستم تشخیص بدم که نزدیک‌تر شدن به همسرم از نظر احساسی، خیلی مشکل بود.

به سمت روشویی رفت و دندون‌هاش رو مسواک زد. تماشا کردنش حین انجام این کار احساس صمیمت بیشتری نسبت به لخت بودن در مقابلش داشت. حالت چهره‌اش جدی و محافظه کارانه بود. فقط مدت کوتاهی موقع سکس جور دیگه‌ای شده بود. یواشکی از حمام بیرون اومدم تا حریم خصوصیش رو حفظ کنم. همین الانش هم طبق روتین شبانه‌ام پیش رفته بودم. تقریبا تونسته بودم طی دوش گرفتنمون موهامو خشک نگه دارم و نمی‌خواستم با وجود اون توی اتاق سشوار بکشم. چطور می‌شد بعد از چیزی که پشت سر گذاشته بودیم همه این کارهای پیش پا افتاده انقدر خصوصی احساس بشه؟

حوله رو روی نیمکت جلوی تختخواب انداختم، لباس خوابمو از روی زمین چنگ زدم و تنم کردم. در حالیکه سعی می‌کردم لکه‌ی روی ملافه رو نادیده بگیرم، و با این‌حال بازم می‌دیدمش، زیر پتو خزیدم.

قبلش خسته بودم. ولی الان نه. بدنم هنوزم با آدرنالین درگیر بود. وقتی ده دقیقه بعد کاسیو با یه لباس راحتی مشکی یقه باز ظاهر شد، چشم‌هام روی تنش به گردش دراومدند. تعداد زیادی از مردها بعد از ازدواج وزن اضافه می‌کردند، نه اونقدری که توسط سردسته‌ی تبهکارهاشون مورد خشم قرار بگیرند، ولی به حدی که ماهیچه‌هایی که طی سال‌های جوونی بخاطرشون سخت تمرین کرده بودند آب بشه. کاسیو اینطور نبود. هر اینچ ازش عضله

خالص بود. این مرد هیچ لطافتی نداشت. نه بدنش، نه حالت چهره‌اش یا چشماش. اگه متوجه دید زدن بی صدام شده بود هم چیزی نگفت. درعوض توی تخت اومد و به اندازه جا شدن یه نفر دیگه فضا بینمون باقی گذاشت.

قرار نبود همدیگه رو بغل کنیم؟ این چیزی بود که من از یه ازدواج آرزوشو داشتم.

طی این چند سال اخیر هیچ آغوشی توی زندگیم نبود. اجازه نداشتم دوست پسر داشته باشم، کسی که احتمالا منو در آغوش می‌کشید و سنم هم بیشتر از اونی بود که همچین نزدیکی‌ای رو از پدرم طلب کنم. مادرم هم از اول هیچوقت این مدلی نبود که محبتش رو بصورت فیزیکی نشون بده.

امیدوار بودم ازدواج درِ محبتی رو که فراتر از سکسه به روم باز کنه. من می‌خواستم در آغوش گرفته و نوازش بشم. شاید احمق بودم که فکر می‌کردم کاسیو برای همچین کاری راغب باشه.

کاسیو سرش رو به سمتم کج کرد ولی هنوزم به کمر دراز کشیده بود.

- چیه؟ نیازی نیست از اینکه دوباره بخوامت بترسی. ما به وظیفه‌مون عمل کردیم.

وظیفه.

افتخار. وظیفه. شمار دفعاتی که این دو کلمه رو توی عمرم شنیده بودم از دستم در رفته بود.

زیر لب زمزمه کردم:

- این نیست. من فقط... من...

ابروهای تیره کاسیو به سمت هم کشیده شدند. اخم کرد و گفت:

- من ذهن خوان نیستم جولیا، و حوصله حدس زدن افکارتم ندارم.

صداش خشن بود.

از تشرش اشک تو چشم‌هام جمع شد.

در حالی که به آرنجش فشار میاورد، یه آه کوتاه کشید و با دقت بهم خیره شد.

- درد داری؟ بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم بهت آسیب زدم؟

البته که اون فکر می‌کرد باید یه چیز جسمی باشه که اذیتم می‌کنه.

- جولیا؟

دست نیرومندش شونه برهنه‌ام رو لمس کرد و من زیر لمس ملایمش لرزیدم. در حالیکه از عکس العملم بد برداشت کرده بود دستش رو پس کشید ولی من بهش چنگ زدم و محکم نگهش داشتم.

- می‌شه ما---

نمی‌تونستم از مردی مثل کاسیو بخوام بغلم کنه. در عوض، همونطور که انگشت‌هام هنوزم دستش رو سفت گرفته بودند، تا جاییکه می‌تونستم گرماشو حس کنم خودمو بهش نزدیک‌تر کردم.

- یکم اینطوری نزدیک هم بمونیم؟

برای یه لحظه هیچ عکس العملی نشون نداد، فقط با اون چشم‌های آبی اقیانوسیش نگاهم کرد. بعدش بی هیچ حرفی خودشو روی کمرش پایین آورد، ولی این بار بازوشو بلند کرد و یه جا برای من باز کرد. تا جاییکه بهش بچسبم نزدیک‌تر رفتم. صورتمو روی سینه‌ی محکمش گذاشتم و یکی از پاهام رو روی ران عضله‌ایش انداختم. بوی خوبی می‌داد، خیلی خوب. محکم، گرم و مردانه. نمی‌دونستم دست‌هام رو کجا بذارم، به خاطر همین به طرز ناخوشایندی روی سینه هام گذاشتمشون. کاسیو بازوشو دور بدنم پیچید، اولش شل و ول ولی وقتی آه کوتاهی کشیدم حلقه‌ی دستش رو تنگ‌تر کرد. در حالی که جراتم رو جمع می‌کردم یه دستمو روی سینه‌اش گذاشتم. طولی نکشید که انگشت‌هام بیقرار شدند---و کنجکاو.

تا امروز اجازه نداشتم مردی رو لمس کنم، بدنشو کشف کنم. از روی بیکاری رد موهای کرک‌مانند عضلات سینه‌اش رو دنبال کردم و فهمیدم که حسش رو دوست دارم. توی رسانه‌ها فقط مردهایی رو که سینه بی مویی داشتند دیده بودم و سعی کردم تصور کنم اون‌ها چه حسی دارند. کاسیو خیلی مردونه بود، قوی با بدنی که مو داشت. نه اینکه بیش از حد مو داشته باشه...نه اینطور نبود. درحالیکه انگشت‌هام از روی شیارهای شکمش پایین‌تر می‌رفتند، رد موها رو تا جاییکه به کمر شلوارش برخورد کردم ادامه دادم.

کاسیو دستمو محکم گرفت.

- جولیا.

بی رمق، مبهم و دردآمیز بود. همونطور که عقب می‌کشید، سرش رو همزمان با من که سرمو بلند می‌کردم پایین آورد. چهرمو با دقت نگاه کرد.

چه کار اشتباهی انجام داده بودم؟ خوشش نمیومد اونطوری لمس شه؟

صدای ناله‌اش رو بیشتر از اینکه بشنوم، حسش کردم. انگار در شرف خنده بود. در تلاش برای فهمیدن شوهرم پلک زدم. دستمو بالا برد و کف دستم رو با ملایمت روی استخوان سینه‌اش فشار داد.

- اینجا می‌مونه.

سرشو روی بالش برگردوند و بعدش چراغ‌ها رو خاموش کرد.

- اگه باعث شدم معذب شی متاسفم. نمی‌خواستم همچین حسی بهت دست بده.

کاسیو صدایی کرد، تقریبا مثل یه خنده بود.

- من معذب نیستم و می‌دونم نمی‌خواستی باعث شی حسی که الان دارم بهم دست بده. مشکل اینه. حالا بخواب.

جمله آخرش یه دستور بود.

دست از تلاش برای فهمیدن معنی حرف‌هاش برداشتم. منم یه ذهن خوان نبودم. در حالی که خمیازه می‌کشیدم، خودمو با شدت بیشتری توی بغلش جا کردم و چشم‌هامو بستم. سکوت حکمفرما شد و هموطور که خستگی بهم غلبه می‌کرد، ریتم نفس‌هام کم کم کند شد.

بدن کاسیو منقبض شد و گفت:

- قراره اینطوری خواب بری؟

- خودت خواستی بخوابم.

- آره خواستم. سر جای خودت، نه تو بغل من.

ته دلم خالی شد. این نباید تا این حد آزارم می‌داد. کاسیو همسرم بود، ولی فقط به اسم. من احساسات قوی‌ای نسبت بهش نداشتم---یا حتی اصلا نمی‌شناختمش. از ترس اینکه بیشتر از این‌ها رسوا بشم چیزی نگفتم و تا جایی‌که می‌تونستم ازش دور شدم.

طرف من سرد بود، نه مثل طرف کاسیو گرم. درحالیکه سعی می‌کردم منظم نفس بکشم درد و حسرتم رو فرو خوردم. هنوز اشک از چشم‌هام می‌ریخت.

می‌تونستم گردی سر کاسیو رو ببینم و می‌دونستم داره تماشام می‌کنه. دونستن اینکه تاریکی اتاق چهره‌ام رو ازش پنهان می‌کنه یکم دلگرمم می‌کرد چون یه حسی بهم می‌گفت اون از صدای نفس کشیدنم می‌دونه دارم گریه می‌کنم.

زیر لب گفت:

- من نمی‌تونم با کسی کنارم بخوابم. هیچکس.

از اونجایی که نمی‌تونستم درمورد حرف‌هاش سوال کنم فقط سر تکون دادم.

- فکر کنم این درخور منه که شب ازدواج دومم هم مثل همون اولی ختم بشه---با همسر گریونم کنارم روی تخت.

از تماس فیزیکی وقت خواب خوشم نمیومد و حتی اغلب اوقات تختم رو با همسر مرحومم هم شریک نمی‌شدم. در واقع اونم از خداش بود و هیچوقت به خودش زحمت نمی‌داد بیزاریش رو نسبت به بودن من کنار خودش مخفی کنه. بخصوص وقت‌هایی که باهم می‌خوابیدیم---مگر اینکه ازم خواسته‌ای چیزی داشت.

ولی جولیا نزدیکی‌مو خواسته بود و من ازش دریغ کرده بودم.

روشنایی سحرگاه صورت پف آلودش رو نمایان کرده بود و مژه هاش با اشک‌های خشک شده به پوستش چسبیده بودند. نزدیکم بود، در واقع توی خواب تا جایی که دیگه تقریبا به هم می‌خوردیم بهم نزدیک‌تر شده بود. تمایل غیر منطقی و عجیبی برای لمس کردنش داشتم--- ولی نه از لحاظ جنسی. در حالیکه به آرنجم تکیه داده بودم، خواب آرومش رو تماشا کردم. مثل خیلی از شب‌های گذشته، بازم کابوس جسد پوشیده از خونِ گایا رو

دیده بودم. من به ندرت خواب کسانی رو که کشته بودمشون می‌دیدم ولی با این حال هنوز هم حضور همسر مُردم شب‌هام رو پر می‌کرد.

جولیا در حالی که لب‌هاش با یه ناله ملایم از هم باز می‌شدند تکون خورد. خودمو بالا کشیدم و همونطور که غلت می‌زدم پاهامو از تخت آویزون کردم.

وقتی تخت تکون خورد، از روی شونه‌ام نگاهی به سمتش انداختم. نشسته بود و صورتش رو که توسط موهای به هم ریخته‌اش قاب گرفته شده بود می‌مالید. متوجه نگاهم شد و بهم چشم دوخت و بعد لبخند مرددی زد. روشنایی صبح باهام یار نبود چون جولیا به عنوان یه دختر نوجوون بیش از حد جذاب به نظر می‌رسید.

لعنت.

سر پا ایستادم و گفتم:

- باید حاضر شیم. زن‌ها به زودی میان دنبال ملافه ها.

جولیا ساعتم رو از روی عسلی کنار تخت برداشت.

- تازه ساعت هشته. واقعا فکر می‌کنی صبح به این زودی بعد از شب عروسیمون مزاحممون می‌شن؟

احتمالا این کار رو نمی‌کردند ولی منم قصد نداشتم توی تخت وقت تلف کنم. جلسات متعددی برای امروز برنامه ریزی کرده بودم، که مهم ترینش قرار ناهار با لوکا بود. باید از فرصت بودنش توی شهر استفاده می‌کردم. گوشیمو از روی پاتختی برداشتم و به میا پیام دادم و گفتم می‌تونند سی دقیقه دیگه بیان ملافه‌ها رو ببرند. طبق معمول فضولی کرد و فورا پرسید:

"حتی بعد شب عروسیت هم نمی‌خوابی؟"

"تو کار من دخالت نکن" تمام چیزی بود که در جوابش نوشتم.

در حالی که نگاه کنکاش‌گر جولیا رو نادیده می‌گرفتم، گوشی رو سر جای قبلی برگردوندم. دیشب مچشو حین دید زدنم گرفته بودم و حالا امروز صبح. عکس العملش غافلگیرم کرده بود. البته این که بنظر می‌رسید جذب بدنم شده، نه مثل گایا وحشت‌زده، غافلگیری خوشایندی بود.

- میا و بقیه تا سی دقیقه دیگه می‌رسند. می‌خوای تو اول دوش بگیری؟ منم می‌تونم همزمان اصلاح کنم.

جولیا در حالیکه لبش رو گاز می‌گرفت، نگاهش رو ازم دور کرد و بعد سر تکون داد.

- خیلی خوب.

ملافه هارو کنار زد و ایستاد. چشم‌هام میخکوبش شدند و برای یه لحظه از ذهنم گذشت به میا بگم یکم منتظر بمونند. جولیا به طرز غیرقابل باوری جذاب بود و فکر اینکه یه بار دیگه آلتم رو توی واژن تنگش فرو کنم بیش از حد وسوسه انگیز بود، ولی لکه خون روی ملافه‌ها بهم یادآوری می‌کرد که چرا همچین اتفاقی قرار نیست بیفته.

پونزده دقیقه بعد وقتی جولیا دوش گرفته و لباس پوشیده بود، من به سمت حمام راه افتادم. اون یکی از لباس‌هایی رو که برای والدینش فرستاده بودم انتخاب کرده بود، یه لباس شیک و رسمی قرمز رنگ آستین بلند که بلندیش تا روی زانو بود و بدن استخونی و ظریفش رو قاب گرفته بود. هرچند هنوزم باعث نمی‌شد هم سن و سال من به نظر بیاد ولی حداقلش دیگه مثل اون نوجوونی که واقعا بود جلوه نمی‌کرد.

- باید پف چشم‌هامو با آرایش بپوشونم یا می‌خوای مردم بدونند گریه کردم؟

در حالیکه یه پام توی حمام بود متوقف شدم. به سمت همسرم که توی چهارچوب در ایستاده بود برگشتم و اخم کردم.

- من نمی‌خواستم تو گریه کنی. چرا باید بخوام مردم بفهمند که این کار رو کردی؟

همونطور که چهره‌مو وارسی میکرد شونه‌هاشو بالا انداخت.

- گفتم شاید بخوای مردم فکر کنند اونقدر بهم آسیب زدی که باعث شده گریه کنم.

حرفش رو سبک سنگین کردم. مردهایی که طبقه پایین بودند با دیدنش برداشت اشتباهی می‌کردند و بخاطرش ازم می‌ترسیدند. فکر کردن بهش کار شرافتمندانه‌ای نبود ولی اون مردها شریف نبودند، همینطور من.

_ من همینجوریش هم ترسناکم... و دلیل خوبی هم داره. نمی‌خوام خواهرام علیهم جبهه بگیرند که اگه ببینند گریه کردی بی شک این اتفاق میفته. پس با آرایش بپوشونش.

برای یه لحظه طولانی بهم خیره شد و من نمی‌تونستم بفهمم چرا. رو اعصاب بود.

- خیلی خوب. نمی‌خوام از دوش گرفتن بندازمت. می‌دونم امروز چقدر سرت شلوغه.

موجی از نارضایتی توی صداش پیچیده بود. اون موقعی که بهش گفته بودم قراره کل روز رو توی جلسات کاری بگذرونم و غروب به عمارت و پیش بچه‌ها می‌ریم، هیچ واکنشی نشون نداده بود.

- من زیاد کار می‌کنم جولیا و چیزی رو هم برات توضیح نمی‌دم. به عنوان یه زن، تنها وظیفه تو بزرگ کردن بچه‌هامه.

خشم توی چشم‌هاش شعله ور شد، ولی چرخید و رفت.

تو فاز فکرکردن به بچه بازی‌هاش نبودم. به نفعش بود هرچی زودتر از شرشون خلاص شه.

وقتی پونزده دقیقه بعد کاملا لباس پوشیده در یه کت و شلوار تیره سه تیکه ظاهر شدم، جولیا رو روی کاناپه نشیمن سوییتمون دیدم که داشت یه چیزی توی گوشیش تایپ می‌کرد و به نرمی لبخند می‌زد. با گام های بلند به سمتش رفتم.

- با کی حرف می‌زنی؟

در حالی که ابروهاش توی هم می‌رفتند سرش بالا اومد.

- ببخشید؟

- با کی حرف می‌زنی؟

اضطراب چهره‌شو دربرگرفت ولی برام مهم نبود اگه از اینکه بالا سرش ایستاده بودم اذیت شده باشه. غریدم:

- کی؟

- خواهرت میا.

گوشی رو قاپیدم و جولیا بدون اعتراض رهاش کرد.

بخاطر گستاخی برادرم عذر می‌خوام چون می‌دونم اون هیچوقت همچین کاری نمی‌کنه. می‌تونم بگم شاید بخاطر اینه که یه مرده ولی کله خرابیش هیچ ارتباطی با اون کروموزوم Y نداره.

جولیا ایستاد.

- راستشو بهت گفتم.

پیام قبلی رو هم از نظر گذروندم تا ببینم جولیا به خواهرم چی گفته بود، ولی اون بعد از اینکه میا پرسیده بود خوبه یا نه فقط نوشته بود هر چی باشه باید بهم عادت کنه.

جولیا سر تکون داد و بعد آه کشید.

- اعتماد بنیان ازدواجه.

- از کجا می‌دونی؟

واقعا سعی داشت در مورد اصول روابط بهم بگه؟

- فکر کنم من بیشتر از تو در مورد موفقیت‌آمیز بودن ازدواج بدونم بچه.

برق ناراحتی تو چهره‌اش پدیدار شد.

- تو این فکرم که آیا گایا هم باهات موافقه؟

در حالی که چشم‌هاش گشاد می‌شدند، دهنشو بست.

همزمان با خشم و آشوبی که بهم هجوم آورده بود صدای در بلند شد. عصبانیتم رو فرو خوردم و خوشحال از فاصله‌ای که بین‌مون افتاده بود راه افتادم. با حس نبضی که به شقیقه‌هام ضربه می‌زد، در رو باز کردم.

لبخند میا وقتی منو دید محو شد. چشم‌هاش یه چیزی پشت سرم رو نشونه گرفتند و زمزمه کرد:

- همه چی مرتبه؟

در رو کامل باز کردم. پشت سر میا ایلاریا، مادر جولیا، آریا و زن‌های دیگه منتظر پس آداب و تشریفات مربوط به ملافه‌ها بودند.

- برید تو و ملافه‌ها رو بردارید. من کل صبح رو وقت ندارم.

ایلاریا همونطور که از کنارم رد می‌شد گفت:

- مثل همیشه گستاخ.

میا این پا و اون کرد، که البته منطقی بود. کنار کشیدمش و گفتم:

- دیدم واسه زنم چی نوشته بودی.

هوفی کرد و جواب داد:

- زیر نظر گرفتیش؟

- تو ازدواج من دخالت نمی‌کنی میا. فقط یه بار اینو بهت می‌گم. حد خودتو بدون. و مهم تر از همه درباره گایا با جولیا حرف نزن، فهمیدی؟

دستمو کنار زد و سر تکون داد.

- البته.

جولیا به زن‌هایی که با مهربونی بهش نگاه می‌کردند لبخند زد. قبل از اینکه یکی از اون زن‌ها، به خصوص میا، بتونه اونو وارد یه بحث خاله زنکی کنه، به سمت همسر جوونم راه افتادم.

جولیا به نرمی ساعدمو لمس کرد و گفت:

- متاسفم که به همسر سابقت اشاره کردم کاسیو، نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

غافلگیر شدم. حالت چهره و چشم‌هاش جدی بودند.

سرمو مختصر تکون دادم و دستمو پایین کمرش گذاشتم.

- زود باش. بیا به سالن مهمونی که صبحونه سرو می‌شه بریم.

به سمت اتاق خواب سرک کشید و گفت:

- نباید منتظر اون‌ها باشیم تا کارشون تموم شه؟

صدای زن‌ها مثل یه وزوز ضعیف از شر و ور بود.

- من نیازی ندارم اونو ببینم.

خجالت زده لبخند زد.

- درسته.

در صدد حرف زدن بیشتر مردد بودم و بعد جولیا رو به خارج از سوییت هدایت کردم. توی آسانسور ساکت بودیم ولی اضطراب جولیا کاملا مشهود بود. رو بهش گفتم:

- بدترین قسمتش گذشته.

سرش بالا اومد و لب‌هاش جمع شد.

- داری در مورد شب ازدواجمون صحبت می‌کنی؟

همونطور که بهش فکر می‌کردم سرمو کج کردم. به وضوح داشت احساساتشو مخفی می‌کرد.

- نیازی نیست تظاهر کنی دیشب نترسیدی. می‌تونستم لرزشت رو حس کنم.

- آره ترسیدم، درسته. ولی دیگه گذشته و به اون بدی هم که فکر می‌کردم نبود.

در حالی که نمی‌دونستم از صداقت همسرم چه نتیجه‌ای بگیرم، ابروهام بالا پریدند. با وجود اینکه ازدواج کرده بودیم، ولی باز هم زمان می‌برد تا به این مدل حرف زدن بی پرواش عادت کنم.

- خوبه، به نظرم.

با خنده‌ی کوتاهی بهم تکیه داد.

- اوهوم، به نظر منم همینطور.

درهای آسانسور در حالیکه گفتگوی عجیبمون رو قطع می‌کردند باز شدند. جولیا رو به سمت بزرگترین سالن غذاخوری که از قبل توسط مردهای خانواده خودم و جولیا و همینطور مهم ترین اعضای باند پر شده بود، هدایت کردم.

جولیا زیر لب گفت:

- بریم که نمایش اصلی شروع بشه.

حتی با وجود اینکه مجبور بودم جلوی لبخندمو بگیرم پهلوشو با هشدار فشار دادم.

- تو الان همسر منی و باید متناسب رفتار کنی. من نمی‌تونم وجهه‌مو توی اجتماع از دست بدم.

جولیا منقبض شد.

- می‌دونم.

ولی هیچ جای نگرانی نبود. جولیا استعداد خوش و بش کردن با مردم رو از مادرش به ارث برده بود، حتی با غریبه ها، ولی برخلاف ایجیدیا اون جذاب و دوست داشتنی بود و همه رو به آسونی روی یه انگشتش می‌چرخوند. خیلی از مردها طوری نگاهش می‌کردند که نزدیک بود عصبی بشم ولی هیچکدوم انقدری جرات نداشتند که باهاش دست بدند.

فارو در حالیکه با چند تا از کاپیتان‌هامون صحبت می‌کرد بهم چشمک زد. نادیده‌اش گرفتم و توجهم رو به در که مادر خودم و جولیا به همراه ملافه‌ها

ازش وارد می‌شدند معطوف کردم. به سمت دیگه اتاق رفتند و پارچه رو روی دوتا صندلی پهن کردند.

لحظه ای که جولیا اون‌ها رو دید یه ناله‌ی خفه ازش بیرون اومد و گونه هاش سایه قرمزی به خودشون گرفتند.

- این شرم اوره.

به پایین خیره شدم. با اینکه شرمسار نبودم ولی حتی من هم دوست نداشتم این قسمت از زندگی شخصیمونو برای عموم به نمایش بذارم. با گایا، اهمیتی نداده بودم، شاید چون جوون بودم و مشتاق تحت تاثیر قرار دادن.

- این نشونه‌ی نجابتته، چیزی برای شرمنده شدن وجود نداره.

- و یه نشونه از بی رحمی تو، نه؟

بالا رفتن گوشه‌ی لبش و اون برق غافلگیر کننده‌ی توی چشم‌هاش طوری بود که انگار یه جوکِ سری تعریف کرده بود.

- فکر کنم همینطور باشه. با توجه به سن تو، من باید تردید می‌کردم. اینکه نکردم نشونه‌ای از ذات منه.

بعد از اینکه اون همهمه و تشویق و تمجید اولیه فروکش کرد، من و جولیا به همراه نزدیک‌ترین اعضای خانواده و همینطور لوکا و زنش به سمت میز رفتیم. مادر جولیا فورا در آغوش کشیدش. پدر در حالی که به شونه‌ام ضربه می‌زد چشمامو وارسی کرد. هر چیزی که نگران دیدنش بود، قرار نبود توی این اتاق با حضور آشناها رویت پذیر باشه.

میا علیرغم بیزاریم از ابراز محبت توی عموم بغلم کرد.

- واقعا امیدوارم سعی کرده باشی با اون دختر مثل یه انسان شریف رفتار کرده باشی.

مطمئن نبودم که اصلا بتونم آدم شریف و محترمی باشم. این توی ذات من نبود ولی با این حال نسبت به جولیا خشن یا بی حوصله نبودم.

- سرت به کار خودت باشه.

چشم‌هاش رو تنگ کرد. شمار دفعاتی که اینو بهش گفته بودم از دستم در رفته بود ولی به هر حال توی اجرای خواسته‌هام شکست می‌خورد.

به محض اینکه روی صندلی هامون توی قسمت بالایی میز نشستیم، جولیا پچ پچ کرد:

- همه چی مرتبه؟

نزدیک‌تر خم شدم.

-خواهرم نگرانه من باهات خوب نبوده باشم.

وحشت زده گفت:

- بخاطر ملافه ها؟

- بخاطر ذاتم.

جولیا با کنجکاوی سرش رو کج کرد. موهاش بوی یه مزرعه‌ی توت فرنگی توی تابستون رو می‌داد، و میل دیوونه‌وارم رو برای اینکه بینی‌مو توشون فرو کنم بالا می‌برد.

- تو باهام خوب بودی.

اینو گفت و با سرانگشت‌هاش دستم رو که روی پام بودم نوازش کرد. به واسطه نگاه‌هایی که روی خودم احساس می‌کردم، به سمت میز چرخیدم. فلیکس، کریستین و پدرم با کنجکاوی تماشام می‌کردند. حالتم جدی شد.

به وضوح مشخص بود کاسیو نسبت به هر نوع ابراز احساساتی توی عموم معذبه. خیلی زود مشغول صحبت با لوکا و دوستان جانشینش شد و منو با مادرم تنها گذاشت. بالاخره تونستم از شر مادرم و خاله‌هام نجات پیدا کنم و توی یه سرویس بهداشتی پنهون بشم.

بیست دقیقه‌ی بعد میا پیدام کرد. از دستشویی بیرون اومدم و هردومون آرایشمون رو تجدید کردیم.

- همه چیزی خیلی قاطی پاتیه آره؟

جواب دادم:

- آره.

- تو خوبی؟ اگه نیستی می‌تونی بهم بگی. درسته کاسیو برادرمه، ولی در وهله‌ی اول من یه زنم.

با یادآوری حرف‌های کاسیو و بیزاریش از دخالت بقیه توی زندگی خصوصی‌مون، سر تکون دادم.

- من خوبم، ولی ممنون.

لبخند کوچیکی زد.

- اجازه نده تو رو به چیزی که نیستی تبدیل کنه. دنیای ما به دخترهایی مثل تو نیاز داره.

سریع بغلش کردم و از اونجایی که برخلاف برادرش حساس نبود اونم منو بغل کرد. خوشحال بودم که میا رو طرف خودم دارم، ولی باید خودم جایگاهمو توی زندگی کاسیو پیدا می‌کردم. اون چیز دیگه‌ای رو تحمل نمی‌کرد.

تقریبا ساعت هشت غروب بود که بالاخره به مسیر ماشین‌روی عمارت کاسیو رسیدیم. یه ساختمون سه طبقه‌ی باشکوه با سنگ‌های قهوه‌ای و ستون‌های سفیدی که تکیه‌گاه سرسرای ورودی بودند، پنجره‌هایی که قاب‌های سفید

داشتند و درختان پیر خمیده در میدان جلویی. کاسیو توی یکی از گاراژهای دوتایی سمت چپ پارک کرد.

از ماشین پیاده شد و در رو برام باز کرد. معده‌ام از شدت اضطراب به هم پیچیده بود. اینجا خونه‌ی جدیدم بود و به زودی بچه‌هایی رو که قرار بود بزرگشون کنم می‌دیدم. کاسیو دستش رو پایین کمرم گذاشت و به سمت در مجلل سفید رنگ هدایتم کرد. یکی از خدمه‌ش، صبح لوازم شخصیمو جمع کرده بود و به این خونه آورده بود.

وقتی کاسیو کلید رو توی قفل گذاشت، نفس صدادار لرزونی بیرون دادم. چشم‌هاش به سمتم تیز شد.

- اینجا خونه توئه.

از اونجایی‌که می‌دونستم اینو از ته دلش می‌گه، رو بهش لبخند لرزونی زدم. با این حال از طرز مدیریتش نسبت به همه چیز تا اینجا می‌شد نتیجه گرفت قوانین خودش تنها قوانینی بودند که می‌خواست در محدوده این دیوارها پیروی بشند. باید برای هر ذره از قدرت و آزادی می‌جنگیدم---هیچ کدوم رو داوطلبانه بهم نمی‌داد.

در رو باز کرد و اشاره کرد داخل شم. جلو رفتم و در حالیکه کف گرانیتی سفید-خاکستری رو نگاه می‌کردم سعی داشتم بفهمم بوی چی میاد. با شنیدن صدای بلند پارس، نزدیک بود سکته کنم و بعد یه توپ کوچیک پشمی قرمز-قهوه‌ای طول هال رو به سرعت برق و باد گذروند و خودشو به پاچه شلوار کاسیو چسبوند. سگ کوچولو در حالیکه خرخر می‌کرد پارچه رو می‌کشید. پلک زدم و درحالیکه سعی داشتم جلوی خنده‌مو بگیرم، لبم رو گاز گرفتم. این صحنه مسخره‌تر از اونی بود که سرگرم کننده نباشه.

کاسیو داد زد:

- لعنتی. سیبل، مگه بهت نگفتم این سگ لامصبو بسته نگه دار.

لبخندم رنگ باخت. خم شد و سعی کرد گردن سگ رو بگیره، ولی اون موجود کوچولو دندون‌هاش رو به هم فشار داد و انگشت کاسیو رو گاز گرفت. خشم تو چهره کاسیو پدیدار شد و بالاخره تونست سگ رو بگیره و تو هوا نگهش داره. اولش سروصدا کرد ولی بعد ساکت شد و به دست‌های کاسیو چسبید. همسرم طوری به نظر می‌رسید که انگار به کشتنش با اسلحه یا خفه کردنش با دست‌های قدرتمندش فکر می‌کرد.

در حالیکه برای حیوون بیچاره ترسیده بودم، بازوشو لمس کردم.

- بهش آسیب نزن.

چشم‌هاشو با همون خشمی که هنوز توشون شعله‌ور بود بهم دوخت. دستمو انداختم ولی سر جام ایستادم.

صدای قدم هایی پیچید و فورا سر و کله‌ی یه زن قد بلند با موهای تیره که به نظر اوایل پنجاه سالگیش بود، پیدا شد ولی یهو ایستاد و در حالیکه زمین رو نگاه می‌کرد به ایتالیایی شروع به لعن و نفرین کرد. اون پاش رو توی مدفوع سگ گذاشته بود، و حالا می‌شد فهمید من بوی چی رو حس می‌کردم. کفش‌های پاشنه تخت مشکی رنگش از مدفوع پوشیده شده بودند.

کاسیو غرید:

- بسه دیگه. فردا این چیزه از اینجا می‌ره.

- متاسفم آقای مورتی. به اتاقش رفتم تا تمیزش کنم ولی اون در رفت. تمام روز سعی داشتم بگیرمش اما خیلی سریعه. و دنیل بازم ازم قایم شده. نمی‌دونم---

نگاهش به من افتاد و ساکت شد.

کاسیو بهش توجهی نکرد و با گام های بلند دور شد. با تردید تا نشیمن خارق العاده‌ای که پارکت‌های هفت هشتی داشت دنبالش کردم. همسرم در تراس رو باز کرد و سگ رو قبل از بستنش بیرون انداخت. سگ از پشت شیشه به داخل خونه زل زده بود.

ترسیده گفتم:

- تو نمی‌تونی این کار رو کنی.

سیبل نگاهی بهم انداخت که می‌گفت دهنمو ببندم. هر چند کاسیو هم نظرمو کاملا نادیده گرفته بود.

- مدفوع سگ رو تمیز کن.

در همون حال که به سیبل دستور می‌داد به سمت قفسه مشروب‌ها رفت، یه نوشیدنی برای خودش ریخت و روی کاناپه چرم کنیاکی رنگ لم داد. نمی‌تونستم چشم‌هامو از سگ کوچولویی که با دماغ چسبیده به شیشه توی

سرمای نوامبر نشسته بود بردارم. اشکم داشت درمیومد. سیبل سراسیمه دور شد تا دستور اربابش رو اطاعت کنه.

در حالیکه نمی‌دونستم باید چیکار کنم وسط نشیمن ایستادم. ولی از یه چیز مطمئن بودم: نمی‌ذاشتم اون سگ تا حد مرگ اون بیرون یخ بزنه. به چشم جامعه ما، کاسیو ارباب این خونه بود---ارباب من.

به سمت در تراس راه افتادم.

- نکن.

اون کلمه، بدون بلند ادا شدن، قدرت واضحی رو تو خودش جا داده بود. کاسیو به دستور دادن توی هر نقطه از زندگیش و انتظار اطاعت بی چون و چرا، عادت داشت.

بهش نگاه نکردم. اگه چشم‌های تیز و چهره قدرتمندشو می‌دیدم، ممکن بود شجاعتم رو از دست بدم. همچین اتفاقی نمیفتاد. این شروع یه زندگی جدید بود، اگه اجازه می‌دادم حق و حقوقم رو زیر پا بذاره، محکوم به فنا می‌شدم.

- جولیا، نکن.

هشدار توی صداش طنین انداز شد. یا چی؟ وقتی در رو باز کردم و توپ پشمی لرزون رو برداشتم از روی کاناپه بلند شد. سگ درحالیکه به سینه‌ام فشارش می‌دادم ساکت مونده بود. می‌تونستم موهای گره خورده از ماه‌ها عدم رسیدگی کافی رو حس کنم.

کاسیو در حالیکه راهم رو سد می‌کرد روم سایه انداخت. سرمو بالا بردم تا نگاه عصبانیش رو ببینم.

- اون چیز بیرون می‌مونه.

چشم‌هاش خشمگین بودند ولی من رومو برنگردوندم.

- من بهت یه دستور دادم.

یه دستور؟

- به نظر می‌رسه منم به همون بدی سگت تربیت شدم.

حرف‌های مامان در مورد گستاخی توی سرم به صدا دراومدند. دیگه دیر شده بود، البته منم نمی‌خواستم هیچکدوم از حرف‌هام رو پس بگیرم.

(توجه:

این فایل فروشی می‌باشد و صاحب اثر تحت هیچ شرایطی به پخش یا مطالعه رایگان آن رضایت ندارد.

برای پرداخت هزینه به آیدی @EchoAdmin مراجعه فرمایید.)

چهره کاسیو از تعجب و بعد عصبانیت برق زد.

- بذارش پایین. اجازه نمی‌دم بیاریش داخل.

اجازه. دستور. من همسرش بودم نه برده اش. ولی به هرحال اون جانشین بود و احتمالا تفاوتشون رو درک نمی‌کرد.

- اگه سگ اجازه نداره بیاد داخل، پس منم باهاش بیرون می‌مونم. می‌تونیم همدیگه رو گرم کنیم.

چرخیدم تا به سمت یکی از صندلی‌های راحتی راه بیفتم ولی دست کاسیو در حالی که متوقفم می‌کرد بالا رفت.

از ترس عقب کشیدم. بابا هیچوقت منو نمی‌زد. مامان دوبار این کار رو کرده بود. این تجربه اولم نبود که باعث شد تو خودم جمع بشم ولی من مردهایی

رو دیده بودم که زن و بچه ها رو کتک می‌زنند. بخصوص دایی‌هام که از اون نوع خشنش بودند و اغلب توی خانواده‌هامون اتفاق میفتاد.

کاسیو اخم کرد و انگشت‌هاش به نرمی دور بازوم قفل شدند. با کنجکاوی نگاهش کردم.

- ترسیدنت بیخود بود و دیگه نمی‌خوام همچین اتفاقی بیفته، خوب؟

- نمی‌خوای دیگه اونطوری واکنش بدم یا دلیلی برای اون طور واکنش دادن ندارم؟

سایه‌ی لبخندی از صورتش گذشت و بعد دوباره به حالت عبوسش برگشت. تا جاییکه چشم‌هامون مقابل هم باشند به سمتم خم شد.

- دلیلی برای این کار نداری.

- مطمئنی؟

اینو بیشتر از هر چیزی برای این گفتم که اذیتش کنم ولی کلماتم با یه لبخند کوچیک نرم شده بودند.

- کاملا.

- خوبه.

حالت چهره‌اش سردرگمی رو منعکس می‌کرد. یعنی من انقدر براش پیچیده بودم؟

- حالا سگ رو بذار پایین.

لبخندم بزرگتر شد.

- نه.

ناباور به نظر می‌رسید. در حالی که بازومو رها می‌کرد، چونه‌ام رو بین انگشت اشاره و شستش گرفت و صورت‌هامون رو به هم نزدیک‌تر کرد. این بار عقب نکشیدم و می‌تونستم تشخیص بدم که از این بابت راضی بود.

- من بهت دستور دادم. من همسرتم و حرف من قانونه.

- می‌دونم. و اگه اصرار داری که سگه این بیرون بمونه، پس منم می‌مونم.

کاسیو چشم‌هاشو تنگ کرد. نفسش یکم بوی اون مشروب تندی که نوشیده بود رو می‌داد و من میل دیوونه کننده‌ای به مزه کردنش از روی لب‌هاش احساس می‌کردم.

- واقعا فکر کردی باور می‌کنم حاضری شب رو بخاطر یه سگ توی سرما بگذرونی؟

لجوجانه بهش خیره شدم.

خنده ای کرد و گفت:

- فکر کنم ممکنه واقعا انجامش بدی. والدینت وقتی تورو داد و ستد می‌کردند اشاره ای به این رگ لجبازیت نکردند.

زیر لب گفتم:

- بیش از حد مشتاق بودند منو به ازدواج بی رحم ترین جانشین دربیارند.

- بی رحم ترین جانشین، هوم؟ این چیزیه که بهم میگن؟

- آره و همینطور بقیه مردم.

- چرا پدر و مادرت باید همچین چیزی راجع به همسر آینده‌ات بهت بگن؟

- تا منو شیرفهم کنند و حساب کار دستم بیاد. مادرم نگران این بود که اگه گستاخی کنم، ممکنه تا حد مرگ کتکم بزنی.

یه چیزی از چهره کاسیو رد شد، یه سایه از گذشته.

_نباید قبل ازدواجمون می‌ترسوندنت.

زمزمه کردم:

- پس این یه دروغه؟

بی هیچ دلیل مشخصی لب‌هاش نزدیک‌تر از قبل به نظر می‌رسیدند.

- هیچ معیاری برای اندازه‌گیری بی رحمی آدم‌ها وجود نداره.

- این به این معنیه که حقیقت داره.

باهام مخالفت نکرد. نمی‌تونستم نگاهش رو بخونم. از روی میل و هوس به جلو خم شدم و لب‌هامو روی لب‌هاش کشیدم، بعد زبونم رو بیرون آوردم و مشروبی رو که روی دهنش بود مزه مزه کردم. دودی و شیرین.

کاسیو خشکش زد ولی نگاهش حتی پرحرارت تر از قبل شد.

- این دیگه چی بود؟

صدای خش دارش ضعیف بود و می‌تونستم همه جا حسش کنم.

- یه بوسه؟

تجربه زیادی نداشتم ولی شک داشتم کسی بتونه به یه بوسه ساده هم گند بزنه.

- داری سعی می‌کنی با بدنت تحت تاثیر قرارم بدی؟

چشم‌هام گشاد شدند.

- نه، می‌تونستم بوی مشروب نفست رو حس کنم و کنجکاو بودم بدونم مزه اش چطوره.

کاسیو خندید.

- دختر عجیبی هستی.

لب‌هاش رو جمع کرد و ادامه داد:

- زن.

به سگ توی بغلم که با آرامش خودشو بهم چسبونده بود نگاهی انداخت. کاسیو بی هیچ حرفی چرخید و به طرف میز و لیوان ویسکیش برگشت. داخل شدم و در تراس رو بستم. همونطور که سگ رو نوازش می‌کردم دنبال همسرم راه افتادم.

- اسمش چیه؟

کاسیو با تن صدای عجیبی گفت:

- لولو.

کنارش ایستادم.

- می‌تونم یه جرعه از ویسکیتو بخورم؟

با نگاه سختی بهم خیره شد.

- هیچوقت تا حالا ویسکی نخوردی؟

- نه. پدرم اجاره نمی‌داد الکل بنوشم. اولین بار توی عروسیمون خوردم.

- اولین های زیادی برای یه روز بوده.

از لحن جدی و متفکرش لرزش ملایمی از ستون فقراتم گذشت.

- تو واسه مشروب قوی به اندازه کافی بزرگ نشدی.

از خشم لب‌هام باز شدند. جدی بود؟

باقیمونده نوشیدنی‌شو سر کشید و قبل از اینکه بتونم تیکه ای بارش کنم، دستشو پشت سرم برد و لب‌هاش رو روی لب‌هام گذاشت. اولش همونطور که

نگاهش در جستجوی چشم‌هام بود، خیلی نرم پیش رفت. به سینه‌اش چنگ زدم و روی نوک انگشت‌های پاهام ایستادم. بعدش در حالیکه زبونش رو روی زبونم می‌کشید و دهنم رو کشف می‌کرد واقعا منو بوسید. مزه‌ی ویسکی توی دهنم می‌چرخید و بشدت مست کننده بود---هر چند نه به اندازه خود بوسه. خدایا، بوسه‌اش منو به آتش می‌کشید.

وقتی عقب کشید گیج شده بودم. فقط وول خوردن لولو توی دست آزادم به واقعیت برم گردوند.

کاسیو از بالای سرم نگاهی انداخت.

- چیه سیبل.

چرخیدم. سیبل در حالی که دست‌هاشو به هم می‌پیچید و به هر جایی جز من نگاه می‌کرد توی چهارچوب در ایستاده بود. احتمالا موقع بوسه‌مون سر رسیده بود و با اینکه به واسطه ازدواجمون هیچ کار ناشایست یا زشتی انجام نداده بودیم، بازم خجالت عمیقی منو در بر گرفت.

- بچه ها خوابن و منم همه جا رو تمیز کردم. چیز دیگه ای هست که ازم بخواید؟

- نه می‌تونی بری.

لحن غیر دوستانه‌اش آزارم داد. هرچند سیبل براش کار می‌کرد اما بازم به این معنی نبود که مثل یه گروهبان ارتش باهاش برخورد کنه. سیبل سر تکون داد و با یه لبخند زودگذر رو به من اونجا رو ترک کرد.

- می‌تونم بچه هاتو ببینم؟

ابروهای کاسیو تو هم رفتند.

- سگ اینجا می‌مونه و ما باید خیلی ساکت باشیم. نمی‌خوام بیدار شن.

- لولو رو باید کجا بذارم؟

- ما توی یه اتاق می‌بندیمش چون این موجود نمی‌تونه به خودی خود درست رفتار کنه.

لب‌هامو به هم فشار دادم و دنبال کاسیو که منو به سمت لابی هدایت می‌کرد راه افتادم. به یه در اشاره کرد.

در رو هول دادم تا باز شه و بلافاصله قلبم فشرده شد. از پنجره های کوچیک و قفسه‌هایی که دیوارها رو می‌پوشوندند می‌شد نتیجه گرفت که اینجا قبلا یه انبار بوده. یه سبد تکه تکه شده، یه جعبه خاک و دوتا کاسه خالی تنها چیزهایی بودند که نشون می‌داد یه سگ اونجا زندگی می‌کنه. هیچ اسباب بازی‌ای وجود نداشت. یکی از کاسه‌ها رو برداشتم و به دست کاسیو دادم.

- می‌تونی از آب پرش کنی؟

کاسیو نگاهی به کاسه و بعد من انداخت.

- لطفا.

شرایط زندگی لولو باید عوض می‌شد و حتما هم می‌شد ولی امروز صرفا روز اول من بود. باید در رابطه با نبردم علیه شوهرم باهوش می‌بودم و دقت

می‌کردم. کاسه رو گرفت و ناپدید شد. به سمت سبد از هم پاشیده راه افتادم و لولو رو پایین گذاشتم. به خودش پیچید. قسمت خراب سبد حاکی از این بود که لولو ناراحتی ناشی از درموندگی‌شو سر سبدش خالی می‌کرده. و با توجه به اینکه بیشتر روزش رو توی این اتاق تنها می‌گذروند تعجبی هم نداشت. چه اتفاقی توی این خونه افتاده بود؟ وقتی کاسیو برگشت سر سگ رو نوازش کردم. کاسه رو پایین گذاشت و لحظه‌ای که عقب رفت لولو به سمتش پرید و آب رو خورد.

ایستادم. دیگه نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم.

- چه مدت توی این اتاق زندانی بوده؟

حالت چهره کاسیو سخت شد.

- این سگ غیر قابل کنترله. اجازه نمی‌دم راه بیفته همه جا جیش و مدفوع کنه، البته اگه نخوام به گاز گرفتن بچه‌هام و هر کس دیگه‌ای اشاره کنم.

- چطور از لولو انتظار داری درست رفتار کنه وقتی هیچکس ازش مراقبت نمی‌کنه؟ اون که ماشین نیست، یه موجود زنده است و تا جایی که من می‌بینم اونطور که لازمه باهاش رفتار نشده. اگه یه حیوون داری باید ازش

مراقبت کنی و طوری رفتار نکنی که انگار یه شیئه که می‌تونی بذاریش یه گوشه و هر وقت حسش بود بیاریش بیرون.

- من سگ رو نمی‌خواستم! گایا می‌خواست و بعدشم فقط من مونده بودم تا مثل همه چیزای دیگه باهاش سروکله بزنم.

در حالی که با خشم نفس می‌کشید دهنشو بست تا بیشتر از چیزی که می‌خواست به زبون نیاره. لولو از فورانش توی سبد قایم شده بود.

موضع خودمو حفظ کردم.

- پس چرا لولو رو به اون‌هایی که می‌خوانش ندادی؟

صدامو آروم نگه داشتم. روبرو شدن با عصبانیت کاسیو همراه عصبانیت خودم انتخاب عاقلانه‌ای به نظر نمی‌رسید.

کاسیو سرشو تکون داد.

- بیا بریم طبقه بالا. فردا روز پرمشغله‌ای دارم.

ساعدشو لمس کردم.

- چرا؟

- چون دنیل مادرشو از دست داده. نیازی نیست اینو هم از دست بده.

- فکر می‌کردم لولو گازش می‌گیره.

گفت:

- می‌گیره، و اجازه نداره پیشش باشه.

- پس چرا---

- کافیه.

صدای کاسیو می‌تونست فولاد رو برش بده. سرشو به سمت در تکون داد. از اتاق کوچیک بیرون اومدم. کاسیو در رو بست و یه بار دیگه لولو رو اون داخل زندانی کرد.

- سیبل پیاده روی می‌برتش؟

کاسیو در حالی که منو به طبقه بالا هدایت می‌کرد دندون‌هاش رو روی هم فشار داد.

- نه. یه جعبه‌ی گربه توی اتاق داره.

- اون نیاز به راه رفتن داره. گربه نیست که.

کاسیو نگاهی بهم انداخت که به صراحت می‌گفت ازم انتظار داره همون لحظه خفه شم.

- پس من می‌برمش پیاده روی. قلاده داری، آره؟

در حالی که رگ شقیقه‌اش نبض می‌زد روی پاگرد طبقه دوم متوقف شد.

- تو وقت نداری سگ رو ببری پیاده روی. باید از بچه‌هام مراقبت کنی.

بچه هاش. خیلی واضح روشن کرد که من صرفا پرستار بچه‌هاش به حساب میومدم---به علاوه‌ی امتیاز اضافه‌ی خوابیدن باهاش.

- بچه‌ها هم به هوای تازه نیاز دارند.

طوری عاقل اندر سفیه نگاهم کرد که انگار من یه بچه متوهم نیازمند تنبیه بودم. ابدا فکر نمی‌کرد بتونم از پس بچه‌هاش بربیام، چه برسه به اینکه یه سگ هم اون وسط باشه.

شاید اون درست می‌گفت، اما یکی از ما باید تلاشش رو می‌کرد. احساس می‌کردم مهم نیست کاسیو توی کنترل سربازهاش، شهرش و زندگیش چطور به نظر می‌رسه؛ کنترل خونه و خانواده‌ی خودش از دستش در رفته بود. توانایی درست کردنش رو نداشت، شاید حتی امیدشو که بتونند درست بشند از دست داده بود. و حالا من اینجا بودم، بدون ذره‌ای اطلاعات از سگ‌ها یا بچه‌ها؛ هرچی می‌دونستم صرفا از کتاب‌هایی بود که خونده بودم و باید با همه این‌ها سر و کله می‌زدم.

توی ماه‌های بعد از نامزدیمون، از شب عروسیمون وحشت داشتم. حالا احمقانه به نظر می‌رسید که یه سکس ساده انقدر ترس و نگرانی بهم وارد کرده بود. خوابیدن با کاسیو جزء کوچک‌ترین مشکلاتم به شمار می‌رفت. سر

و سامون دادن این خانواده و به نوعی تبدیل کردنش به خانواده خودم ترسناک‌ترین چالشی بود که می‌تونستم تصور کنم.

در حالی که به چشم‌های خسته و محتاط کاسیو نگاه می‌کردم، به خودم قول دادم از پسش بر بیام.

آزردگی زیر پوستم به جنب و جوش در اومده بود. جولیا در حالیکه فکر می‌کرد همه چی رو می‌دونه با خونسردی بهم زل زده بود. این نکته‌ی مثبت جوونی بود---باور داشتن اینکه می‌دونی دنیا چطور می‌چرخه و معتقدی می‌تونی به شکل دلخواهت درش بیاری. ولی به زودی متوجه می‌شد که اون آرمان‌ها فقط حماقت‌های نوجوونی‌اند.

- حالا بیا،

در حالیکه نمی‌خواستم دق و دلی‌های این چند ماه اخیر رو سرش خالی کنم دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. در نهایت همه‌ی این‌ها تقصیر من بود که اجازه این ازدواج رو دادم، که فکر کردم یه دختر هجده ساله می‌تونه مادر و همسر بشه. فکر اینکه جولیا به گایای شماره دو تبدیل بشه دلم رو آشوب کرد.

جولیا دهنش رو باز کرد تا چیز بیشتری بگه ولی نگاه هشدار دهنده‌ای بهش انداختم. باید یاد می‌گرفت چه موقع دهنش رو ببنده. لب‌هاش رو به هم فشار داد اما ساکت موند.

اول به سمت اتاق دنیل هدایتش کردم. در رو باز کردم ولی چراغ رو روشن نکردم. تخت دنیل خالی بود.

جولیا در حالیکه به سمت تخت می‌رفت نگران زمزمه کرد:

- اون کجاست؟

قلبم فشرده شد. روی پاشنه پام چرخیدم، از اتاق خارج شدم و با گام‌های بلند به سمت انتهای راهرو راه افتادم. قدم‌هایی دنبالم کردند و جولیا کنارم ظاهر شد.

- کاسیو؟

چیزی نگفتم---نمی‌تونستم.

همونطور که انتظار داشتم در آخرین اتاق از سمت چپ نیمه باز بود. کامل بازش کردم. نوری که به داخل تابیده می‌شد شمایل کوچیک دنیل روی تخت شاهانه رو پدیدار می‌کرد. روی روتختی تو خودش جمع شده بود، و پتوش نصفه نیمه روش قرار داشت. از عذاب وجدانی که داشت درونم رو از هم می‌پاشید متنفر بودم و نفس عمیقی کشیدم. خشم نسبت به گایا احساسی بود که بهتر می‌تونستم مهارش کنم.

می‌تونستم نگاه جولیا رو روی خودم حس کنم، سوالات بیشماری برای پرسیدن ازم داشت. توی سکوت اتاق حتی حرف‌های ناگفته‌اش هم عصبیم می‌کرد. با شک و تردید چند قدم به سمت دنیل برداشت. دستم رو بالا بردم و بازوشو محکم‌تر از اون چیزی که قصدش رو داشتم گرفتم. عقب کشید و با نگاه رنجیده‌ای که هیچ ارتباطی به محکم گرفتنش نداشت بهم چشم دوخت. فورا رهاش کردم و با گذشتن از کنارش به طرف تخت راه افتادم. برای یه لحظه، چهره اشک آلود پسرم رو تماشا کردم. اون فقط دو سالش بود و تا ماه دیگه سه سالش می‌شد، سنی که اشک ریختن هنوز ایرادی نداشت. ولی به زودی دیگه اینطور نبود.

خم شدم و در حالی که سعی می‌کردم بیدارش نکنم به دقت بلندش کردم. هربار این کار رو می‌کردم وول می‌خورد و باز شروع به گریه می‌کرد. با این حال بیدار نشد. پیچیده در پتوش در آغوش گرفتمش و سر کوچولوش رو به سینه‌ام تکیه دادم.

زمانی که از اتاق پا به بیرون گذاشتم و دنیل رو به سمت اتاق خودش می‌بردم، جولیا بی هیچ حرفی دنبالم کرد. روی تختش گذاشتمش، روشو پوشوندم و بعد به نرمی موهاش رو نوازش کردم. با احساس اینکه جولیا داره از چهارچوب در بهم نگاه می‌کنه، ایستادم و به سمتش رفتم. قدمی به عقب برداشت تا بتونم در رو ببندم.

جولیا در حالیکه چهره‌اش لبریز از همدردی بود، چهره‌مو وارسی کرد.

- همیشه شب‌ها به اتاق خوابت میاد؟

- اون اتاق خواب من نیست.

خلاصه‌اش کردم.

- برای گایاست، من تو اتاق خواب اصلی می‌خوابم.

- اوه.

حالت صورتش سردرگمی رو منعکس می‌کرد.

- با همسر سابقت روی یه تخت نمی‌خوابیدی؟

در حالیکه سعی می‌کردم جلوی عصبانیت و بدتر از اون، احساس سنگین غم رو بگیرم دندون‌هام رو به هم فشار دادم.

- نه.

به سمت اتاق سیمونا راه افتادم. جولیا با عجله پشت سرم اومد. نمی‌تونست بیخیالش شه. بیش از حد کنجکاو بود.

- چون دلت نمی‌خواد پیش کسی بخوابی؟

چپ چپ نگاهش کردم.

- نه، چون گایا دلش نمی‌خواست پیش من بخوابه. حالا سوالات رو تموم کن.

صدام خشن بود، تهدید آمیز---لحنی که مخصوص سربازهایی که عصبیم می‌کردند بود، مطمئنا نه برای همسرم.

رومو از چهره رنجیده جولیا برگردوندم. دستم رو روی دستگیره‌ی در گذاشتم و درحالیکه نزدیک بود خردش کنم در رو باز کردم. بدون صبر کردن برای جولیا، طول اتاق رو گذروندم و به سمت تخت بچه رفتم. سیمونا عمیقا خوابیده بود. کمی از فشاری که روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد برداشته شد، هرچند تمام اون هیچوقت از بین نمی‌رفت. حتی نمی‌تونستم زمانی رو که افکارم انقدر تحت فشار نبودند به یاد بیارم. با انگشت شستم گونه تپل دخترم رو نوازش کردم بعدش خم شدم و پیشونیشو بوسیدم. داشتم می‌رفتم بیرون که جولیا به حرف اومد.

- پس مانیتور بچه چی می‌شه؟

خشکم زد. درست می‌گفت. امشب اولین باری بود که سیبل یا یکی از خدمه شب رو نمی‌موندند. اون‌ها همیشه در طول شب مانیتور رو پیش خودشون نگه می‌داشتند. هرچند باز هم گریه‌های سیمونا بیدارم می‌کرد و فقط وقتی خودم آرومش می‌کردم ساکت می‌شد. به سمت تخت برگشتم و مانیتور رو از میز کناری برداشتم. وقتی وارد راهرو شدم و در رو بستم گفتم:

- از کجا می‌دونستی؟

شونه‌هاشو بالا انداخت.

- درباره مانیتور بچه‌ها خونده بودم و وقتی اونجا نشسته بودم، فکر کردم لازمش داریم.

لبش رو گاز گرفت و پرسید:

- قبلا هیچوقت با خودت نبردیش؟

به دستگاه کوچیک خیره شدم.

- نه، گایا یا سیبل شب‌ها نگهش می‌داشتند...

صدام کم کم قطع شد و مانیتور رو به سمت جولیا گرفتم. با اخم کوچیکی ازم گرفتش.

- باید کوچک‌ترین صداها رو انتقال بده ولی نیازی نیست بلند شی مگه اینکه سیمونا شروع به گریه کنه.

می‌تونستم تشخیص بدم می‌خواد چیزی بگه ولی بدون گفتن یه کلمه فقط سر تکون داد. بخاطر سکوتش خوشحال بودم. با سر به سمت انتهای راهرو اشاره کردم.

- بیا بریم بخوابیم. من باید زود بیدار شم و سیمونا احتمالا امشب چندباری بیدارمون می‌کنه.

در حالی که جولیا رو به سمت اتاق خواب اصلی هدایت می‌کردم به این فکر کردم که چقدر طول می‌کشه تا بخواد به یکی از اتاق خواب‌های مهمان نقل مکان کنه. چراغ رو روشن کردم و اشاره کردم داخل شه. با گذشتن از کنارم وارد اتاق بزرگ شد. با کنجکاوی به اطراف نگاه می‌کرد. سه تا چمدونش کنار در اتاقک لباس‌ها قرار داشتند.

- به سیبل گفتم احتمالا بخوای خودت لباس‌هات رو بچینی.

در حالیکه به سمت پنجره قدم برمی‌داشت و بیرون رو تماشا می‌کرد، با حواس پرتی گفت:

- بله، ممنون. اون طوری دیگه می‌دونم هرچیزی کجاست.

تاریک‌تر از اونی بود که بتونه چیزی به غیر از نمای کلی باغچه‌ها رو ببینه. ظریف و باریک اندام به نظر میومد و من باید در برابر تمایل شدیدم برای رفتن به سمتش و لمس کردن شونه‌هاش مقاومت می‌کردم. دیشب مجبور بود نزدیکی‌مو بپذیره ولی دوباره بهش تحمیل نمی‌کردم.

گلومو صاف کردم و باعث شدم جولیا بچرخه. نگاه خیره‌اش به سمت چپ و تختخواب شاهانه‌ی ساخته شده از چوب تیره افتاد. چهره‌اش یکم در هم رفت.

دندون‌هامو به هم فشار دادم و گفتم:

- می‌رم آماده شم.

و به سمت سرویس بهداشتی اتاق راه افتادم.

حتی نمی‌دونستم چی منو امشب انقدر عصبی کرده بود. حالا تقریبا یک سال می‌شد که بشدت خسته و داغون بودم. و به مرور سرکوب کردن سیل احساساتم داشت سخت‌تر و سخت‌تر میشد. فقط یک بار خشمم رو خالی کرده بودم و حس خیلی خوبی هم داشت، به شدت خوب. باعث شد کار به اینجا بکشه، و در نهایت برای بچه‌هام به قیمت مادرشون تموم شده بود. در حالی که سعی می‌کردم قطار خطرناک افکارم رو متوقف کنم، شروع به مسواک زدن دندون‌هام و آماده شدن برای رفتن به تخت کردم. تختی که باید با زن دیگه‌ای که اونم منو نمی‌خواست سهیم می‌شدم.

جولیا فعلا بیزاری‌شو بهتر از گایا پنهان می‌کرد. به هر حال با در نظر گرفتن اینکه مجبور شده بود با من ازدواج کنه، نمی‌تونست احساسی جز خشم و

بیزاری داشته باشه. احساساتش در مورد امشب و دوباره پیش من خوابیدن مثل روز برام روشن بود. ترس و وحشت. ولی نیاز نبود نگران باشه. علیرغم عطش شدیدم نسبت به واژن دوست داشتنی زن جوونم، من مردی بودم که می‌تونست خودشو کنترل کنه. از فکر خوابیدن با زن دیگه‌ای که اونم منو نمی‌خواست نفرت داشتم. سالهای زندگی با گایا به اندازه کافی بد بودند. حتی وقت‌هایی هم که برای سکس سراغم میومد---که البته فقط زمانی اتفاق میفتاد که انگیزه‌های پنهانی داشت---بازم دلش نمی‌خواست باهام بخوابه. حتی وقتی می‌کردمش هم بهم فکر نمی‌کرد.

موج جدیدی از عصبانیت وجودمو دربرگرفت. خمیردندون رو توی سینک تف کردم، صورتمو شستم و لباس‌هام رو با یه شلوار راحتی عوض کردم. وقتی به داخل اتاق برگشتم عصبانیتم کمتر نشده بود. جولیا لباسش رو با یه لباس خواب ابریشمی که همه جاش گل‌های کوچیک آفتابگردون داشت عوض کرده بود. اون به عکس ساحل سفیدی که تو یه روز بهاری از خونه تابستونیم توی جزیره لانگ بیچ گرفته شده بود، زل زده بود. عکسی که قرار بود آرامش درونی‌مو فرا بخونه.

بیهوده. غیرمنطقی بود که سر انتخاب لباس همسرم عصبی بشم، اونم وقتی که انقدر جذاب شده بود، ولی من شدم.

- بهت نگفتم از شر این آشغال‌های آفتابگردونی خلاص شی؟

جولیا از جا پرید و سریع چرخید. موهاش به شکل حلقه‌های نرمی روی شونه‌های برهنه‌اش ریخته شده بودند. چشم‌هاش گشاد شده بودند ودرست مثل آبیِ آسمون عکس بالای سرش به نظر می‌رسیدند

- ببخشید؟

از وقتی دنیل رو روی تخت مادرش دیده بودم، خشم بیشتری، که حتی به جولیا هم معطوف نمی‌شد، بلند تر از قبل درونم غرش می‌کرد. اون هر شب می‌رفت اونجا و مهم نبود که چقدر بهش می‌گفتم این کار رو نکنه.

- من برات لباس‌های جدیدی فرستادم. انتظار دارم بپوشیشون.

جولیا چونه‌شو بالا برد و گفت:

- در عین حال که درک می‌کنم نیاز داری من توی اجتماع مثل یه خانوم بنظر بیام ولی باز هم نمی‌فهمم چرا نمی‌تونم لباسی رو که دوست دارم توی خلوت بپوشم. فقط چون همسر توام به این معنی نیست که من دیگه خودم

نیستم. من فقط به خاطر اینکه تو از کسی که هستم خوشت نمیاد به شخص دیگه‌ای تبدیل نمی‌شم. تو انتخاب کردی با من ازدواج کنی. نمی‌تونی منو به زنی که دلت می‌خواد تبدیل کنی. تو نمی‌تونی همه چیز رو کنترل کنی، حتی اگه فکر می‌کنی باید این کار رو کنی.

اون چی می‌دونست؟

به سمتش هجوم بردم.

سرش رو عقب برد تا نگاه عصبیمو ببینه. پوستش دون دون شد و نوک سینه هاش در حالی که به پارچه‌ی نازک لباس خوابش فشار میاوردند سفت شده بودند.

- اینطوریاست؟ من صدها مرد و یه شهر کامل رو کنترل می‌کنم اما فکر می‌کنی نمی‌تونم تو رو کنترل کنم؟

در حالی که جولیا رو به دیوار می‌چسبوندم یه قدم نزدیک‌تر شدم.

همونطور که سعی می‌کرد ازم بگذره گفت:

- دست از تهدید کردن من بردار.

بازومو بالا بردم و در حالی که کف دستم رو کنار سرش روی دیوار فشار می‌دادم، حبسش کردم.

- تو از من اطاعت می‌کنی.

دستمو از نظر گذروند بعد بهم نگاه کرد. تا جایی که تقریبا بدن‌هامون به هم می‌خورد نزدیک‌تر شد و سعی کرد کنارم بزنه.

- اگه اطاعت نکنم چیکار می‌کنی؟

بوی لعنتی توت فرنگی بینیمو پر کرد. دستم رو دور کمرش پیچیدم، به سمت خودم کشیدمش و سرمو برای یه بوسه خشن پایین بردم. همونطور که توی بغلم خشکش زده بود، توی دهنم نفس نفس میزد. چه غلطی داشتم می‌کردم؟

در حالی که از نزدیکی ناگهانیش غافلگیر شده بودم، خشکم زد. چطور می‌تونست وقتی عصبانیه منو ببوسه؟

با یه بازدم سریع چرخید و قبل از اینکه نگاهی محتاطانه‌ای بهم بندازه چند قدم ازم دور شد.

- نیازی نیست بترسی. من خودمو بهت تحمیل نمی‌کنم. شب قبل ضروری بود ولی دیگه تا وقتی که خودت نخوای سراغت نمیام.

اون باز هم خسته به نظر می‌رسید و طوری جلوه می‌کرد که انگار مطمئنه من هیچوقت نمی‌خوامش. چی بین اون و همسرش پیش اومده بود؟ فکر گایا و به همراهش اضطرابم رو به عقب ذهنم هول دادم.

باید یه چیزی می‌گفتم ولی غافلگیر شده بودم---از موقعیت‌مون، از بوسه‌ای که هنوز روی لب‌هام حس می‌شد، از نگاه توی چشم‌های کاسیو. حس می‌کردم توی جریانی که تند و تند می‌چرخید و گیج و منگ رهام می‌کرد گیر افتاده بودم. دیروز صبح من خودم بودم، یه دختر هجده ساله که عاشق هنر و ورزش بود. حالا یه همسر، نامادری، و یه بانو در کنار یه جانشین. با همه این نقش‌های جدیدم، هنوزم جایی برای خودم بود؟

کاسیو بهم نگاه کرد و طوری سرش رو به آرومی تکون داد که انگار حالت چهره‌ام به سوالی که حتی به زبون نیاورده بود جواب داده. به سمت تخت رفت و لم داد. شونه‌های پهن و کمرش از زخم‌های بلند و باریکی که قبلا متوجهشون نشده بودم پوشیده شده بود. حجم زیادی از جراحت.

بهش نزدیک‌تر شدم تا بهتر ببینم. کاسیو چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد. انگشت اشاره‌مو به سمت یکی از زخم‌ها بردم و به نرمی لمسش کردم ولی بعد از یه لحظه دستمو عقب کشیدم.

- می‌تونی بهشون دست بزنی.

به آرومی اینو گفت اما صداش کمی عصبی بود. سرانگشت‌هامو روی زخم‌های شونه‌ها و کمرش کشیدم. بعضی پدرها پسرانشون رو شکنجه می‌کردند تا قوی بارشون بیارند. کاسیو قدرتمند و بی رحم بود. یعنی دلیلش پدرش بود؟

- کی این کار رو کرده؟ پدرت؟

سرش رو تکون داد. طرز نگاه کردنش باعث شد سرخ بشم. حتی نمی‌دونستم چرا.

- وقتی تقریبا هم‌سن تو بودم، من و چند تا از آدم‌هام توسط مافیای بِرَتوا دستگیر شدیم. قبل از اینکه سراغ روش های دیگه شکنجه برند شلاقم زدند.

از تن صدای بی حسش دهنم خشک شد.

- خدای من، این وحشتناکه.

کنارش لبه تخت نشستم. بوی خوبش باعث می‌شد بخوام جلوتر برم، تا بینی‌مو به پوستش بکشم و عطرشو استشمام کنم. چه فکر مسخره‌ای.

- چرا فکر کردی پدرم این کار رو کرده؟

- چون خیلی از مردهای موفق اینطوری پسراشونو قدرتمند بار میارند. می‌دونی دایی‌هام...اذیت کردن بچه‌هاشون ورزش مورد علاقشونه.

چشم‌های کاسیو خیره‌ی یه زخم کوچیک روی زانوم شد و بعد نگاهش به سمت یه زخم دیگه روی رونم و یکی روی بازوم رفت. خیلی مشخص نبودند ولی وقتی انقدر نزدیک هم نشسته بودیم، می‌شد دیدشون.

- یکی هم روی شونه‌ام دارم.

اینو گفتم و چرخیدم تا زخم اونجا رو نشونش بدم.

- چهار تا زخم. در مقایسه با تو زیاد نیستند.

یه چیزی تو نگاه خیره‌اش باعث شد ضربانم اوج بگیره، یه چیز تاریک که تو عمقش کمین کرده بود.

- اون زخم‌ها،

زمزمه کرد و ادامه داد:

- کار پدرته؟

اوه. حالا نگاهشو می‌فهمیدم. سریع گفتم نه و بدون فکر دستمو روی دستش گذاشتم. نگاهش روی دست‌هامون نشست و بعد دوباره به سمت من کشیده شد.

- اون هیچوقت کتکم نمی‌زد. نمی‌تونست. دوستم داره.

بیهوده به نظر می‌رسید ولی حقیقت داشت. پدرم مطمئنا مرد خشنی بود ولی نه توی خونه، نه با من و مادرم.

کاسیو خندید و گفت:

- می‌تونم بفهمم چرا.

در حالی که از حرفش غافلگیر شده بودم لبمو گاز گرفتم.

- پس کی اون زخم‌ها رو بهت داده؟

- وقتی بچه بودم عاشق این بودم که از درخت‌ها برم بالا. یه چند تایی درخت کهنسال بلند توی باغمون داشتیم. نباید این کار رو می‌کردم ولی همیشه یواشکی می‌زدم بیرون. یه بار به اندازه کافی دقت نکردم و افتادم پایین. چند تا از استخون‌هام شکست و با بوته خار زیر درخت زخمی شدم. همین. بابا بعد از اون اتفاق همه درخت‌ها رو قطع کرد.

- طوری وانمود می‌کنی انگار فلیکس پدر خوبیه، که با چون با عقیده‌ی من و چیزایی که از اون به عنوان یه انسان می‌دونم مغایرت داره.

حرف‌هاش بهم بر نخوردند. بابا مورد احترام جانشین‌های هم رده‌اش نبود و کریستین بابت این موضوع چندبار گله کرده بود.

- اونم زیاد از تو خوشش نمیاد.

کاسیو خندید، یه خنده عمیق و از ته دل که باعث شد لبخند بزنم.

- با این‌حال اون تو رو بهم داد. چه راه عجیبی برای نشون دادن تنفرش.

دست‌هامون کمی روی هم کشیده شدند. اون خیلی گرم بود، خیلی بلند، خیلی قدرتمند. با ته ریش و فک مربعی و استخوان‌های گونه تیزش، مظهر مردانگی جلوه می‌کرد. همیشه خودمو دختری می‌دونستم که از رقاص‌های باله، خرخون‌های عینکی، و بازیکن‌های شطرنج حرفه‌ای خوشش میاد. ولی کاملا در اشتباه بودم چون بدن کاسیو کاملا مجذوبم کرده بود. نگاهم روی تتوی باند مافیا که روی سینه‌اش بود نشست، درست روی قلبش.

زاده ی خون، قسم خورده با خون.

زنده وارد می‌شوم و مرده خارج می‌شوم.

حروف پیچیده رو در حالی که حتی بهشون فکر هم نمی‌کردم دنبال کردم. موهای سینه‌اش سرانگشت‌هام رو قلقلک می‌داد و لرزشی به هر پایانه عصبی

بدنم وارد می‌کرد. می‌خواستمش، می‌خواستم دوباره بدن قدرتمندش رو روی تنم، ته ریشش رو در حال خراش دادن کشاله رونم و لب‌های داغش رو بین پاهام احساس کنم.

حرارت بهم هجوم آورد.

به بالا نگاه کردم. سینه کاسیو محکم بالا و پایین می‌شد. منتظر بود تا چیزی بگم، کاری کنم، ولی من نمی‌دونستم چطور. دوباره اون حس دستپاچگی بهم دست داد.

دستمو انداختم.

کاسیو گلوشو صاف کرد و گفت:

- من فردا صبح زود بیدار می‌شم. باید بخوابیم.

سریع آره ای گفتم و چهار دست و پا شدم تا به طرف خودم برم. بازدم عمیق کاسیو باعث شد بفهمم چه حرکت بی‌ملاحظه‌ای انجام دادم و از خجالت خودمو جمع کردم. من عملا پاسنم رو قمبل کرده بودم و درست مقابلش

روی چهار دست و پام خم شده بودم. می‌تونستم در هم شکستن خویشتن‌داری کاسیو رو ببینم. با یه ناله، دستش رو دور باسنم انداخت و قبل از اینکه منو روی خودش بکشه یه بوسه بالای باسنم نشوند. لب‌هام از غافلگیری باز شده بودند و اون زبونش رو وارد دهنم کرد. دست بزرگش رو پشت سرم برد و نگهم داشت.

از حس گرمای آتشین بوسه‌ی کاسیو، پاهای عضله‌ایش زیر باسنم و فشار شهوتش که داشت زیادتر می‌شد، نبضم درست بین پاهام می‌زد.

یه صدای گریه‌ی تیز، بهمون ضدحال زد. از جا پریدیم و جدا شدیم. کاسیو نگاهی به مانیتور بچه انداخت.

- سیمونا.

از روی پاش پایین اومدم. حس می‌کردم پاهام از لاستیکه و شورتم به بین پام چسبیده بود. وقتی یادم اومد وظیفه منه که اون بچه در حال گریه رو آروم کنم و هر کاری که تو همچین شرایطی لازمه انجام بدم، شهوتم پرید.

جولیا با چشم‌های گشاد نگاهم می‌کرد. مغزم کندتر از معمول کار می‌کرد. مزه‌اش روی زبونم نشسته بود و پاهام هنوز از باسن خوشگلش گرم بودند. علیرغم قولم برای حفظ کردن فاصله، عملا توی اولین فرصتی که بدست آورده بودم روی پام کشیده بودمش و اون مقاومت نکرده بود. به خاطر اینکه منو می‌خواست یا چون می‌ترسید که پسم بزنه؟

شدت گریه های سیمونا بیشتر شد.

- احتمالا گرسنه ست.

جولیا درحالیکه مثل یه گوزن وسط جاده گیج به نظر می‌رسید گفت:

- اوکی؟

در حالی که آلتم رو مرتب می‌کردم تا انقدر مشخص نباشه آه کشیدم و ایستادم.

- زود باش، همه چیز رو نشونت می‌دم.

یه ربدوشامبر روی لباسش انداخت و پشت سرم راه افتاد. داشتم می‌رفتم طبقه پایین تا شیشه شیرش رو آماده کنم که جولیا بی‌حرکت ایستاد.

- نباید قبل از اینکه بریم تو آشپزخونه اول آرومش کنیم؟

فکر کردم و بعد به آرومی سر تکون دادم. وقت‌هایی که من از سیمونا مراقبت می‌کردم سیبل شیشه‌شو آماده می‌کرد. و وقتی سیبل شیرش رو می‌داد، من به تخت برمی‌گشتم.

همراه جولیا به سمت اتاق سیمونا راه افتادیم و داخل شدیم. چراغ رو روشن کردم. چهره‌اش از گریه مچاله شده بود و پوستش در حال قرمز شدن بود. گریه‌هاش قلبم رو چنگ می‌زدند. اون همیشه گریه می‌کرد ولی از زمان مرگ گایا بدتر شده بود. حالا بنظر می‌رسید هر گریه‌اش با هاله ای از اتهام طنین انداز می‌شد و احساس گناه من روی شونه هام سنگینی می‌کرد.

به سمت تخت رفتم، سیمونا رو برداشتم و در آغوشم کشیدم. برای مدت کوتاهی ساکت شد. در حالی که آه می‌کشیدم، به سمت در، جایی که جولیا با یه چهره نامطمئن این پا و اون پا می‌کرد، برگشتم.

- تو هیچی در مورد بچه ها نمی‌دونی، درسته؟

با تعلل جواب داد:

- فقط چیزهایی که راجع بهش خوندم.

این همون چیزی بود که بهش شک داشتم. والدینش طوری وانمود کرده بودند که انگار اون یه پرستار بچه حرفه ایه ولی البته که شگردشون بود. در حالی که با ملایمت سیمونا رو تکون می‌دادم به همراه جولیا پشت سرم به طبقه پایین رفتم. فقط می‌تونستم امیدوار باشم دنیل هم بیدار نشه. نمی‌تونستم جفتشون رو آروم کنم، هرچند اون اصلا اجازه نمی‌داد آرومش کنم.

در حالی که نا امیدی‌مو سرکوب می‌کردم وارد آشپزخونه شدم. از آخرین باری که یه شیشه شیر آماده کرده بودم مدتی می‌گذشت ولی سیبل همه چی رو آماده گذاشته بود.

سرم رو به سمت شیشه‌ها و شیر خشک تکون دادم.

- باید شیشه رو آماده کنی.

چشم‌هاشو بهم دوخت و گفت:

- من هیچوقت این کار رو نکردم.

آهی کشیدم و سیمونا رو به سمتش گرفتم.

- پس باید بچه رو نگه داری تا بهت نشون می‌دم چطوری انجامش بدی.

جولیا در حالی که آب دهنش رو قورت می‌داد به دخترم نگاه کرد. وقتی با نگاه خیره‌ام مواجه شد خجالت چهره‌اش رو پوشوند و قبل از اینکه حرفش رو بزنه می‌دونستم چی میخواد بگه.

- من هیچوقت تو زندگیم بچه بغل نکردم.

برای یه لحظه میل شدیدی به داد زدن سرش احساس کردم ولی سرکوبش کردم. جولیا تو ازدواج با من حق اظهار نظر کمتری نسبت به من داشت. تقصیر اون نبود که ابتدایی‌ترین چیزها رو درمورد مادر بودن نمی‌دونست.

- سخت نیست. فقط دست‌هات رو دراز کن و بگیرش.

- اگه بندازمش چی؟ یا بهش آسیب بزنم؟ یا---

- جولیا، چیزی نمی‌شه. تو نمیندازیش و بهش آسیب نمی‌زنی.

سر تکون داد و بالاخره دست‌هاش رو دراز کرد. سیمونا رو تو آغوشش گذاشتم و جولیا فورا اونو به سینه‌اش چسبوند.

- اوه، از چیزی که فکر می‌کردم سنگین تره.

کنارش ایستادم تا ببینم می‌تونه از پسش بربیاد یا نه اما جولیا حواسش فقط به سیمونا بود. وحشت‌زده و یکم سردرگم به نظر میومد. بعد سیمونا کاری رو کرد که همیشه وقتی کسی جز من یا خواهرهام و مادرم بغلش می‌کردند، انجام می‌داد، شروع به گریه کرد و درحالی که دست و پاهای کوچولوش رو تکون می‌داد سعی کرد خودشو از غریبه دور کنه.

چشم‌های جولیا گشاد و ترسیده شدند و تو نگاه من به دنبال کمک بود.

در حالی که آه می‌کشیدم به سمت شیشه شیر رفتم.

- سعی کن آرومش کنی. باید بهت عادت کنه.

سیمونا هیچوقت به سیبل یا بقیه خدمتکارها عادت نکرده بود. اگه همین اتفاق با جولیا هم میفتاد ماه‌ها شب‌های خوابی تبدیل به سال می‌شدند و

دخترم توی زندگیش بدون نقش مادر باقی می‌موند. این گزینه‌ای بود که نمی‌خواستم بهش فکر کنم.

- هیشش... هیشش.

جولیا سیمونا رو تکون می‌داد ولی حتی از این فاصله هم می‌تونستم اضطرابش رو حس کنم و سیمونا هم احتمالا حسش می‌کرد. گریه کردنش متوقف نشد. اگه امکانش بود، حتی شدیدتر از اینا هم زار می‌زد. درحالی که سعی می‌کردم نذارم صدای گریه صبرمو سر بیاره سرعتمو بیشتر کردم تا شیر رو آماده کنم. دلم می‌خواست همونن لحظه به فلیکس زنگ بزنم و بگم از دروغ گفتن به من پشیمون می‌شه، که یه راهی پیدا می‌کنم تا تقاصشو پس بده. البته بهترین راه برای مجازاتش این بود که ازدواجمون رو به هم بزنم چون اون به دروغ وعده داده بود جولیا مادر خوبیه. با شیشه به سمت جولیا که تقریبا می‌خواست گریه کنه رفتم. ولی کاملا ناجوانمردانه بود که عروسی رو تو این مرحله به هم بزنم و نه فقط این... حالا که جولیا رو داشتم هیچی تو دنیا نمیتونست وادارم کنه ازش دست بکشم. شاید اون مادری نبود که بچه هام نیاز داشتند ولی لعنتی، دقیقا همون چیزی بود که من می‌خواستم.

لحظه‌ای که سیمونا رو از جولیا گرفتم، شونه‌هاش با آسودگی پایین رفتند. سیمونا در حالی که توی بغلم آروم شده بود و شیشه شیر رو قبول کرده بود با چشمای اشک آلودش نگاهم می‌کرد و گونه های تپلش قرمز شده بودند.

جولیا گفت:

- متاسفم.

چهره‌اش از احساس گناه پوشیده شده بود.

هیچی نگفتم. آروم به سمت طبقه بالا و اتاق سیمونا راه افتادم. جولیا ساکت بود. باید یه یه حرفی می‌زدم، می‌گفتم که وضعیت بهتر می‌شه، ولی مطمئن نبودم حقیقت داشته باشه.

جولیا تمام مدتی که به دخترم شیر می‌دادم تماشام می‌کرد. سیمونا توی بغلم آروم بود. نامطمئن پرسید:

- باید دوباره سعی کنم بغلش کنم؟

حرفشو قطع کردم:

- نه.

نمیتونستم هجوم یه گریه دیگه رو تحمل کنم.

جولیا در حالی که روشو برمی‌گردوند، سرشو تکون داد. سکوت بین‌مون حکمفرما شد و فقط با صدای مک زدن‌های سیمونا در حال نوشیدن شیشه شیرش شکسته می‌شد. وقتی که بالاخره تمومش کرد، چشم‌هام از خستگی می‌سوختند. سعی کردم سیمونا رو سر جاش توی تخت بذارم ولی لحظه‌ای که این کار رو کردم دوباره شروع به جیغ زدن کرد.

با یه آه کوتاه به طرف صندلی راک گوشه اتاق رفتم و روش نشستم. صندلی زیر وزنم به صدا در اومد.

- می‌تونی بری بخوابی، بهت نیازی ندارم.

جولیا انگار که بهش سیلی زده باشم، تکون شدیدی خورد. چرخید، بیرون رفت و به آرومی در رو بست.

روی صندلی تاب می‌خوردم و دخترم رو که کاملا بیدار بنظر می‌رسید تماشا می‌کردم. این هم یکی دیگه از اون شب‌های بی‌خوابی بود.

سیمونا بالاخره خوابیده بود و من تونستم قبل از اینکه الارم گوشیم ساعت شش زنگ بزنه دو ساعتی بخوابم. در حالی که آه می‌کشیدم و شدیدا احساس خستگی می‌کردم توی تخت بلند شدم. جولیا هم بیدار شد. درست مثل اولین شب با هم بودنمون چشم‌هاش از گریه پف کرده بودند. شاید پیوند ما هم مثل پیوندم با گایا نفرین شده بود.

- صبح بخیر.

در حالی که یه تیکه از موهاشو پشت گوشش می‌زد و چتری‌هاش رو مرتب می‌کرد ادامه داد:

- صداتو نشنیدم که بیای تو تخت.

- دیر وقت بود. سیمونا نمی‌خوابید.

لبشو گاز گرفت.

- امروز سیبل قراره اینجا باشه، درسته؟

سرمو تکون دادم.

- نیازی به نگرانی نیست. حالا حالا ها مجبور نیستی با بچه‌هام تنها باشی. تا وقتی که دیگه خودت یاد بگیری چیکار کنی سیبل بهت نشون می‌ده چطوری ازشون مراقبت کنی. ولی وظیفه اصلیش غذا پختن و تمیز کردنه.

به نرمی گفت:

- باشه.

- دارم می‌رم حاضر شم. بادیگاردهات ساعت هفت میان اینجا تا قبل از اینکه برم سر کار بهت معرفیشون کنم.

- اون‌ها بادیگاردهای همسر سابقت هستند؟

خشم توی وجودم شعله ور شد.

- نه.

که تقریبا حقیقت داشت.

جولیا از تخت بیرون اومد ولی نگاهش هنوز به من بود.

- امشب چه موقع خونه ای؟

- نمی‌دونم.

داخل حمام شدم و در رو بستم. دوش آب گرم هم هیچ کمکی به برطرف کردن خستگی شدیدم نکرد.

وقتی جولیا داشت حاضر می‌شد، تیپ همیشگی یعنی کت و شلوار سه تیکه‌مو زدم و به سمت اتاق دنیل راه افتادم. همونطور که انتظار می‌رفت اونجا نبود. توی تخت گایا پیداش کردم. درحالی که هنوز لباس خوابشو به تن داشت، خیره به تبلتش بود.

- دنیل، می‌دونی که نباید اینجا باشی.

هیچ عکس العملی بجز بالا انداختن شونه‌هاش و بالا بردن چونه‌اش نشون نداد. به طرفش رفتم و بلندش کردم. توی بغلم دست و پا زد ولی پایین نذاشتمش.

با عصبانیت غریدم:

- بسه.

صبرم بعد از دیشب خیلی کم شده بود.

فقط بیشتر تقلا کرد. قفسه سینه‌ام از عجز و ناامیدی تنگ شد.

- دنیل، همین حالا تمومش کن!

اون خشکش زد و همینطور جولیا که از چهارچوب در اتاق خوابمون داشت تماشا می‌کرد.

صدای جیغ زدن سیمونا از توی اتاقش بلند شد. چند ثانیه بعد، سگ از طبقه پایین با تمام وجودش شروع به پارس کردن کرد. ایستادم و برای یه ثانیه مطمئن بودم از کوره در می‌رم. در حالی که به سختی آب دهنم رو قورت می‌دادم به سمت جولیا رفتم و دنیل رو جلوش پایین گذاشتم.

- لباس‌هاش رو تنش کن و نذار تمام روز پای تبلت باشه. من به سیمونا می‌رسم.

منتظر جوابش نموندم.

همونطور که پشتمو به اون و صورت کوچولوی متهم کننده‌ی پسرم می‌کردم، به سمت اتاق دخترم راه افتادم. وقتی که داخل اتاق شدم پیشونیمو به اندازه‌ی چند ضربان قلب، به در سرد تکیه دادم و بالاخره به اون درجه از آرامش اعصابی که بتونم دختر کوچولومو آروم کنم رسیدم.

در حالی که به پسر کوچولو خیره بودم، بی حرکت ایستادم. همین الان چه اتفاقی افتاد؟ دنیل طوری در برابر آغوش کاسیو دست و پا می‌زد که انگار ازش وحشت داشت. و برای یه لحظه، کاسیو طوری بنظر می‌رسید که انگار در آستانه‌ی از دست دادن کنترلش بود.

لولو همچنان طبقه پایین پارس میکرد ولی سیمونا بالاخره ساکت شده بود، احتمالا به خاطر اینکه کاسیو از توی تخت برداشته بودش. با یادآوری افتضاح دیشب، شونه‌هامو عقب انداختم و جلوی پسر کوچولو نشستم.

- سلام دنیل. من جولیام.

دنیل با اون چشم‌های غم انگیز قهوه‌ای شیر شکلاتی بهم نگاه کرد. موهای بلوند کاراملیش یه آشفته بازارِ ژولیده بود و حتی یه جاهاییش طوری در هم گره خورده بود که انگار خیلی وقت بود درست و حسابی شونه نشده.

- نظرت چیه تو رو برای امروز حاضر کنیم؟

هیچ واکنشی نشون نداد، فقط زل زده بود. شکمم منقبض شد. این بچه داشت رنج می‌کشید. مادرش همین چند ماه پیش مرده بود و پدرش هم به واسطه‌ی این شرایط به هم ریخته بود. من نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده بود، نمی‌دونستم آسیب دنیل تا چه حده ولی واضح بود که اون به کمک نیاز داره. لاغر هم بنظر می‌رسید.

ایستادم و دستمو به سمتش گرفتم.

- می‌شه منو به اتاقت راهنمایی کنی؟

هیچی. به تبلتی که با دست‌هاش سفت چسبیده بود نگاه کرد و روشنش کرد. یه جور بازی با بادکنک‌های رنگی ظاهر شد. نمی‌خواستم به زور، مثل کاری

که کاسیو احتمالا می‌کرد به اتاقش ببرمش. این کار هیچ کمکی به جلب اعتماد این پسر نمی‌کرد.

- دنیل لطفا، کمکم می‌کنی؟ من اینجا جدیدم و نیاز دارم اتاقتو بهم نشون بدی. بهم کمک می‌کنی؟

با دست دراز شده منتظر موندم.

نگاهشو از تبلت برنداشت یا دستمو نگرفت ولی به سمت اتاقش راه افتاد. تا داخل دنبالش کردم. روی تخت نشست و تبلت رو روی پاهاش گذاشت.

همونطور که به اطراف نگاه می‌کردم، یه کمد سمت راست دیدم. همه چیز تن رنگی خنثی داشت، دیوارها، وسایل، قالیچه‌ها، به استثنای اسباب بازی‌های رنگارنگ دایناسور که روی قفسه و تختش بودند. باید یه کاری در این مورد می‌کردم. توی تحقیقاتم راجع به بچه‌ها یه سری عکس از طراحی‌های خوشگل اتاق کودک دیده بودم.

بعد از یکم زیر و رو کردن بالاخره یه شلوار جین و سوییشرت پیدا کردم. بیشتر لباس‌های توی کشوها برای هوای گرم‌تر بودند و اکثر لباس‌های

زمستونی هم به نظر می‌رسید واسه دنیل خیلی کوچیک باشند. به سمتش برگشتم و در حالی که سرمو کج می‌کردم تا صورتش رو ببینم جلوش زانو زدم. روی صفحه متمرکز بود ولی هر از گاهی کوتاه پلک می‌زد.

- می‌تونی خودت لباس بپوشی؟

نمی‌دونستم بچه ها کِی این چیزها رو یاد می‌گیرند. وقتی دنیل هیچ واکنشی نداد دستمو به سمت تبلتش بردم. یه داد عصبانی زد و روشو برگردوند.

- دنیل، ما باید لباس‌هاتو تنت کنیم.

تبلت رو ازش گرفتم و دنیل در حالی که کاملا غافلگیرم کرده بود خودشو روم انداخت. بخاطر مدل نشستنم، هیچ شانسی برای نگهداشتن خودم نداشتم. به پشت افتادم و با دنیل در حالی که برای تبلتش می‌جنگید روی کمر فرود اومدم. ناخن‌هاش گونه‌امو خراشیدند.

صدای فریاد کاسیو رو شنیدم:

- بسه!

و وزن دنیل از روم برداشته شد.

درحالی که هنوز شوکه بودم سرجام نشستم. کاسیو در حالی که دنیل رو کنار پهلوش محکم نگه داشته بود و مشت‌های پسر کوچولو رو می‌گرفت بالای سرم ایستاد.

- گفتم بسه!

دنیل تو بغل کاسیو خشکش زد. حالت چهره کاسیو طوفانی بود. آب دهنم رو قورت دادم و آروم روی پاهام ایستادم. نگاه کاسیو به گونه‌ام که داشت زق ذق می‌کرد افتاد. اون نقطه رو لمس کردم و سر انگشت‌هام آغشته به خون شدند.

کاسیو درحالی که صداش از احساسی که نمی‌فهمیدمش می‌لرزید با عصبانیت گفت:

- لعنتی.

به پسری که حالا توی بغلش بی‌حرکت بود نگاه کرد. دنیل تنها کسی نبود که داشت عذاب می‌کشید. به سمت یه میز تعویض لباس که قبل از اون حتی متوجهش هم نشده بودم راه افتاد و دنیل رو روش گذاشت. قبل از اینکه به کاسیو نزدیک بشم تبلت رو از رو زمین برداشتم و روی تخت گذاشتم. لباس‌هایی رو که برای دنیل انتخاب کرده بودم به سمتش گرفتم.

با سر به میز اشاره کرد و من لباس‌ها رو روی میز گذاشتم. وقتی داشت لباس‌های دنیل رو درمیاورد متوجه شدم دنیل هنوز پوشک می‌بنده. از تعجب دهنم باز موند. نباید تو سه سالگی یاد می‌گرفت دستشویی بره؟

- می‌تونی پوشک عوض کنی؟

کاسیو اینو پرسید ولی صداش طوری بود که انگار داد می‌زد می‌دونه جوابش نه هست.

سرمو تکون دادم.

- می‌تونم یاد بگیرم.

لب‌هاشو به هم فشار داد. سریع پوشک رو عوض کرد و دنیل هم دیگه به اون صورت تکون نمی‌خورد، فقط لجوجانه به یه طرف خیره شده بود. بعدش لباس‌های پسرشو تنش کرد و همونطور که شک داشتم لباس‌ها تقریبا زیادی کوچیک بودند. نه که گشاد باشند چون دنیل لاغر بود ولی قطعا خیلی کوتاه بودند. کاسیو دنیل رو روی زمین گذاشت و پسربچه بلافاصله به سمت تبلتش رفت.

- برای یه مدت به پوشک نیازی نداشت بعدش...

کاسیو ساکت شد.

بعدش گایا مرده بود.

- به همین علته که انقدر لاغره و حرف نمی‌زنه؟

آب دهنش رو قورت داد و حالت چهره‌اش سخت شد.

_ آره. ببین می‌تونی وادارش کنی بیشتر از چند لقمه غذا بخوره.

کاسیو در حالی که نگاهش بار دیگه روی گونه خراشیده‌ام نشسته بود، چهره‌مو وارسی کرد.

- این یه اشتباه بود.

من. منظورش این بود که من یه اشتباه بودم چون اون چیزی نبودم که انتظار داشت. ولی اون و خانواده‌اش هم چیزی که من انتظار داشتم نبودند.

خیلی چیزها توی این خونه نیازمند ترمیم بودند. دنیل، پسری که بخاطر مرگ مادرش و دخالت احتمالی پدرش دچار آسیب روحی شده بود. سیمونا، که به محض لمس کردنش گریه می‌کرد. لولو، که هیچوقت یاد نگرفته بود یه سگ خونگی بشه. و کاسیو، با پلیدی‌ها و تاریکی‌هایی سر و کله می‌زد که من هیچ سرنخی ازشون نداشتم.

کاسیو دستشو به ته ریشش کشید و نفسش رو بیرون داد.

- این یکی از لباس‌هایی نیست که برات گرفتم. نمی‌تونی واسه ملاقات با محافظ‌هات اینو بپوشی.

به پایین نگاه کردم. جوراب شلواری مشکی با دامن کوتاه چین دار مشکی و یه بلوز زرد پشمی پوشیده بودم. شیک و پیک نبود ولی مطمئنا برای یه روز معمولی توی خونه به اندازه کافی مناسب و زیبا بود.

- نمی‌فهمم چرا باید برای اون‌ها لباس رسمی بپوشم.

چشم‌های کاسیو برق زدند.

- جولیا، صبر منو امتحان نکن. الان نه. من با تو ازدواج نکردم تا یه بچه لجباز دیگه برای سرو کله زدن باهاش داشته باشم.

در حالی که دندون‌هامو روی هم فشار می‌دادم تا از یه جواب تند جلوگیری کنم چرخیدم. نمی‌خواستم با کاسیو بجنگم ولی لباسم رو با یکی از اون لباس‌های پر فیس و افاده‌ای عوض نمی‌کردم چون اصلا دلیلی برای این کار وجود نداشت. نتونستم دور بشم. یه دست دور شکمم پیچیده شد و با قدرت به عقب کشیدتم طوری که به یه بدن سخت برخورد کردم. کف دستشو روی شکمم فشار داد و در حالی که نگهم داشته بود به سمتم خم شد.

- همین حالا لباس‌هات رو عوض می‌کنی.

دستور آرومش طوری هیجان زده و وحشت‌زده ام کرد که بدنم به رعشه افتاد.

- مشکلت چیه؟

- مشکلم اینه که دائما ازم سرپیچی می‌کنی و دامنت برای وقتی که من این اطراف نیستم زیادی کوتاهه.

خندیدم. دست خودم نبود. حتی مادرم هم که یه آدم سنتی بود هیچوقت فکر نمی‌کرد لباس‌هام زیادی سکسی یا جسورانه است. دامنم شاید کوتاه بود ولی جوراب شلواریم مات بود و ژاکتم هم مطمئنا سکسی به نظر نمیومد.

کاسیو غرید:

- شوخی نمی‌کنم.

دوباره خندیدم.

- داری غیر منطقی می‌شی.

کاسیو منو چرخوند و یه دستشو روی کمرم و اون یکی رو پشت سرم گذاشت. این یه ژست سکسی عاشقانه به شمار نمی‌رفت. بلکه سلطه گری بود.

- در این مورد باهام بحث نکن. این یکی نه. نمی‌ذارم وقتی باهات نیستم با اون دامن اطراف مردها باشی. فهمیدی؟

چشم‌هاش از حس مالکیت غضبناکی شعله می‌کشیدند. در حالت عادی چیز بیشتری می‌گفتم ولی صدای بازی دنیل بهم یادآوری کرد که اون توی اتاق پشت سر ماست.

- فهمیدم. حالا بذار برم.

عقب رفت. چرخیدم و به سمت اتاق خوابمون راه افتادم تا لباسم رو عوض کنم.

وقتی پوشیده در شلوار پارچه‌ای بلند مشکی و شومیز گشادی که دورش کمربند داشت به طبقه پایین رفتم، کاسیو با رضایت سر تکون داد. حس می‌کردم انگار یونیفرم پوشیدم. لباس‌ها راحت نبودند. اون‌ها من نبودند.

- افرادم توی دفتر منتظرند تا باهات آشنا بشند.

- پس سیمونا چی؟ اون کجاست؟

- با سیبل تو آشپزخونه است. بعد از اینکه به بادیگاردهات معرفیت کردم باید دنیل رو بیاری این پایین. نمی‌تونه تمام روز توی اتاقش بمونه.

- باید برم خرید لباس. هیچی اندازش نیست.

- پس این کار رو بکن. دومنیکو و اِلیا همراهیت می‌کنند.

با گذاشتن دستش روی گودی کمرم، به سمت انتهای راهرو و یه در چوبی خیلی بزرگ هدایتم کرد. وقتی از در اتاقی که لولو توش زندانی بود گذشتیم، اون سگ شروع به پارس کرد و باعث شد بار دیگه چهره کاسیو در هم بره.

دفترش یه چشم انداز فوق العاده رو به باغ داشت و اون فضای سبز بقدری زیبا نگهداری شده بود که انگار بخشی از یه عمارت در حومه‌ی انگلیس بود نه یه خونه‌ی خانوادگی. بنظر نمیومد اصلا از باغ استفاده‌ای بشه. دو تا مرد روی صندلی‌های راحتی پهن مقابل یه میز بلوط صیقلی نشسته بودند و به محض ورود من و کاسیو از جا بلند شدند. کاسیو همونطور که دستشو روی کمرم نگه داشته بود به مرد مسن تر اشاره کرد.

- این دومنیکوئه.

با اون موهای خاکستری کوتاه انگار حدودا شصت ساله بود و توی ارتش خدمت کرده---کمر صاف، پیرهن کاملا اتو شده، و تماما هوشیار.

- ملاقات با شما مایه افتخارمه خانوم مورتی.

خانوم. مورتی. نگاهی به کاسیو انداختم، شوهرم. هنوز هم به اون صورت برام جا نیفتاده بود، نه زیاد.

- و این هم الیاست.

نگاه همسرم رو دنبال کردم و به دومین مرد که دقیقا نقطه مقابل دومنیکو بود رسیدم. اول از همه اینکه جوون بود. اواخر بیست سالگی. موهای مجعد قهوه ای روشن داشت و پشت سرش آزادانه حالت گرفته بودند. لباس‌هاش یه بدن عضله ای رو جلوه می‌دادند و خیلی سریع یه لبخند روی لبش نشست. راحت بود و تقریبا جذاب، ولی با این‌حال احترام لازم رو هم داشت.

- از آشناییتون خوشبختم.

کاسیو بهم نگاهی انداخت.

سریع گفتم:

- من هم از آشنایی با شما خوشبختم.

غافلگیر شده بودم. از اونجایی که کاسیو خیلی حساس و حسود بنظر میومد دومنیکو دقیقا همون چیزی بود که به عنوان بادیگاردم انتظار داشتم باشه. ولی الیا قطعا اینطور نبود. شاید بخاطر همین کاسیو نمی‌خواست اون دامن

کوتاه رو بپوشم. با این حال باز هم بعید به نظر می‌رسید که مردی رو بعنوان بادیگاردم انتخاب کنه که کاملا بهش اعتماد نداره. کاسیو به سلطه‌اش می‌بالید. اون از قدرتش مطمئن بود. یا شایدم می‌خواست از میزان تسلط و کنترلش مطمئن شه و اینم آزمایشش بود. ولی سوال این بود: کی رو داشت امتحان می‌کرد؟ من یا الیا؟

کاسیو یکم بعد از معرفی من به بادیگاردهای جدیدم خونه رو ترک کرد. فکر کردم ممکنه همراه من و بچه‌ها صبحونه بخوره اما ظاهرا هیچوقت این کار رو نمی‌کرد. وقتی برای یه بوسه خداحافظی خم شد، جا خوردم. تصور نمی‌کردم از اون مردهایی باشه که توی جمع محبتشون رو ابراز می‌کنند ولی شایدم منظورش از اون بوسه فقط نشون دادن سلطه‌اش بود. با اینحال لب‌هاش روی لب‌هام حس خوبی داشت.

وقتی در جلویی پشت سرش بسته شد، با یکم احساس سردرگمی توی هال ایستادم. می‌تونستم نگاه الیا و دومنیکو رو که چند قدم اون طرف‌تر منتظر دستوراتم بودند روی خودم حس کنم.

حالا من خانم این خونه بودم، مسئول دو تا بچه کوچیک و یه سگ. در حالی که سعی می‌کردم مضطرب نشم، به محافظ‌هام لبخند زدم. یه لبخند تقریبا همیشه شرایط رو بهتر می‌کرد.

- من اول با بچه ها صبحونه می‌خورم. بعد از اون می‌تونیم بریم خرید. دلتون می‌خواد برای صبحونه به ما ملحق شید یا اتاقی دارید که ترجیح می‌دید تا وقتی بهتون نیاز پیدا نکردم توش استراحت کنید؟

دومنیکو سرشو تکون داد.

- توی محوطه یه خونه محافظ هست که---

الیا وسط حرفش پرید.

- دوست داریم برای صبحانه بهتون ملحق شیم.

دومنیکو ابرو در هم کشید ولی چیزی نگفت. الیا باهام ارتباط چشمی برقرار کرد. اون خودمونی و راحت بود. ولی دومنیکو مطمئنا خلق و خوی ترشرویانه و محافظ گونه داشت.

- خیلی خب. چرا نمی‌رید جلو ...

حرفمو قطع کردم.

- ببخشید می‌دونید صبحانه معمولا کجا سرو می‌شه؟

الیا لبخند زد.

دومنیکو فقط سر تکون داد.

لبخند شرمگینی زدم و گفتم:

- خوبه پس، من می‌رم آشپزخونه تا سیبل رو پیدا کنم.

گایا عادت داشت توی سالن غذا خوری غذا بخوره ولی اون اتاق خیلی بزرگ بود و برای سلیقه من، زیادی رسمی. هرچند آشپزخونه هم یه حالت سفید روستایی طور با پنجره‌های بزرگ داشت و یه میز بلند چوبی که رد استفاده ازش رو کاملا نشون می‌داد.

در حالی که سیبل یه نوع صبحانه با تخم مرغ و سوسیس درست می‌کرد سیمونا با روروکش اطراف اشپزخونه می‌چرخید. موشکافانه نگاهم کرد ولی در واقع مشغول چرخوندن چرخ‌های رنگارنگ قسمت جلویی روروکش بود.

رو به محافظ‌هام گفتم:

- تا من برم دنیل رو بیارم چرا نمیرید جلو بشینید؟

دومنیکو و الیا با هم روی صندلی‌ها جا گرفتند.

- اون صبحانه نمی‌خوره. معمولا وقت‌هایی که سعی می‌کنم گیرش بیارم قایم می‌شه.

همونطور که به سمت سیبل می‌چرخیدم گفتم:

- من میارمش پایین، نگران نباش. تا حالا لولو رو پیاده روی بردی؟

- نه، هیچوقت این کار رو نمی‌کنم. اون جعبه رو داره.

- تا زمانی که بعدا وقت کنم ببرمش پیاده روی می‌ذارم بره تو باغ.

سیبل با چشم‌های گشاد شده به سمتم برگشت.

- آقا نمی‌خواد سگ توی باغ باشه.

- دیشب لولو رو بیرون گذاشت پس گویا براش مهم نیست.

- نه، نه. اون به خاطر تنبیه سگ بود، ولی نباید توی باغ ادرار کنه.

- خوب، این قراره تغییر کنه.

الیا و دومنیکو با کنجکاوی نگاهم می‌کردند. قبل از اینکه به طبقه بالا برم یه لبخند دیگه بهشون زدم.

حس می‌کردم میدونم چطوری دنیل رو از اتاقش بیرون بکشم. وقتی داخل اتاقش شدم، اون رفته بود. توی اتاق خواب قدیمی مادرش هم پیداش نکردم ولی یه صدایی از زیر تخت شنیدم.

- دنیل؟ می‌خوام بذارم لولو بره توی باغ تا یکم اون اطراف بدوئه. می‌خوای بهمون ملحق شی؟

صبر کردم و بعد از چند دقیقه یه کله بلوند تیره از زیر تخت بیرون اومد. روی پاهاش ایستاد و در حالی که تبلت به سینه‌اش چسبیده بود به طرز مشکوکی بهم خیره شد.

دستم رو دراز کردم.

- بیا. مطمئنم لولو نمی‌تونه برای دیدن باغ صبر کنه.

دستمو نگرفت ولی تا طبقه پایین دنبالم کرد. جلوش ایستادم و در زندان لولو رو باز کردم. اون درست روبروم انتظار می‌کشید. زمین پشت سرش پوشیده از مدفوع و جیش بود. در حالی که آه می‌کشیدم خم شدم و بلندش کردم.

دنیل با دهن باز بهم نگاه می‌کرد. موهای لولو و چهره لبریز از اشتیاقش رو نوازش کردم. با یادآوری حرفای کاسیو درباره گاز گرفتنش، تصمیم گرفتم فعلا نذارم نزدیک دنیل بشه. جفتشون نیاز داشتند قبل از اینکه واقعا دوست‌های هم بشند، بهبود پیدا کنند.

در حالی که از نشیمن به سمت درهای فرانسوی قدم می‌ذاشتم، دنیل کنارم راه افتاد. هوای سرد نوامبر به صورتم می‌خورد. همونطور که داخل مونده بودم، لولو رو توی تراس پایین گذاشتم. برای یه لحظه هیچ حرکتی نکرد، فقط بینیشو بالا برد و اجازه داد باد موهاشو پخش و پلا کنه. بعدش مثل طوفان از اونجا دور شد. با فکر کردن به اینکه نکنه سعی داره فرار کنه قلبم ایستاد. در

عوض، اون در حالی که مثل خرگوش پیچ و تاب می‌خورد فقط می‌دوید. انگار از آزادی جدیدش حسابی هیجان زده شده بود و دوید و دوید دوید.

دنیل در حالی که همه چیز رو با حیرت بچگونه‌اش دنبال می‌کرد کنارم ایستاد.

زانوهامو خم کردم و کنارش چمباتمه زدم، حتی با وجود اینکه پارچه بدقلق شلوارم سختش می‌کرد.

- اون خوشحاله، می‌بینی؟

سرش رو تکون داد ولی چشم‌هاش رو از لولو برنداشت. من و دنیل حدودا ده دقیقه همونطوری ایستاده بودیم و لولو فقط یه بار آروم گرفت تا جیش کنه و دوباره شروع جست و خیز کرد. ولی من داشت سردم می‌شد. در حالی که سر پا می‌شدم دوتا انگشتم رو بین لب‌هام گذاشتم و یه سوت زدم. سر دنیل در حالی که دهن کوچولوش باز مونده بود فورا به سمتم چرخید.

با وجود اینکه لولو دیگه داشت به سمتم میومد، یه بار دیگه سوت زدم.

- دلت می‌خواد یاد بگیری این مدلی سوت بزنی؟

دنیل آروم سرش رو تکون داد.

- پس بهت یاد می‌دم.

لولو با تردید دمش رو تکون داد ولی چند قدم بین خودشو دنیل باقی گذاشت. نمی‌دونستم اتفاقی افتاده بود یا اینکه اون فقط هیچوقت یاد نگرفته بود با بچه ها کنار بیاد، هر چی که بود امیدوار بودم بتونم جفتشون رو درست کنم.

من و دنیل وارد آشپزخونه شدیم. اتاق بوی بیکن و قهوه تازه دم شده می‌داد و شکمم یهو منقبض شد. دیشب زیاد غذا نخورده بودم، قبل از اومدن به خونه جدیدم زیادی مضطرب بودم. حالا داشتم از گرسنگی می‌مردم. لولوی به وضوح کلافه، با دم سیخ شده بین پاهاش، چند قدمی عقب تر از ما بود. می‌دونستم چه احساسی داره...

سیبل سر تکون داد.

- این اصلا خوب نیست. آقا خوشش نمیاد.

فقط لبخند زدم.

- از اینکه برامون صبحانه درست کردی ممنونم.

سیمونا از قبل روی صندلی بچه نشسته بود ولی یه صندلی دیگه هم کنارش بود.

سیبل ظرف صبحانه رو روی میز گذاشت بعدش دنیل رو برداشت و باعث شد دنیل شروع به جیغ زدن کنه. علیرغم دست و پا زدنش تبلت رو ازش گرفت و سعی کرد روی صندلی بچش بذارش. دومنیکو هم بلند شد تا کمک کنه نگهش دارند.

محکم گفتم:

- نه.

هر دوشون نگاهم کردند. الیا همونطور که بهم خیره بود باقی موند.

سیبل گفت:

- اگه توی صندلیش گیر نیفته چیزی نمی‌خوره.

دنیل رو ازش گرفتم که البته بخاطر تقلاهاش کار آسونی هم نبود بعدش روی یه صندلی گذاشتمش.

- صندلی پسر بزرگا رو می‌خوای؟

ساکت شد. بعد چشم‌هاش به طرف تبلت کشیده شدند.

به نرمی گفتم:

- نه، می‌تونی تبلتت رو بعد از صبحانه داشته باشی ولی هیچکدوممون موقع غذا خوردن بازی نمی‌کنیم. تو پسر بزرگی هستی دنیل. به خاطر همینه که نمی‌تونی حین وعده‌های غذایی بازی کنی و اجازه داری روی صندلی آدم بزرگ‌ها بشینی.

نگاهش رو به چشم‌هام دوخت و برای یه لحظه به دوش کشیدن غمِ توشون برای کسی به کوچیکی اون زیادی سنگین به نظر اومد. آب دهنم رو قورت دادم. بدون فکر کردن، سرش رو نوازش کردم. اون بی‌حرکت مونده بود. همونطور که گلومو صاف می‌کردم ایستادم و یکم صندلیشو به میز نزدیک‌تر کردم. از دومنیکو پرسیدم:

- می‌تونی یه بالش بیاری؟

اون ناپدید شد و چند دقیقه بعد با یه کوسن برگشت.

- باید بلندت کنم تا دومنیکو بالش رو روی صندلی بذاره که بلندتر شی، باشه؟

دنیل سرشو کوتاه تکون داد. زیر بازوهاشو گرفتم و بلندش کردم و بعدش خیلی سریع روی بالش گذاشتمش. حالا سرش هم سطح میز بود.

روی صندلی کنارش نشستم. سیبل سرش رو به نشونه قدردانی برام تکون داد و به سمت سیمونا که از غذا خوردن با قاشق امتناع می‌کرد برگشت.

قبل از اینکه تکه ای از غذای توی بشقابم رو با قاشق بردارم رو به بادیگاردهام گفتم:

- بخورید.

در حالی که یه چنگال به سمت دنیل می‌گرفتم ازش پرسیدم:

- می‌خوای با من توی یه بشقاب غذا بخوری؟

بعد از یه لحظه فکر کردن، چنگال رو از دستم گرفت. یه تیکه از سوسیس رو جدا کردم و توی دهنم گذاشتم.

- خیلی خوبه. امتحانش کن.

دنیل فقط غذا رو با چنگال به هم می‌زد. خیلی زود لولو که به وضوح امیدوار بود پس مونده‌ها بهش برسند، شروع به پرسه زدن زیر میز کرد و دنیل، قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم یه تیکه سوسیس روی زمین انداخت و لولو فورا بلعیدش.

سیبل داد زد:

- دنیل!

ولی من دستم رو بالا بردم.

دنیل چونه‌شو بالا آورد و نگاهش بهم می‌گفت اگه کاری نکنم دوباره توی خودش فرو می‌ره.

- اگه می‌خوای به لولو غذا بدی باید خودت هم بخوری. چطوره؟ در ازای هر یه لقمه‌ای که بهش می‌دی، یکی هم خودت می‌خوری.

دنیل یه لحظه فکر کرد و بعد سریع سر تکون داد و کوچک‌ترین تکه سوسیس توی بشقاب رو به چنگال زد و تو دهنش گذاشت. جوید، قورتش داد و بعد یه تیکه دیگه برای لولو پایین انداخت.

سیبل آه کشید.

- آقا از این خوشش نمیاد. سگ نباید توی آشپزخونه باشه دیگه چه برسه به اینکه از میز هم غذا بخوره.

زیاد ایده ال نبود ولی اگه این معامله دنیل رو به غذا خوردن وامی‌داشت، تا زمانی که نفهمیدم چی باعث شده دنیل اینطوری رفتار کنه و درستش کنم، ازش استفاده می‌کردم. نزدیک بود بخندم. چطوری قرار بود یه بچه آسیب دیده و یه سگ نیازمند توجه رو درست کنم؟

با تلاش کردن. این تمام کاری بود که می‌تونستم انجام بدم و سعیمو می‌کردم چون سیمونا، دنیل، لولو و شاید حتی کاسیو بهم نیاز داشتند.

بعد از صبحانه، لولو که بیش از حد نیازِ یه سگ کوچولو سوسیس و تخم مرغ خورده بود خودشو زیر میز جمع کرد تا بخوابه. دومنیکو و الیا رفتند تا ماشین‌ها رو برای خریدمون آماده کنند، و سیبل اتاق لولو رو که دیگه قرار نبود به اون شکل مورد استفاده قرار بگیره، تمیز می‌کرد. می‌خواستم لولو بخشی از این خانواده باشه.

تو آشپزخونه با دنیل که حالا با تبلت روی بالش نشسته بود و سیمونا که توی صندلی کودکش وول می‌خورد تنها مونده بودم. این دو تا بچه الان مال من بودند تا ازشون مراقبت کنم. در حالی که تماشاشون می‌کردم بار مسئولیت روی شونه‌هام سنگینی کرد. من احساس مادر بودن نداشتم. یعنی اون‌ها هیچوقت قبولم می‌کردند؟ شاید باید توقعاتم رو پایین میاوردم و با دوست شدن باهاشون شروع می‌کردم. این قدم اول بود.

نزدیک سیمونا شدم و بهش لبخند زدم. با کنجکاوی نگاهم کرد.

- سلام سیمونا، من جولیام.

کمی از اوت میل موزی که برای صبحانه خورده بود به گونه‌اش چسبیده بود. یه دستمال برداشتم و قبل از اینکه به پوست سیمونا بکشمش با آب دهنم خیسش کردم. خدایا، داشتم به خاله‌هام تبدیل می‌شدم. همیشه از این که با آب دهنشون چیزی رو تمیز می‌کردند متنفر بودم. حالا خودم همونطوری

شده بودم. سیمونا وول خورد ولی گریه نکرد و من اینو به عنوان یه پیروزی کوچیک در نظر گرفتم.

رو بهش گفتم:

- تموم شد، حالا می‌تونیم از این صندلی بیاریمت بیرون و برای خرید آماده‌ات کنیم.

زیر بغلش رو گرفتم و از صندلی بلندش کردم و بعد همونطوری که بچه بغل کردن بقیه رو دیده بودم روی پهلوم نگهش داشتم. با این که ساکت مونده بود ولی چشم‌هاش داشتند گشاد می‌شدند. هنوز بهم عادت نکرده بود. برای اولین بار، دنیل به صفحه تبلتش نگاه نمی‌کرد. نگاه موشکافانش خیره من و سیمونا بود.

- نیازی نیست نگران خواهرت باشی دنیل. من قراره از هر دوتون مراقبت کنم.

سیبل از توی چهارچوب در آهی کشید.

- این‌ها بچه‌تر از اونی هستند که بفهمند چی بهشون می‌گید. شاید باید کمتر توضیح بدید. شما یه بزرگسالید و نیازی نیست کارهاتون رو براشون توجیح کنید.

اخم کردم. اون فکر می‌کرد منم یه بچه‌ی دیگه‌ام که باید ازش مراقبت بشه. درسته من تا جایی که به بچه ها مربوط می‌شد جوون و بی تجربه بودم ولی در عین حال قرار بود خانم این خونه و یه الگو برای این بچه ها باشم. درنتیجه باید جای پامو سفت میکردم.

- بابت توصیه‌ات ممنونم سیبل. ولی اینکه ما چطوری دنیل و سیمونا رو بزرگ می‌کنیم فقط به من و کاسیو مربوطه.

بعد از یه لحظه سکوت و بهت، سیبل سرشو مختصر تکون داد و گفت:

- البته.

هنوز هم نارضایتی از تک تک حرکاتش مشخص بود و من واقعا سرزنشش نمی‌کردم. داشتن رئیسی به جوونی من حتما عجیب بود.

نمی‌خواستم سیبل باهام دشمن بشه. به تمام کمکی که می‌تونستم ازش بگیرم احتیاج داشتم. به خاطر همین به عنوان یه پیشنهاد صلح گفتم:

- صبحانه واقعا خوشمزه بود.

چهره سیبل متعجب شد. بعد سرش رو تکون داد و ردی از غرور توی چشم‌هاش سوسو زد.

در حالی که سیمونا رو پهلوم گرفته بودم، دستمو به سمت دنیل دراز کردم.

- بیا با هم بریم خرید. برات کفش‌های جدید و پیرهن‌های باحال می‌گیریم.

دنیل نگاهش رو به تبلتش برگردوند.

در حالی که دنبال یه راه برای راضی کردن دنیل می‌گشتم چشم‌هام به لولو که زیر میز خوابیده بود افتاد.

- قراره برای لولو هم چیزهای جدید بگیریم. نمی‌خوای کمکم کنی بهترین اسباب بازی‌ها رو براش انتخاب کنم؟

سرش بالا اومد و فورا از روی صندلی پایین پرید.

- تبلت اینجا می‌مونه. باید کاملا حواست رو جمع کنی تا همه اسباب بازی‌ها رو بررسی کنی.

دنیل همونطور که تبلت به سینه‌اش چسبیده بود، تعلل کرد. بعدش آروم تبلت رو روی صندلی گذاشت و به سمتم اومد. سیمونا داشت چتری‌هامو با کنجکاوی می‌کشید. دنیل دستمو نگرفت ولی تا ورودی هال که الیا منتظرمون ایستاده بود دنبالم کرد.

الیا به سیمونا اشاره کرد و پرسید:

- کمک می‌خوای؟

- راستش آره. نمی‌تونم وقتی تو بغلمه کفشم رو بپوشم و به دنیل کمک کنم کاپشنش رو تن کنه.

الیا لبخند زد و به سمتم اومد. همونطور که سیمونا رو ازم می‌گرفت، انگشت‌هاش دستم رو لمس کردند. نمی‌دونم چرا حس می‌کردم این یه تصادف نبود. به محض این که سیمونا رو بغل کرد، سیمونا شروع به جیغ زدن کرد و حتی با این وجود که گریه‌هاش اذیتم می‌کرد، ولی از این که وقتی

توی بغل من بود گریه نکرده بود تو دلم خوشحال شده بودم. سریع لباس پوشیدم و قبل از اینکه بالاخره راه بیفتیم یه کاپشن برای دنیل برداشتم.

در حالی که الیا و دومنیکو جلو نشسته بودند، من بین صندلی بچه‌ها عقب کادیلاک گیر افتاده بودم. قبلا وقتی خرید می‌رفتم نهایت دو سه ساعت طول می‌کشید ولی با دو تا بچه کوچیک، شرایط کاملا فرق می‌کرد. بالاخره سر اینکه لازم نیست هر لباس رو امتحان کنند کوتاه اومدم و فقط تیکه های لباس رو در حالی که امیدوار بودم اندازه باشد جلوشون می‌گرفتم. علیرغم گریه های شدید، خرید لباس بچه به شدت لذتبخش بود. کلی لباس‌های بامزه که دلم براشون ضعف می‌رفت انتخاب کرده بودم. نمی‌تونستم صبر کنم تا کاسیو ببینتشون، حتی با این که یکم بابت واکنشش نسبت به سرهمی‌های بامزه ای که برای سیمونا گرفته بودم نگران بودم. یکی از اون‌ها دکمه‌های آفتابگردونی داشت.

برای دنیل چند تا سوییشرت با نوشته‌های داداش بزرگه گرفتم که وقتی براش تعریف کردم روش چی نوشته باعث شد یه کوچولو لبخند بزنه.

شش ساعت بعد با ده بار گریه شدید، سه تا پوشک عوض شده(که ثابت می‌کرد فوق العاده بدقلقه)، و در آخر ده تا کیسه خرید به خونه برگشتیم.

جفت بچه ها توی مسیر برگشت به عمارت خواب رفته بودند و حتی وقتی داخل بردیمشون هم بیدار نشدند. سیمونا توی بغل من و دنیل بغل الیا بود.

بعد از این که توی تخت گذاشتیمشون، الیا تا طبقه پایین دنبالم کرد.

- شما برای بچه‌ها مهره مار دارید.

- ممنون.

هنوز کاملا مطمئن نبودم که اون فقط صمیمیه... یا موضوع فراتر از این حرف‌هاست. مطمئنا یه چیزی سر جاش نبود.

صدا زدم:

- لولو.

صدای خراشیدن پشت در انباری و به دنبالش صدای پارس کردن بلند شد. در حالی که آه می‌کشیدم در رو باز کردم. سیبل حتما دوباره حبسش کرده بود. همین الانش هم از چیزی که برنامه ریزی کرده بودم خیلی عقب‌تر بودیم. شاید لولو دوباره توی خونه جیش کرده بود. باید زمانبندی می‌کردم که امکان مراقبت از بچه‌ها و لولو رو پیدا می‌کردم. در حالی که الیا پیوسته کنارم بود، در رو باز گذاشتم تا لولو توی باغ بره. نگاه کنجکاوی بهش انداختم و پرسیدم:

- مدت زیادیه برا کاسیو کار می‌کنی؟

- به عنوان بادیگارد؟ کمتر از یک سال. ولی نزدیک به ده ساله که با عناوین دیگه‌ای براش کار می‌کنم.

- محافظ گایا هم بودی؟

چهره الیا یکباره در هم رفت. با سرش به باغ اشاره کرد و گفت:

- اشکالی نداره سگ چاله بکنه؟

سرم چرخید.

- چی؟

لولو در حالی که همین الانش هم نصف بدن کوچولوش توی زمین ناپدید شده بود، واقعا داشت یه چاله می‌کند.

باعجله بیرون رفتم.

- نه! لولو، نکن.

نگاهی کرد و بعد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده به کارش ادامه داد. گرفتمش و وقتی دیدم چقدر کثیفه اخمام تو هم رفت، حالا خودمم کثیف شده بودم.

به داخل خونه برگشتم. خاک روی من و زمین می‌بارید. به وضوح مشخص بود موهای لولو رو نمی‌شه کاری کرد.

- وقت حمامه.

در کمال تعجبم وقتی لولو رو توی وان گذاشتم باهام نجنگید. فقط اونجا ایستاد و اجازه داد تمیزش کنم. بعد از حمام و خشک کردنش با حوله، قیچی اصلاحی رو که گرفته بودم برداشتم، کف ورودی هال نشستم و لولو رو روی پام گذاشتم. سالنی بود که بنظر میومد تمیز کردنش از همه آسون‌تر باشه و هیچ قالیچه‌ای اونجا وجود نداشت. اولش وقتی قیچی رو نزدیک بدنش کردم وول خورد ولی در نهایت وقتی فهمید سعی دارم کمکش کنم آروم شد و گذاشت موهاشو اصلاح کنم. اون موهای گره خورده مطمئنا باعث می‌شدند پوستش خارش بگیره. وقتی کارم تموم شد نصف اندازه قبلیش شده بود و به شدت بامزه به نظر می‌رسید.

- تمام.

اینو گفتم و رهاش کردم.

برای یه لحظه، هیچ حرکتی نکرد. بعد به سمت سبد جدیدش که توی نشیمن گذاشته بودم دوید و قبلش با خوشحالی شروع به جنب و جوش کرد و خودشو در حالی که پاهای کوچولوش توی هوا بودند و از حس جریان هوا روی پوستش لذت می‌برد، داخل سبد انداخت. فقط یه اینچ مو باقی مونده بود ولی یه حسی بهم می‌گفت خیلی زود رشد می‌کنه. وقتی به لباس‌هام که از مو و کثیفی پوشیده شده بودند نگاه کردم تصمیم گرفتم منم خودمو تمیز کنم.

با عجله از پله ها بالا رفتم و لباس‌هامو با لباس‌های راحت‌تری عوض کردم. جوراب‌های بالا زانوی مشکی، دامن چین دار و ژاکت زرد. یهو بیشتر احساس خودم بودن کردم.

بعد از چک کردن جدیدترین آزمایشگاه مواد و یکی از کازینوهای زیرزمینی‌مون، به سمت خونه پدر و مادرم راه افتادم چون پدر ازم خواسته بود به ملاقاتش برم. البته می‌دونستم موضوع از چه قراره.

جولیا.

قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم یه پیام به الیا فرستادم. بلافاصله باهام تماس گرفت.

- اوضاع چطور پیش می‌ره؟

- کنارم احساس ناامنی می‌کنه. به نظر میاد متوجه شده یه چیزی سرجاش نیست ولی فکر کنم هنوز نمی‌دونه باید چه برداشتی ازم بکنه. با بچه‌ها و سگ هم خیلی خوبه.

- واقعا؟

- خیلی صبوره. و به شدت دوست داشتنی.

همه از این کلمه برای همسرم استفاده می‌کردند و لعنت بهش اون واقعا دوست داشتنی بود.

- همم. سریع بهش نخ نده. ممکنه مشکوکش کنه.

- چشم رییس.

تماس رو قطع کردم و از ماشین خارج شدم. قبل از اینکه فرصت کنم زنگ بزنم در خونه باز شد. به مادرم نگاهی انداختم.

- داشتی از پنجره بیرون رو نگاه می‌کردی؟

شونه هاشو بالا انداخت.

- فقط کنجکاو بودم بدونم تو ماشین چیکار می‌کردی.

- کار، مادر. من همیشه کار می‌کنم.

- حتی با فاصله‌ی کم از ازدواجت با اون دختر؟

- اسم اون دختر جولیاست و انقدر دختر صداش نکن. باعث می‌شه احساس پیری کنم.

مادر گونه‌مو نوازش کرد.

- تو پیر نیستی.

از دسترسش خارج شدم و پرسیدم:

- پدر کجاست؟

- توی اتاق سیگار. به من که گوش نمی‌ده. می‌شه تو بهش بگی این عادت مزخرف رو از سرش بندازه؟ همینطوریش هم سه تا سکته قلبی داشته. سیگار کشیدن هیچ کمکی نمی‌کنه.

- پدر به منم گوش نمی‌ده.

اتاق سیگار از بوی غلیظ و شیرین سیگار کوبایی پر شده بود. پدر با یه لیوان ویسکی توی یه دستش و یه سیگار توی دست دیگه‌اش روی صندلی راحتی جلوی شومینه نشسته بود.

لبخند زد و خطوط چهره‌اش عمیق تر شدند.

- خوبه که می‌بینمت، کاسیو. بشین.

روی صندلی کنارش نشستم و وقتی بهم یه سیگار تعارف کرد سر تکون دادم. هیچوقت از طعمش زیاد خوشم نمیومد.

- در مورد چی می‌خواستی حرف بزنیم؟

- اوضاع خونه با جولیا چطوره؟

با اوقات تلخی بهش نگاهی انداختم و گفتم:

- پس این دیدار برای اینه؟ مشاوره ازدواج؟

پدر به جلو خم شد و سیگارش رو توی جاسیگاری خاموش کرد.

- افرادمون تو رو تحسین می‌کنند. ازت می‌ترسند. حتی ممکنه بعضی‌ها ازت متنفر باشند. اگه ازدواج دومت هم به بدی ازدواج اولت ختم بشه، ممکنه ترس و نفرت بیش از حد حاکم بشه.

از روی صندلی بلند شدم ولی پدر دست چروکیده‌ش رو روی بازوم گذاشت.

- بمون. من یه مرد پیرم. این حق رو دارم که حقیقت رو به پسرم بگم.

منتظر موند.

در حالی که آه می‌کشیدم دوباره نشستم و به عقب تکیه دادم.

- با در نظر گرفتن سن جولیا و شرایط کلی، اوضاع به همون خوبی که می‌تونست باشه هست. این وسط هیچ چیز ایده الی وجود نداره. دارم سعی می‌کنم تمرین مدیریت بحران کنم.

پدر طعنه زد:

- مدیریت بحران،

و بعد ادامه داد:

- ازدواج یه مسئله احساسیه. اگه انتظار بدترین چیز رو داشته باشی، بدترین، همون چیزیه که گیرت میاد.

- اگه انتظار بدترین چیز رو داشته باشی، برای بدترین آماده هستی. من دیگه هیچوقت گارد دفاعی‌مو پایین نمیارم و غافلگیر نمی‌شم.

- شاید باید با دید مثبت به جولیا نگاه کنی. اون یه دختر دوست داشتنیه. هیچیش شبیه گایا نیست.

- من نمی‌دونم جولیا چه جور زنیه.

پدر پرسید:

- و این تقصیر کیه؟

سر تکون دادم و گفتم:

- این گفتگو هدف دیگه‌ای جز انتقاد از شیوه‌ای که من ازدواجم رو مدیریت می‌کنم داره؟

پدر در حالی که چشم‌هاش از غم پر می‌شدند به آرومی گفت:

- من نگرانتم، کاسیو. تو همه‌ی اون چیزی که من از یه پسر می‌خواستم هستی. قدرتمندی، عادلی، هرگز از زیر تصمیم‌های بزرگ در نمی‌ری. من هیچوقت به توانایی برای حکومت به فیلادلفیا شک نداشتم.

- ولی حالا داری؟

شونه‌های پدر خم شدند. حتی با اینکه اتاقش از دود محو شده بود، بازم سیگار برداشت.

- یه معبد برای سرپا ایستادن به بیشتر از یه ستون احتیاج داره. زندگی فراتر از کاره.

به شعله های شومینه خیره شدم.

- فعلا کار تنها پایه ثابت زندگیمه.

اعترافی بود که بلافاصله بعد از گفتنش پشیمون شدم.

پدر به جلو خم شد و ضربه‌ای به پام زد.

- پس عوضش کن.

نگاهی به ساعتم انداختم.

- من باید همین الان برم. یه قرار ملاقات با کریستین دارم تا درباره نتایج تحقیقاتش در مورد اون شعبه جدید 'تارتاروس ام سی' بحث کنیم. اون‌ها دارند مثل علف سبز می‌شند.

ایستادم و این بار پدر تلاشی برای متوقف کردنم نکرد.

مامان همونطور که سعی می‌کرد متقاعدم کنه برای ناهار بمونم تا دم در همراهیم کرد ولی من دیگه حوصله دخالت‌هاشون رو نداشتم. گونه‌شو بوسیدم و به سرعت به سمت ماشینم راه افتادم.

من و کریستین توی یه جای کوچیک ایتالیایی که بهترین ریزوتو شهر رو سرو می‌کرد همو دیدیم. وقتی وارد شدم کریستین از قبل پشت میز همیشگی‌مون نشسته بود. سرمو مختصر براش تکون دادم و روی صندلی مقابلش جا گرفتم.

- چه خبر از شعبه جدید؟

کریستین برای مدتی هیچی نگفت.

- جولیا چطوره؟

حتی یه ذره هم از هشدار پنهانی صداش خوشم نیومد.

- خوبه. اون حالا زن منه کریستین. به تو مربوط نمی‌شه. مال منه.

- تا زمانی که بهم قول بدی سرنوشت اونم مثل گایا نمی‌شه می‌تونم بپذیرمش.

سریع بلند شدم و روی میز خم شدم، گلوشو گرفتم و به پشتی صندلی فشارش دادم. صورتش قرمز شد ولی نگاه خیره‌شو برنداشت.

- حواستو جمع کن کریستین. توی این شهر حرف من قانونه. حمایت پدرت، حتی با این که همونم محدوده، تو مرزهای بالتیمور تموم می‌شه.

- من به حمایت و حفاظت پدرم احتیاجی ندارم وگرنه اصلا اینجا نبودم و زیر دست تو کار نمی‌کردم. جولیا خواهر کوچیکمه و من به بهترین نحوی که می‌تونم ازش محافظت می‌کنم.

حلقه انگشت‌هامو دور گلوش تنگ‌تر کردم.

- جای جولیا پیش من امنه. نیازی به محافظت تو نداره.

رهاش کردم و درحالی که کراواتم رو زیر جلیقه‌ام می‌زدم و کتم رو صاف می‌کردم دوباره نشستم.

کریستین گلوش رو ماساژ داد.

- هیچ تعجبی نداره که چرا لوکا انقدر ازت خوشش میاد. عادت‌های خیلی مشابهی دارید.

- بایکرها دارند نقشه یه چیزی رو می‌ریزند. ببین توی نیویورک و نیوجرسی چی کار کردند. باید حواسمون بهشون باشه.

- دارم همین کار رو می‌کنم. رابطه برقرار کردن باهاشون اصلا آسون نیست.

بعد اون تنش فقط در رابطه با کار حرف زدیم، هرچند کاملا مشخص بود کریستین اصلا از این بابت خوشحال نیست. آدم‌های زیادی سعی داشتند توی ازدواجم دخالت کنند و من حتی ذره ای از این مسئله خوشم نمیومد.

تقریبا نیمه شب بود که قفل در جلویی رو باز کردم و وارد ورودی هال شدم. نور اتاق نشیمن توجهم رو جلب کرد. الیا توی عمارت منتظرم نمی‌موند. محافظ‌ها خونه کوچیک خودشون رو توی محوطه داشتند تا بتونند شب رو اونجا بگذرونند.

یه چیزی داشت به سرعت به سمتم میومد. یه لحظه طول کشید تا فهمیدم سگه است. واق واق کرد و من خودمو آماده کردم تا قبل از اینکه یه دست دیگه از شلوارهامو خراب کنه بگیرمش.

جولیا دستور داد.

- نه، لولو. بیا اینجا!

در حالی که فقط یه لباس خواب ابریشمی به تن داشت توی چهارچوب در نشیمن ظاهر شد. پابرهنه بود و موهاش ژولیده، طوری که انگار روی کاناپه خواب رفته بود.

در کمال تعجبم، سگ حمله‌شو متوقف کرد و به سمت همسر جوونم دوید. جولیا خم شد و نوازشش کرد. اون موقع بود که متوجه شدم بیشتر موهاش سرجاشون نیستند.

- پیش آرایشگر بردیش؟

در حالی که چشم‌هاش از خوشحالی برق می‌زد ایستاد و خندید.

- نه، من هیچ آرایشگری رو نمی‌شناسم. خودم موهاشو کوتاه کردم. زیادی گره داشت. نمی‌تونستم شونه‌اش کنم.

سرمو تکون دادم، زیاد علاقه‌ای به سگ نداشتم. اگه بخاطر دنیل نبود خیلی وقت پیش می‌دادمش بره. هربار به اون چیز نگاه می‌کردم تصاویری توی ذهنم شکل می‌گرفت که نیازی به یادآوریشون نداشتم. جولیا در حالی که به شدت جذاب جلوه می‌کرد به چهارچوب در تکیه داد.

سگ مطعیانه کنار پای جولیا نشست و طوری بهم نگاه می‌کرد که انگار توی خونه خودم یه متجاوز بودم. به اطراف نگاه کردم تا بفهمم چرا نخوابیده.

- چی کار می‌کنی که بیداری؟

جولیا اخم کرد.

- منتظر تو بودم بیای خونه.

کتم رو در آوردم و قبل اینکه به سمتش برگردم آویزونش کردم.

- اتفاقی افتاده؟

جولیا سر تکون داد و به سمتم اومد. به پایین نگاه کردم. پابرهنه بود و با اون لباس خواب نازکش، تضاد بینمون حتی بیشتر به چشم میومد.

دستشو روی سینه‌ام گذاشت و لرزید.

- خدایا، بیرون خیلی سرده.

پوست رنگ پریده‌اش دون دون شد و من نگاهم تا لبه ربدوشامبر و زیر لباس خوابش کشیده شد.

- زمستونه دیگه.

بی شک حرف بیخودی برای گفتن بود ولی دیروقت بود و نزدیکی جولیا هم مغزم رو به هم ریخته بود.

- سوالمو جواب بده. اتفاقی افتاده؟

نامطمئن لبخند زد.

- هیچ اتفاقی نیفتاده کاسیو. ولی من می‌خوام وقتی از سر کار برمی‌گردی اینجا باشم. مگه نباید همینطور باشه؟

بهش زل زدم. از زمانی که خونه پدری‌مو ترک کرده بودم هیچکس منتظرم نمونده بود و اگه گایا هم تا به حال این کار رو کرده بود فقط به خاطر این بود که نوید بخش خبرهای بد باشه.

- نیازی نیست احساس وظیفه کنی که منتظرم بمونی. من ساعت های طولانی کار می‌کنم.

دستمو پایین کمرش گذاشتم و به سمت راه پله حرکتش دادم.

- بیا ببرمت توی تخت.

- من بچه نیستم کاسیو.

همینکه جولیا قدم روی پله گذاشت سگ هم دنبالمون کرد. راهشو سد کردم.

- چرا اون توی اتاقش حبس نیست؟ اجازه نداره بیاد بالا.

- لولو دیگه توی اون اتاق نمی‌مونه.

ابروهام بالا رفتند. جولیا روی پله اول ایستاد و سرش تقریبا با من هم سطح شد.

- یادم نمیاد همچین تصمیمی گرفته باشم.

- تو نه، ولی من آره.

پهلوشو گرفتم.

- من آقای این خونه‌ام.

خدایا، اون رایحه شیرین توت فرنگی داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

- انتظار داری بخاطر هر چیز کوچیکی ازت اجازه بگیرم؟ من می‌تونم از پس لولو بربیام پس بذار این کار رو بکنم.

با قاطعیت گفتم:

- اون نمیاد طبقه بالا.

سرشو بالا پایین کرد و به سگ یه دستور داد. در کمال تعجبم لولو به داخل نشیمن دوید.

- اونجا سبد خودشو داره و قراره که خونه امنش باشه.

در حالی که سر تکون می‌دادم از پله ها بالا رفتم. برای این مزخرفات زیادی خسته بودم. جولیا در سکوت دنبالم کرد ولی عملا می‌تونستم حس کنم نیاز داره حرف بزنه. وارد اتاق خواب شدیم و در رو بستم.

- اوضاع با بچه هام چطور پیش رفت؟

- خوب، باهاشون رفتم خرید. داریم کم کم همدیگه رو می‌شناسیم. سعی می‌کنم دوستشون بشم.

- اون‌ها به دوست نیاز ندارند. به یه مادر نیاز دارند. به راهنمایی و کسی که رهبریشون کنه نیاز دارند.

- اگه این تمام چیزیه که اون‌ها نیاز دارند، پس از اونجایی که تو انقدر تو رهبری کردن خوبی، به من نیازی پیدا نمی‌کنی.

از گستاخیش جا خوردم. اکثر مردم بدون اینکه مجبور باشم کاری کنم بهم احترام می‌ذاشتند ولی جولیا به سرپیچی از من اونم به آزاردهنده ترین شکل ممکن ادامه می‌داد.

- می‌رم دوش بگیرم. برو تو تخت و سعی کن بخوابی.

منتظر جوابش نموندم و توی حمام ناپدید شدم. به امید این که خوابیده باشه کلی لفتش دادم. اون می‌خواست منو بشناسه. ولی مطمئن نبودم منم همچین چیزی بخوام.

وقتی از حمام بیرون اومدم، جولیا روبروی پنجره ایستاده بود. جلوی آه کشیدنم رو گرفتم.

- چرا تو تخت نیستی؟

خنده‌ی ناباور و کمرنگی سر داد.

- چون فکر کنم باید با هم حرف بزنیم. ما ازدواج کردیم.

- نمی‌فهمم راجع به چی باید حرف بزنیم.

با کوبیدن پاهاش به زمین به سمتم اومد و انقدر نزدیک ایستاد که رایحه توت فرنگیش دوباره به بینیم هجوم آورد.

- خیلی چیزها. من می‌خوام این ازدواج به ثمر برسه و اگه ما با هم وقت نگذرونیم این اتفاق نمیفته. همیشه انقدر دیر میای خونه؟

- آره، اغلب اوقات. من جانشین رئیسم جولیا.

- پدر من و خیلی از دایی‌هامم جانشینن و باور کن اون‌ها کلی وقت دارند که تو زمین‌های گلف و روی خانم‌هاشون بگذرونند.

موجی از خنده راهشو به حنجره‌ام پیدا کرد ولی سرکوبش کردم.

- وجدان کاری من با بقیه خیلی متفاوته.

- به عنوان همسرت این حق رو دارم که برای به ثمر رسیدن این ازدواج یه سری درخواست ازت داشته باشم و می‌خوام که واسه شام خونه باشی تا من و بچه ها بتونیم باهات وقت بگذرونیم.

یه قسمت کوچیکی از وجودم از اینکه اون می‌خواست باهام وقت بگذرونه خوشحال بود، ولی عصبانیتم دوباره طغیان کرد.

- این یه ازدواج قراردادیه.

چشم‌های جولیا برق زد.

- فکر کنم خیلی برات راحته که منو به عنوان پرستار بچه و برای لذت شخصیت داشته باشی بدون اینکه زحمت حرف زدن باهام رو به خودت بدی.

اعصاب خورد کن شده بود. به سمت خودم کشیدمش طوری که دهنم به دهنش خیلی نزدیک شد و برای یه لحظه تقریبا خودمو فراموش کردم.

- ما فقط یه بار سکس کردیم دختر، پس اون فاکتور لذت تو ازدواجمون خیلی ناچیز بوده و اینطور که مهارت‌های پرستاری تو پیش می‌رند، من رضایتی ندارم.

بینی‌شو بالا آورد.

- اگه رضایت‌بخش نیستم پس به پدر و مادرم پسم بده. توی قراردادتون یه جور برگشت رو قید نکردید؟

غریدم:

- مگه اینکه از رو جنازه‌ام رد شن.

و به سمت خودم کشیدمش. با خشونت بوسیدمش و خودمو توی اون شیرینی لعنتی‌ای که همه حواسم رو مختل می‌کرد گم کردم. وقتی اطرافش بودم نمی‌تونستم خودمو کنترل کنم. نمی‌خواستم هم.

با یادآوری قولم، ازش فاصله گرفتم و چند قدمی به عقب تلو تلو خوردم. اجبارش نمی‌کردم.

- قرار نبود اتفاق بیفته.

چهره جولیا سرخ شده بود.

- چرا نه؟

سوالش راحتم کرد.

- بهت گفته بودم تا وقتی خودت نخوای باهات نمی‌خوابم.

جولیا آب دهنش رو قورت داد و با خجالت لبخند زد. قبل از اینکه کلمات رو به زبون بیاره از تمنای توی چشماش می‌دونستم قراره چی بگه.

- اگه بخوام چی؟

صداش آروم و مردد بود.

نبض شقیقه‌ام شروع به تپیدن کرد. هیجان‌زده‌ام کرده بود و کلماتش آخرین رشته‌های خودداری‌مو هم داشت پاره می‌کرد.

علیرغم صداقت حرف‌هاش، نمی‌تونستم باورشون کنم. عضلاتم منقبض شدند. وقتی از حمام بیرون اومدم، احساس خستگی مفرط می‌کردم. حالا، اشتیاق جایگزین اونهمه خستگی شده بود ولی شک و تردیدم هنوزم ادامه داشت.

- می‌خوای؟

صدام آروم بود، آمیخته از تمنا و هشدار. یه قدم نزدیک‌تر شدم. جولیا لرزید و نوک سینه هاش سفت شدند. تحریک شده بود یا ترسیده بود؟ احتمالا جفتش.

سر تکون داد.

- می‌خوام.

یه قدم دیگه نزدیک‌تر. از حرف‌هاش خون توی آلتم جمع شده بود. هنوز شک و تردیدم سرجاش بود.

- چرا؟ دفعه قبل که برات دردناک بود.

- نه همه چیزش.

قرمز شد و اعتراف کرد.

- نه زبونت.

درحالی که طعمش رو به خاطر میاوردم، بوش رو، نگاهم به بالای رون‌هاش که توسط لباس خواب پوشیده شده بود کشیده شد.

- لعنتی.

طوری بنظر می‌رسید که انگار یه نبرد با خودشو باخته بود.

به سمتم هجوم آورد و همونطور که پشت سرم رو با دست‌هاش قاب می‌گرفت به پنجره چسبوندم.

- دهنمو می‌خوای؟

اشتیاق توی چشم‌هاش، توی صداش، آتیشم می‌زد.

دهنم خشک شد.

- آره.

خم شد و منو بوسید. دهنش، زبونش، اون‌ها هم مثل بقیه وجودش خواستار تسلیم شدنم بودند. به دنبال تسلط و کنترل بود و من دربرابرش وا دادم، گذاشتم بوسه‌اش تا زمانی که نفس زنان عقب نکشیده، از پا درم بیاره.

- اینطوری؟

گیج شده بودم و نمی‌تونستم حرف‌هاشو دنبال کنم. لب‌هاش به لبخند سلطه گری حالت گرفتند.

- دهنمو اینطوری می‌خوای؟ یا جای دیگه؟

از بین بازدم‌های سختم گفتم:

- جای دیگه.

- روی واژنت؟

با بوسیدن دوباره‌ام جلوی جواب دادنم رو گرفت. شاید مجادله‌مون سد دفاعیشو پایین آورده بود؛ ولی برام اهمیتی نداشت چون گفتن اون کلمه از زبون کاسیو به شدت سکسی بود. روی دست‌هاش بلندم کرد و تا تخت بردم، با دقت منو خوابوند و به دنبالش با بدن محکمش به تشک فشارم داد.

در حالی که با نیازی خاموش به بوسیدنم ادامه می‌داد، دست‌هاش شورتم رو پایین می‌کشیدند. بعد از اون نوبت لباس خوابم بود. بوسه رو متوقف کرد تا لباس رو از سرم دربیاره. به عقب تکیه کردم و اجازه دادم تحسینم کنه و اون این کار رو کرد. نگاه حریصش تمام بدنم رو از نظر گذروند. عضوش توی شلوار

راحتی سخت شده بود و شکم عضلانیش با هر نفس بالا و پایین می‌شد. یه نیاز غیرمنطقی احساس می‌کردم که با زبونم رد موهایی که پایین شکمش محو می‌شدند دنبال کنم. من پسرهای جذاب رو از دور تحسین می‌کردم و خیلی کوتاه و کنجکاو نگاهشون می‌کردم. ولی هیچکدومشون اونقدری تاثیر نداشتند که وقتی خودمو لمس می‌کردم توی فانتزی هام نقشی داشته باشند. واکنش بدنم نسبت به کاسیو تو مرحله دیگه‌ای بود. برخلاف سنش یا شاید هم بخاطر سنش، دیدن بدن محکم تماما مردونه‌اش لرزه هایی از شهوت رو حتی قبل از اینکه لمسم کنه به سراسر بدنم می‌فرستاد.

قبل از اینکه روم خیمه بزنه و در حالی که غرق رایحه‌ی مردونه‌اش بودم، ناله کرد:

- لعنتی خیلی جذابی.

اون رایحه گرم آرامش‌بخشش مثل یه ماده‌ی مخدر برای بدنم بود. لب‌هاش برای یه بوسه سلطه‌گرانه روی لب‌هام نشستند و بعد پایین‌تر رفت. تماشاش کردم که نوک سینه‌ام رو به دهن گرفت، و با اولین فشار، نفس زنان دستمو بالا بردم تا سرش رو بگیرم.

- آره!

بی اختیار از دهنم خارج شد.

به بالا نگاه کرد و در حالی که مک می‌زد نگاه خیره‌شو روم نگه داشت. دهن داغش دور پوست حساسم بود. شوکی بین پاهام حس کردم و به خودم پیچیدم.

- باید این کار رو دیشب می‌کردم.

خدای من، باید می‌کرد. احساس فوق العاده ای داشت. خودشو تا بین پاهام پایین برد و من در حالی که عاشق حس بدن قدرتمند و گرمش روی خودم بودم، پاهامو بدون تردید براش باز کردم. جفت سینه‌هامو با دست‌های بزرگش قاب گرفت و همونطور که نه اون چشم‌هاشو از من برمی‌داشت و نه من از اون، به نرمی فشارشون داد. دیدن این مرد در حال لمس خودم بشدت تحریکم می‌کرد.

در حالی که سینه‌هامو با لطافت مالش می‌داد، نوکشون رو با توجه، بوسه، لیس زدن و مکیدن تا جایی که به نفس نفس افتادم لبریز کرد. بدون فکر پاهامو دورش حلقه کردم و بین پاهامو به شکمش فشار دادم چون نیاز داشتم لمس بشم. رطوبتم عضلات سفتش رو پوشوند و باعث شد کاسیو ناله‌ای از ته گلوش سر بده. چشم‌هاش از پیروزی و عطش برق میزدند. دهنش با حرارت

بیشتری مشغول سینه‌هام بود و من از نیازم به رهایی داشتم دیوونه می‌شدم. خودمو از فرط استیصال به ماهیچه‌های شکمش مالیدم ولی کافی نبود--- حتی نزدیک به کافی هم نبود. بیشتر می‌خواستم، ولی نمی‌دونستم چطور به زبون بیارمش.

در حالیکه انگشت‌هام به شونه‌هاش چنگ می‌زدند، ناله بی طاقتی سر دادم و سعی کردم بدون حرف بهش بفهمونم.

بنظر می‌رسید چشم‌هاش با فهمیدن خواسته‌ام تیره شدند.

- حالا هوس یه چیز شیرین کردم.

اخم کردم ولی بعد فهمیدم منظورش چی بود و می‌خواستم از آسودگی اشک بریزم. روی کف دست‌هاش بلند شد و من پاهامو از دور کمرش پایین آوردم. در حالی که به بدنش نگاه می‌کرد انگشت‌هاشو روی عضلات پایینی شکمش که از شهوت من برق می‌زد کشید. و بعد انگشت‌هاش رو به دهنش برد.

- به همون شیرینیه که یادمه. عالیه.

فقط می‌تونستم موافقت کنم. ولی دیدن اون، این مرد قوی هیکلی که به بدن من خیره شده بود مثل یه الهام می‌موند.

تا جایی پایین رفت که صورتش درست روی واژنم قرار گرفت. دفعه قبل باعث شده بود احساس نا امنی کنم چون نمی‌دونستم چی در انتظارمه. حالا، به دلیل دیگه‌ای مضطربم می‌کرد.

- اگه باز ... ارضا نشم چی؟

دو کلمه آخرم زمزمه شدند. کاسیو شب عروسیمون پونزده دقیقه بین پاهام گذرونده بود و با این حال که لذتبخش بود، بازم به ارگاسم نزدیک نشده بودم.

روی آرنج‌هاش تکیه کرد و بعد دست‌هاشو زیر رون‌هام برد. لمبرهای باسنم رو توی دست‌هاش گرفت و غافلگیرم کرد. نگاهشو از بین پاهام گرفت و بهم چشم دوخت. عطش توی چهره‌اش به تنهایی نزدیک بود ارضام کنه.

- بهش فکر نکن. فقط ریلکس کن و بذار به اونجا برسونمت. عجله نداشته باش. فقط بذار پیش بره.

بعد منو به سمت دهن منتظرش کشید و ... لعنتی، تقریبا واژنم رو فرانسوی بوسید. به خودم قوسی دادم و یه ناله بلند خجالت‌آور کردم. با به یاد آوردن بچه‌ها، سریع دهنم رو بستم.

- ببخشید.

همونطور که ته ریشش رو روی پوست لطیف کشاله رانم می‌کشید گفت:

- دیوارها ضخیمن و اتاق ما تو انتهای دیگه راهروئه. نگران نباش.

لب‌ها و چونه‌اش برق می‌زدند. نمی‌تونستم دست از نگاه کردن بردارم. نباید چشم‌هامو می‌بستم یا به سقف زل می‌زدم؟ این چیزی نبود که زن‌ها باید انجام می‌دادند؟

کاسیو همونطور که خیره‌ام بود زبونشو روی چاکم کشید. حتی با اینکه بنظر نمی‌رسید قصد داشته باشه جایی بره ولی با چنگ زدن موهاش سرجاش نگهش داشتم. طوری منو می‌خورد که انگار آخرین وعده غذاییش بودم.

از بین ضربات زبونش با صدای خش داری پرسید:

- ازش لذت می‌بری؟

زیر لب گفتم:

- آره،

همین الانش هم کلی بهتر از دفعه قبل بود. شاید بخاطر اینکه فشار از روی شونه‌هام برداشته شده بود- در هر صورت اهمیتی نمی‌دادم.

- تو چی؟

یه نفس.

- ازش لذت می‌بری؟

این موجود سکسی جسور تمام عمرم کجا پنهان شده بود؟

کاسیو لبخند تلخی زد، طوری که انگار حتی لازم نبود به جوابش فکر کنه. باسنم رو محکم فشار داد، منو بالاتر کشید و شونه‌هاشو تا جایی که واژنم عملا داشت خفه‌اش می‌کرد، بین رون‌هام جا داد. پاهای بدون استفاده‌ام روی کمرش بودند.

- من شدیدا ازش لذت می‌برم. از طعمت.

زبونش رو عمیقا درونم فرو کرد و نالیدم.

- ناله هات.

سرش رو بلند کرد.

- منظره واژن جذابت. بشدت جذاب.

سرش رو پایین برد و تماشاش کردم که دهنش رو روم گذاشت. نگاهش منو می‌سوزوند و در حالی که اولش نرم و بعد محکم‌تر مک می‌زد، شوک و رعشه رو یکی پس از دیگری به وجودم میانداخت. داشتم به اوج نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدم، رو مرزش بودم ولی هنوز آمادگی‌شو نداشتم. از سر استیصال و نیاز به رهایی‌ای که خیلی بهش نزدیک بودم پتو رو چنگ زدم، ولی هنوز یه چیزی مانعم می‌شد. انگار که عمق وجودم سخت گره خورده بود و باز نمی‌شد. نالیدم:

- لطفا.

کاسیو یکی از دست‌هاشو از زیرم بیرون کشید. انگشتش دهانه واژنم رو لمس کرد و با حرکت بعدی لب‌هاش، داخلم فرو کرد. از درد و بعد لذت به خودم پیچیدم. بدون اینکه نگاهش رو ازم برداره، همزمان با مک زدن کلیتوریسم شروع به عقب و جلو کردن انگشتش کرد. یک مرتبه با گشاد شدن چشم‌هام و خالی شدن ته دلم، لذت درونم جریان پیدا کرد و گره باز شد. جیغ کشیدم و درحالی که زبونش و انگشتش رو که دیواره‌های داخلیم رو تحریک می‌کرد، بیشتر می‌خواستم، به سرش چنگ زدم و خودمو به دهنش فشار دادم. هق هق می‌کردم و نفس نفس می‌زدم، و از شدت فشار اون حس زیر کاسیو پیچ و تاب می‌خوردم. من از سر کنجکاوی خودمو لمس و حتی انگشت کرده بودم

ولی نتیجه‌اش هیچوقت فراتر از ارضاشدنی مختصر نبود. این به طرز شگفت انگیزی فوق العاده بود.

- لعنتی، آره، درست همینطوری عزیزم.

اینو غرید و من تقریبا دوباره ارضا شدم. اون همین الان منو عزیزم خطاب کرده بود؟

کاسیو در حالی که از شهوت من نامرتب و خیس بنظر میومد، سرش رو بلند کرد. به عقب و جلو کردن انگشتش درونم که حس فوق العاده‌ای داشت ادامه داد و طوری بود که انگار سعی می‌کرد گره دیگه ای رو که حتی نمی‌دونستم اونجاست باز کنه. این دفعه ازم خون نمیومد. در طول تحریک شدنم وقتی هم برای خجالت نداشتم چون داشتم به سمت رهایی دیگه‌ای روانه می‌شدم.

کاسیو انگشت دوم رو هم اضافه کرد و با اینکه اولش چهره‌ام در هم رفت، خیلی زود حسش فوق العاده شد. باسنم رو هماهنگ با ریتم انگشت‌هاش تکون می‌دادم. کاسیو با دست بزرگش لمبر باسنم رو ماساژ داد و لغزیدن انگشت‌هاش به داخلم رو تماشا می‌کرد. غرید:

- خیلی زیباست.

دیواره‌های داخلیم منقبض شدند ولی قبل از اینکه بتونم ارضا شم کاسیو انگشت‌هاش رو بیرون کشید.

نفسی کشیدم.

- می‌خوام ارضا شم.

در حالی که روی آرنج‌هاش بلند می‌شد، لبخند مرموزی زد و بعد شلوار راحتیش رو پایین کشید.

- می‌شی، با آلت من درونت.

پاهامو باز کرد و بینشون زانو زد. در حالی که به بازوی عضلانیش تکیه کرده بود، آلتش رو گرفت و نوکشو روی چاکم به حرکت درآورد. از فشار سختی که به کلیتوریسم آورد نفسم گرفت. میخکوب سر قرمز بزرگش که از آبم پوشیده شده بود و روم لیز می‌خورد شده بودم و روی آرنج‌هام بلند شدم تا دید بهتری داشته باشم.

نگاه کاسیو به سمتم کشیده شد. اولش با گیجی نگاهم می‌کرد ولی بعد فهمید. ناله‌ای کرد و آلتش یکم راست تر شد.

- لعنتی.

آب دهنشو به سختی قورت داد.

- می‌خوای ببینی آلتم چطوری چیزی رو که واژنت نیاز داره بهش می‌ده؟

سرمو تکون دادم چون دهنم خشک شده بود. یه بالش برداشت و زیر باسنم گذاشت، و اینجوری راحتم کرد تا بتونم خودمو ببینم. اونم به پایین نگاه کرد و سر ضخیمش رو به سمت لبه‌های واژنم هدایت کرد. در حالی که نفس‌هاش مثل من عمیق‌تر شده بودند، عضوش رو آروم بین پاهام بالا و پایین می‌کرد. منظره عجیبی بود. دست قدرتمند کاسیو روی آلتش که از شهوت من خیس شده بود، قرار داشت و خودشو به من می‌مالید. دوباره داشتم به اوج نزدیک می‌شدم و گره عمق وجودم در تلاش بود خودشو باز کنه.

کاسیو سر آلتش رو روی دهانه واژنم گذاشت و یکم فشار داد. با وجود اینکه بدنم برای مقدار بیشتری ازش التماس می‌کرد، از دخولش به خودم پیچیدم. در حالی که تماشام می‌کرد، همزمان با شروع ضربات سطحی و ملایمش، انگشت شستش رو لیس زد و با فشردنش به کلیتوریسم به شکل دورانی حرکتش داد.

یه زخم کوچیک روی شستی که لمسم می‌کرد بود. انگشتش همونطور که با گره درونم سر و کله می‌زد گرداگرد می‌چرخید. نگاهم به پایین‌تر، جایی که آلت کاسیو درونم فرو می‌رفت، افتاد. حالا تا نیمه داخل بود و با هر ضربه جدید عمیق‌تر فشار می‌داد تا جایی که بالاخره به طور کامل پرم کرد. بدون فکر به باسن سفتش که با هر ضربه منقبض می‌شد چنگ زدم. حس کردن و دیدن این کار غریزی، یعنی دیدن لگنش که عقب و جلو می‌شد، دیدن پهلوهاش که پاهای منو براش می‌کردند، منقبض شدن عضلات شکمش و شهوت بیش از حد چهره زیباش گره درونمو رشته رشته می‌کرد. جیغ کشیدم و لذت و خوشی با چنان شدتی درونم جاری شد که سفت به کاسیو چسبیدم و کاسیو از فشار واژنم، نفسش رو به تندی بیرون داد. همون طور که باسنم رو تقریبا دیوانه وار بالا میاوردم تا در معرض ضربه هاش قرار بگیره، ناخون‌هامو توی کمرش فرو کردم و اون محکم‌تر درونم ضربه زد. باسنم رو سفت گرفت و منو تندتر در برابر خودش حرکت داد، تا جایی‌که حین ضرباتش، صدای بهم کوبیده شدن بدن‌هامون و ناله‌هاش اتاق رو پر کرده بود. درد در حالی که با هیاهوی ضعیف لذت می‌جنگید، درونم به جریان در اومد.

کاسیو روی آرنجش تکیه کرد و جلوتر اومد. پامو چنگ زد، بالا بردش و محکم‌تر درونم فرو کرد. نفسم گرفت و بعد نالیدم. همون طور که تند تند نفس می‌کشید نگاهش منو می‌سوزوند. حرکاتش ناهماهنگ و چشم‌هاش

وحشی شدند. کمرش رو محکم گرفتم، از حس درد و لذت گیج بودم، از حس وزن سنگینش که منو به تخت فشار می‌داد، از بوی آمیخته‌ی عرق و سکسمون.

- کی داره میکنتت؟

در حالی که از سوالش گیج شده بودم نفس نفس زدم.

غرید:

- کی؟

و همراه این کلمه، ضربه‌ای سخت به یه نقطه لذتبخش در اعماق درونم برخورد کرد.

از حسش چشم‌هام تقریبا به عقب برگشت.

- تو. تو، کاسیو.

- آره.

محکم‌تر ضربه زد و بعد با یه بازدم عمیق منقبض شد. من هم، از احساس پُر بودنِ مطلق، نمی‌دونستم قراره از هم فرو بپاشم یا ارگاسم دیگه‌ای رو تجربه کنم. رها شدنش رو تو اعماق وجودم حس کردم و ناله‌ای سر دادم. احساس فوق العاده ای داشت. کاسیو در حالی که نفس نفس می‌زد دهنم و بعد گلومو بوسید.

- آره، تو مال منی عزیزم. بدنت و مهم تر از همه اون سر خوشگلت.

بوسه‌ای به شقیقه‌ام زد و بعد از روی من به کمرش غلت خورد.

سعی کردم نفسی تازه کنم و از حرف‌هاش سر در بیارم. در حالی که سرم رو به یه طرف کج می‌کردم نگاهش کردم. بدنش از عرق برق می‌زد و موهای پاهای قدرتمندش به عرق و آبمون آغشته شده بود. همونطور که سینه‌ش محکم بالا و پایین می‌شد به سقف زل زد.

دیگه همدیگر رو لمس نمی‌کردیم و کم کم یه دیوار بالا اومد---بازم غریبه شدیم. در حالی که از حس خوب باقیمونده از حضورش لذت می‌بردم، شکمم رو لمس کردم.

- زیادی خشن انجامش دادم؟ نمی‌خواستم با فاصله‌ی انقدر کم از اولین شبت اینطوری باهات سکس کنم.

بهش نگاه کردم. موج نگرانی صدای گرفته‌اش طوری دلگرمم کرد که نمی‌تونستم توضیح بدم.

- نه. من خوبم.

لبخند زدم.

- واقعا ازش لذت بردم.

کاسیو خنده کوتاهی کرد.

- می‌تونستم تشخیص بدم.

سرشو طوری تکون داد که انگار یه کار غیرممکن انجام داده بود. به پهلو چرخید و دستشو روی پهلوم به حرکت درآورد و بعد شستشو روی نوک سینه‌ام کشید.

- چرا همچین دختر جذابی باید یه مرد بی‌رحمِ پیر رو بخواد؟

اینو کنایه وار گفت ولی می‌تونستم حقیقت نهفته‌اش رو حس کنم.

هوفی کردم.

- تو یه مرد پیر نیستی.

به بی رحمیش اشاره‌ای نکردم. اونقدر خوب نمی‌شناختمش که بخوام نظری راجع بهش بدم.

- و جذابی.

در حالی که چشم‌هاش صورتم رو به دقت نگاه می‌کردند خندید. کم کم لبخندش محو شد و دستشو عقب کشید. نمی‌خواستم دوباره غریبه بشیم. چرا غریبه ها می‌تونستند موقع سکس نزدیک باشند، احساس وابستگی کنند و حتی به هم اهمیت بدند ولی درست بعدش هیچی بینشون نباشه؟ من اون احساس نزدیکی رو تمام وقت می‌خواستم. غلت زدم و فاصله‌مو با کاسیو کمتر کردم، دستمو روی سینه‌اش گذاشتم و بعد یواش یواش اجازه دادم پایین‌تر بره، پایین شکم چند تکه اش؛ و رد موها رو تا کشاله رانش جایی که سرانگشت‌هام به آلتش خوردند، دنبال کردم.

کاسیو ناله ضعیفی که احتمالا مرز یه خنده بود سر داد.

- من قوه جنسی یه پسر نوجوون رو ندارم جولیا.

به بالا نگاه کردم. حالت چهره‌اش و همچنین آلت نیمه راستش با حرف‌هاش در تضاد بودند. با شیطنت گفتم:

- برای من اینطور بنظر می‌رسه که تو به اندازه کافی کمرت قرصه.

می‌تونستم حس کنم سدی که همین چند ثانیه پیش شروع به ساختنش کرده بود دوباره فرو ریخت. در حالی که دل و جرات پیدا کرده بودم، لمسش کردم. شکمش با یه نفس عمیق خالی شد و اون سیکس پک‌های خوشمزه برجسته‌تر شدند.

یه دستش رو زیر سرش گذاشته بود و با حالتی که انگار نمی‌تونست درکم کنه نگاهم کرد. بلند شدم و روی رانش نشستم، و در عین حال از این که بدنمو تحسین می‌کرد هیجان زده شدم. ران پرموی قدرتمندش به بین پاهام که هنوز هم حساس بود فشرده می‌شد و من در حالی که خودمو روش فشار می‌دادم، از حسش لبمو گاز می‌گرفتم.

کاسیو با ناباوری سرشو آروم تکون داد ولی نگاهش ترغیبم می‌کرد. انگشت‌هامو دور آلتش حلقه کردم و پر شدن عضوش از خون رو زیر لمسم حس کردم.

کاسیو نمی‌خواست از تسلط و کنترل دست بکشه ولی من می‌خواستم این کار رو بکنه، می‌خواستم برای یه لحظه هم که شده قدرت رو رها کنه و به من بدش. خم شدم و نوک آلتش رو توی دهنم بردم. از بین دندون‌هاش هیسی کرد و در حالی‌که پشت سرم رو می‌گرفت، با انگشت‌هاش به موهام چنگ زد. به همراه همه چیزهای دیگه، تحقیقم رو روی این موضوع هم انجام داده بودم. اینترنت حالت‌های بیشماری رو برای ذهن‌های کنجکاو عرضه می‌کرد. لپ‌هامو خالی کردم و به آرومی مکش زدم و همونطور که دست‌هام با پایینش ور می‌رفتند، برای جا دادن کلفتیش توی دهنم تلاش می‌کردم. با اینکه هنوز هم در مقایسه با حرکات ماهرانه ناشی بودم ولی نتیجه دلخواه رو داشت. کاسیو همونطور که باسنش تکون می‌خورد و انگشت‌هاش دور سرم سفت می‌شدند، نفس نفس می‌زد. چشم‌هامو بالا بردم و متوجه شدم با حالتی که به طرز فوق العاده‌ای بی پروا بود نگاهم می‌کرد. آره.

یه چیزی تغییر کرد. در حالی که سرم رو به پایین هدایت می‌کرد، انگشت‌هاش توی موهام، نه در حال کشیدنشون ولی نزدیک بهش، محکم شدند. باسنش به بالا فشار میاورد. داشت کنترلش رو پس می‌گرفت. تسلیم ضربه‌هاش شدم و در همون حال که دستش محکم روی سرم بود، تا جایی که اون می‌خواست وارد دهنم می‌کردمش. تا انتها نرفت و انقدر کنترل شده عمل می‌کرد که حتی یک‌بار هم به گلوم برخورد نکرد. با هر ضربه رو به بالا، من هم در جست و جوی لذت، خودمو به رونش فشار می‌دادم. نمی‌دونستم

چرا نسبت به ظاهرم وسواس نبودم. جایی براش نبود. بشدت برانگیخته و مست چهره حریص کاسیو بودم. غرید:

- بسه.

باسنمو گرفت و منو روی خودش کشید. ناگهانی عمل کرد و قبل از اینکه منو روی آلتش فشار بده، فرصتی برای فهمیدن موقعیتم پیدا نکردم.

اگه فکر می‌کردم نشستن روی کاسیو بهم کنترل می‌ده، کاملا در اشتباه بودم. کاسیو مثل یه ارباب که برده‌شو کنترل می‌کنه باهام بازی می‌کرد. دست‌هاش محکم باسنم رو فشار می‌دادند، و همونطور که از پایین بهم ضربه می‌زد و مجبورم می‌کرد هر چیزی رو که بهم می‌ده بپذیرم، نگهم داشته بودند. هر ضربه‌اش عمیق‌تر از قبلی فرو می‌رفت و به نقاطی برخورد می‌کرد که حتی نمی‌دونستم وجود دارند. خودمو تسلیم خواسته های کاسیو کردم و بیخیال جنگم سر سلطه شدم. امروز اینو بدست میاورد. هنوز فردایی هم در کار بود.

بعد از اینکه جولیا رو به من و در حالی که تو خودش پیچیده بود به خواب رفت من مدت زیادی بیدار موندم. این دفعه وقتی بعد از سکس عقب کشیدم، بی‌صدا قبولش کرد. هنوزم می‌تونستم گرماش رو، بوی شیرینش رو و نزدیکی‌شو احساس کنم و چند لحظه به این فکر کردم که سمت خودم بکشمش. در عوض به تاریکی خیره شدم. جولیا بازم امروز شگفت زدم کرده

بود، بیشتر از یک بار. اون لجباز و مهربون بود. بدون بدجنسی و عوضی بازی ایستادگی می‌کرد و بخاطر خودش می‌جنگید.

و سکس... این یکی کاملا گارد دفاعیمو پایین آورده بود. انتظار داشتم از جنبه جنسیِ ازدواجمون تا حد ممکن اجتناب کنه، مگر مواقعی که شهوت من دیگه نتونه سرکوب بشه و بالاخره بهش نزدیک بشم. نمی‌خواستم خیانت کنم و نمی‌کردم. اون وضعیت افتضاح با گایا ... همه چی رو خراب کرده بود. دلم نمی‌خواست همچین چیزی دوباره اتفاق بیفته و نمیفتاد.

این اجازه رو نمی‌دادم.

من جولیا رو نمی‌شناختم و اونم منو نمی‌شناخت ولی توی تخت به خوبی در کنار هم کار می‌کردیم. اینکه بالاخره برای اولین بار ارضا شده بود شیرین ترین پیروزی‌ای بود که می‌تونستم تصور کنم.

خوردن واژن شیرینش فوق العاده و به سبک خودش نتیجه بخش بود. گایا نخواسته بود این کار رو براش بکنم، پس منم نکرده بودم. جولیا اولین زنی بود که طی تقریبا ده سال گذشته بین پاهاش قرار گرفته بودم و به خودم

قول دادم اگه اجازه داد هر شب تکرارش کنم. توی این مدت کوتاه ازدواجمون احساس جوون‌تر شدن می‌کردم. برخلاف چند ماه اخیر که احساس پیریِ فراتر از سنم، خستگی و دودلی داشتم. هر چند این شور و شوق اولیه هم فروکش می‌کرد. خیال باطلی بود که نمی‌تونستم ماندگارش کنم.

گریه سیمونا طوری که انگار که می‌خواست این حقیقت انکار ناپذیر رو بهم یادآوری کنه توی مانیتور بچه پیچید و تمام امیدم برای زود خوابیدن رو نابود کرد.

جولیا همونطور که از بین اون لب‌های شیرین ناله آرومی سر می‌داد، کنارم تکون خورد. چراغ رو روشن کردم و نشستم. یه شب بی‌خوابی دیگه.

جولیا به وضوح گیج شده بود و در برابر نور پلک زد.

- چه خبره؟

- سیمونا شیشه شیرش رو می‌خواد.

سرش رو آروم تکون داد و از تخت بیرون اومد. منم بلند شدم.

رو بهم گفت:

- تو می‌تونی بخوابی. از پسش برمیام. می‌دونم فردا باید کار کنی.

سرجام موندم و خارج شدنش از اتاق رو تماشا کردم. یه لحظه بعد دنبالش راه افتادم. دیشب مشخص شده بود جولیا تجربه‌ای از بچه‌ها نداره. مطمئن نبودم بتونه از پس سیمونا بربیاد. مخصوصا شب، دخترم پر زحمت بود و گریه هاش کاملا اعصاب خورد کن. جولیا آرامش لازم رو برای کنترل کردنش داشت؟

فکر نمی‌کردم هیچوقت به بچه‌هام آسیبی بزنه، اون مدلی بنظر نمی‌رسید، ولی سن کمی داشت و احساس دستپاچگی می‌تونست خطرناک باشه.

گریه‌های سیمونا متوقف نشدند ولی شدتشون کم شد. توی چارچوب اتاقش ایستادم و از چیزی که می‌دیدم حیرت کردم. جولیا یه جور نگهدارنده بچه خریده بود که بهش امکان اینو می‌داد سیمونا رو روی سینه‌اش نگه داره و در حال حاضر سعی داشت به کمرش ببندش. واضح بود اولین باریه که انجامش

می‌ده. به سمتش رفتم و کمکش کردم. هیچوقت همچین چیزی ندیده بودم پس یکم طول کشید تا بستمش.

- ممنون. اینو امروز خریدم. خانم فروشنده گفت کمک می‌کنه بچه آروم شه و منم فکر کردم یه امتحانی بکنم. باعث می‌شه نوزاد احساس نزدیکی با مادرش بکنه...

صداش رفته رفته قطع شد.

سیمونا در حالی که سرش روی سینه جولیا بود بهم نگاه کرد.

- بیا بریم یه چیزی درست کنیم بخوری، خوب؟

به نرمی اینو گفت و سر سیمونا رو نوازش کرد. بعد به من لبخند زد.

- می‌تونی بری بخوابی. دست‌هام برای آماده کردن شیشه شیر آزاده. می‌بینی؟

و بعد دست‌هاشو بالا آورد.

آروم سر تکون دادم. جولیا دستشو روی باسن سیمونا گذاشت و به سمت راهرو رفت. و تمام طول راه رو آروم آروم با دخترم که شدت گریه هاش کمتر

شده بود حرف می‌زد. تا طبقه پایین دنبالشون کردم. سگ بعد از ما به داخل آشپزخونه دوید و وقتی جولیا شروع به آماده کردن شیشه شیر کرد کنارش نشست. جولیا در حالی که هیش هیش می‌کرد خودشو به آهستگی از طرفی به طرف دیگه تاب می‌داد، بنظر می‌رسید یه اثر آرامش‌بخش روی سیمونا داره، حتی با وجود این که هنوزم هر از گاهی گریه می‌کرد.

جولیا از روی شونه‌اش نگاهی بهم انداخت.

- بهم اعتماد نداری که از پسش بربیام، درسته؟

عصبی به نظر نمیرسید، فقط فکرش رو اعتراف کرده بود.

- مسئله اعتماد نیست.

ولی بود. من هیچوقت از اون دسته افرادی نبودم که زود اعتماد می‌کنند ولی حالا دیگه ظرفیتم کاملا پر شده بود.

لبخند جولیا غمگین بود.

- چیزی نیست. اونا تمام دنیاتن. می‌خوای ازشون محافظت کنی.

دمای شیرو چک کرد بعد یکی از بندهای نگهدارنده بچه رو باز کرد تا بتونه شیشه رو به سیمونا که یکباره بهش هجوم آورده بود بده.

- من تمام تلاشمو برای مراقبت ازشون می‌کنم.

باورش کردم.

با هم به طبقه بالا برگشتیم. متوجه درِ باز اتاق خواب گایا شدم. جولیا نگاهمو دنبال کرد و گفت:

- من و سیمونا خوبیم، واقعا.

به سمت اتاق خواب گایا راه افتادم. همونطور که انتظار می‌رفت دنیل با لباس خواب جدیدی که سرتاسرش عکس‌های سوپرمن داشت، روی ملحفه‌های تخت تو خودش جمع شده بود. قلبم از دیدن جثه کوچیکش سنگین شد. هر بار به این تخت نگاه می‌کردم تنها چیزی که می‌دیدم خون بود، ولی پسرم اینجا به دنبال آرامش می‌گشت. بلندش کردم. به گرمای تنم محکم چسبید و منم تنگ‌تر در آغوش کشیدمش. کاش مثل گذشته اجازه این نزدیکی رو تو بیداریش هم بهم می‌داد. تو تخت خودش گذاشتمش و یه بار دیگه به سمت اتاق سیمونا راه افتادم. جولیا روی صندلی راک نشسته بود و به سیمونا شیر می‌داد.

وقتی منو توی چارچوب در دید چهره‌اش در هم شد.

- برو بخواب کاسیو. جدی‌ام. می‌تونم از پسش بربیام.

آروم عقب کشیدم و به اتاق خواب رفتم. طولی نکشید که خوابم برد. فقط وقتی جولیا برگشت خیلی کوتاه بیدار شدم ولی نمی‌دونستم ساعت چنده. انقدر نزدیک بهم دراز کشید که می‌تونستم گرماشو حس کنم اما برام مهم نبود. قبل از اینکه سرانگشت‌هاش دستمو لمس کنند دوباره خوابم گرفت.

سیمونا یه بار دیگه هم بیدار شده بود ولی جولیا اصرار داشت من توی تخت بمونم و خودش بهش رسیدگی کنه.

شاید به همین خاطر بود که بعد از مدت‌ها امروز صبح احساس راحتی بیشتری داشتم. وقتی کارم توی دستشویی تموم شد جولیا علیرغم بیخوابیش بلند شد و داخل حمام پرید.

به اتاق دنیل رفتم. طبق معمولِ این موقع بیدار بود و روی تبلتش خم شده بود. اوایل ازش قایمش می‌کردم ولی فقط مواقعی که با اون چیز بازی می‌کرد، به اندازه سرسوزنی خوشحال بود، بخاطر همین همیشه بهش پس می‌دادم.

وقتی وارد شدم سرش رو بلند نکرد و شونه‌های کوچولوش خم شدند. دو زانو کنار تختش نشستم تا چشم‌هامون تو یه سطح قرار بگیرند. بازم هیچی.

- دنیل، زود باش، اونو بذارش کنار.

هیچ واکنشی نشون نداد. ازش گرفتمش و شروع به جیغ زدن کرد ولی من تبلت رو بالا روی یه قفسه گذاشتم. با وجود دست و پا زدن‌هاش بلندش کردم. امتناعش نسبت به نزدیکیم بدتر از اون شلاق‌هایی که سال‌ها پیش خورده بودم آزارم می‌داد.

آب دهنمو قورت دادم و روی میز تعویض لباس قرارش دادم. این رسممون بود که من بیدارش کنم. از زمانی که خیلی کوچیک بود اینطوری بود. همیشه عاشق تایم صبحگاهی‌مون بود... ولی دیگه نه.

چشم‌های اشک آلودش به سمت یه چیزی پشت سرم کشیده شدند. چرخیدم و جولیا رو با چشم‌هایی پر از احساس و سگ توی بغلش توی چارچوب در دیدم.

داخل اومد.

- لولو شنید داری گریه می‌کنی و اومد بالا ببینه در چه حالی.

دنیل در حالی که با چشمای درشتش به سگ نگاه می‌کرد ساکت شد.

جولیا کنار میز تعویض لباس ایستاد تا سگ بتونه به دنیل و دنیل به سگ نگاه کنه. لباس‌هاشو درآوردم و برای اولین بار باهام مقابله نکرد. در همون حال که پوشکشو عوض می‌کردم چشم‌های درشتش رو به سگ دوخت. جولیا لباس‌هاشو از کمد درآورد و کنارم گذاشت. شلوار جین، جوراب‌هایی که شبیه کفش ورزشی بودند و یه سوییشرت با نوشته‌ی "داداش بزرگه".

در حالی که لبخند دندون نمایی می‌زد گفت:

- امروز می‌تونی سوییشرت داداش بزرگه‌ات رو بپوشی.

لب‌های دنیل به شکل یه لبخند کوچیک تکون خورد و من مجبور شدم برای یه لحظه رومو برگردونم. در حالی که گلومو صاف می‌کردم گفتم:

- تو یه داداش بزرگه خیلی خوبی. سیمونا به تو در کنار خودش نیاز داره.

دنیل آروم سر تکون داد و گذاشت لباس‌هاشو تنش کنم. خودش کم و بیش می‌تونست لباس‌هاشو بپوشه ولی مثل خیلی چیزهای دیگه، بعد از مرگ مادرش از انجامش ممانعت می‌کرد. از روی میز بلندش کردم اما طبق معمولِ همیشه پایین نذاشتمش تا بتونه راه بره. به بدنم فشارش دادم. چشم‌هاش میخکوب لولو بود ولی حداقل سعی نکرد ازم دور شه.

گفتم:

- بیاین بریم به سیمونا سر بزنیم.

با هم به اتاق سیمونا رفتیم و جولیا لولو رو پایین گذاشت تا بتونه سیمونا رو برداره. سگ از اتاق بیرون دوید تا هر چی رو که تو ذهنش بود انجام بده، احتمالا می‌رفت روی قالیچه های گرون‌قیمت جیش کنه. لحظه ای که از دید خارج شد، دنیل بیقراری کرد. قبل از اینکه شروع به گریه کنه روی زمین گذاشتمش. اونم به سرعت دور شد و احتمالا می‌رفت دنبال تبلتش بگرده. جولیا سیمونا رو بغل کرد ولی نگاهش به من بود. دلسوزیِ توی چهره‌اش امروز صبح عصبیم نمی‌کرد. فقط باعث می‌شد احساس حسرت کنم. با سیمونا توی بغلش، به سمتم اومد و سینه‌مو لمس کرد.

- اون میاد طرفت. بهش زمان بده. التیام پیدا کردن زمان می‌بره.

اگه می‌دونست چه اتفاقی افتاده بازم همینقدر خوشبین بود؟

به ساعتم نگاه کردم.

- باید برم.

و بعدش نمی‌دونم چرا گونه‌هاشو قاب گرفتم و یه بوسه ملایم به لب‌هاش زدم.

- بخاطر تلاش هات ممنونم.

شگفتی خاصی از چهره‌اش گذشت. همون شگفتی‌ای که من از دقیقه‌ی اول ازدواجمون حس می‌کردم. اون هیچ جوره شبیه چیزی که انتظار داشتم نبود. می‌تونست تسلیم هیجانات نوجوونی بشه ولی در عوض سعی کرده بود از پس وظایف زندگی جدیدش بر بیاد.

با مهربونی و بطرز دوست داشتنی‌ای باهاشون برخورد می‌کرد. برای واقعی بودن زیادی خوب به نظر می‌رسید.

عقب کشیدم و به طبقه پایین رفتم. الیا مقابل ماشینم منتظر بود تا دستورات بعدی رو بگیره. با یادآوری دیشب و امروز صبح، وقتی به قرارم با الیا فکر کردم یکم بیزاری وجودمو پر کرد ولی به اندازه‌ای نبود که بخیال قضیه شم.

جولیا هیچ کاری نکرده بود که لایق این رفتار باشه ولی قبل از اینکه جذابیتش منو روی انگشتش بچرخونه و نسبت به یه حقیقت دردناک کورم کنه، نیاز به اطمینان داشتم.

بچه‌هام از تکرار نمایش مرگ مادرشون جون سالم به در نمی‌بردند.

از فکر کردن به درگیری صبح کاسیو با دنیل سینه‌ام به درد اومد. می‌تونستم تشخیص بدم از واکنش پسرش نسبت به خودش آزرده شده. باید یه جورایی کمکشون می‌کردم ولی اول نیاز داشتم بفهمم چرا دنیل اونطوری رفتار می‌کنه. به دلایلی حتی نمی‌تونستم تصور کنم کاسیو کوچک‌ترین آسیبی به پسرش زده باشه. مطمئنا وحشتناک‌ترین کارها ازش برمیومد. شایعات فعالیت‌های کاریش حتی به گوش من توی بالتیمور خورده بود ولی از طرز نگاهش به بچه هاش مشخص بود دوستشون داره. نه، احتمالا چیز دیگه ای بینشون بود. حس می‌کردم یه ربطی به گایا داره که در اون صورت مشکل بود چون کاسیو از صحبت در مورد این موضوع امتناع می‌کرد. دنیل هم که اصلا حرف نمی‌زد و منم مطمئن نبودم اشاره به مادرش دور و بر اون کار عاقلانه ای باشه. با سیمونا توی بغلم و دنیل در حالی که روی نوک پاهاش پشت سرم راه میومد به سمت آشپزخونه رفتم. صورتش از این که نمی‌تونست تبلتش رو پیدا کنه اشک آلود بود. روی قفسه اتاقش دیده بودمش ولی تصمیم

گرفتم بهش ندمش. نیاز داشت یاد بگیره بدون اون وسیله باشه. اصلا درست نبود که اونطوری میخکوب تکنولوژی باشه.

سیبل داشت وافل درست می‌کرد و آشپزخونه بوی وانیل و خمیر گرم می‌داد.

الیا و دومنیکو هنوز نیومده بودند ولی می‌دونستم یه جایی از خونه هستند و یا اینکه کاسیو هنوز خونه رو ترک نکرده بود. لولو زیر میز خزید؛ احتمالا امیدوار به تکرار نمایش دیروز. ولی شیرینی مطمئنا برای یه سگ خوب نبود. به سیبل نزدیک شدم و دنیل روبروی میز زانو زد تا لولو رو ببینه.

- بذار اون بیاد پیشت، دنیل. لولو خجالتیه. بالاخره میاد. بهش زمان بده، باشه؟

با حواس پرتی سر تکون داد ولی از جاش تکون نخورد.

- می‌تونی یکم بیکن هم بپزی؟

سیبل حدس زد:

- برای سگ؟

- نمی‌خوام به غذا خوردن مجبورش کنم. نه وقتی که هنوز بهم اعتماد نداره. این تنها راهیه که صبحونه‌شو می‌خوره.

سر تکون داد. هنوزم بنظر نمی‌رسید باهام موافق باشه ولی بیکن رو از فریزر درآورد.

- ممنون.

خیلی زود الیا هم بهمون ملحق شد ولی دومنیکو دور ایستاد. در کمال تعجبم، درست کنار من نشست. مثل دیروز لبخندش سریع و نگاهش یکم زیادی صمیمی بود و بازوش دوبار "تصادفی" به بازوم برخورد کرد.

من تنها کسی نبودم که متوجه شدم چون سیبل نگاه تیزی بهش انداخت.

در حالی که نمی‌دونستم چیکار باید بکنم نادیده‌اش گرفتم. نقشه‌ام برای وادار کردن دنیل به غذا خوردن مثل دیروز گرفته بود. به ازای هر گاز از وافل و موزی که دنیل می‌خورد، لولو یه تیکه کوچولو بیکن می‌گرفت. تا جایی که به من مربوط می‌شد یه وضعیت برد-برد داشتیم و لولو هم مطمئنا موافق بود.

رو به دنیل گفتم:

- فکر کنم همه با هم می‌تونیم یه پیاده روی بریم. تا لولو فرصت کنه چیزهای جدید ببینه.

سریع سر تکون داد و هیجان واضحش به منم منتقل شد.

الیا گفت:

- عالیه. هوا خوبه و خیلی هم سرد نیست. یه پارک خوب می‌شناسم که زیاد دور نیست.

- خوبه.

بلند شدم.

- پس تا تو می‌ری همه چیزو آماده کنی منم یه صحبتی با سیبل می‌کنم.

الیا قبل از اینکه بلند شه و اونجا رو ترک کنه نگاهی به منو سیبل انداخت.

بشقاب‌ها رو به سینک، جایی که سیبل داشت یه ماهیتابه رو می‌سابید، بردم و گفتم:

- تو از اولین روز ازدواج کاسیو با گایا اینجا کار می‌کردی، درسته؟

اینو با یه صدای آروم گفتم تا بچه ها نشنوند. از حرفم مطمئن نبودم ولی طرز نگاه سیبل حدسم رو تایید می‌کرد.

- بله.

با گذاشتن بشقاب‌ها توی ظرفشویی از نگاه کردن بهم خودداری کرد.

- اون چطور بود؟

البته پدر و مادرم تو مهمونی‌های رسمی ملاقاتش کرده بودند. یه خانم با ظاهری بی‌نقص ولی این چیزی رو مشخص نمی‌کرد. ظواهر بیرونی و چیزهایی که پشت درهای بسته اتفاق میفتادند، دو چیز کاملا متفاوت بودند.

- من فقط براش کار می‌کردم. نمیشناختمش.

یه نگاه ناباور بهش انداختم.

- چطور می‌تونی سالها برای کسی کار کنی و نشناسیش؟

سیبل در ماشین ظرفشویی رو بست و بعد خودشو مشغول دستمال کشیدن کانتر کرد.

- اون فاصله‌شو حفظ می‌کرد. هیچوقت توی آشپزخونه صبحونه نمی‌خورد. ترجیح می‌داد وظایفم رو در سریع‌ترین حالت ممکن انجام بدم تا بتونم زود برم.

سر تکون داد و اضافه کرد:

- اگه می‌خواید بیشتر بدونید باید با آقا صحبت کنید. ولی فکر کنم بهتره این کار رو نکنید.

با سیمونایی که به آغوشم بسته شده بود و دنیل داخل کالسکه‌اش روانه یه منطقه حفاظت شده سگ‌ها توی پارک شدیم. دومنیکو با تظاهر به اینکه یه عابر معمولیه فاصله‌شو حفظ کرده بود ولی الیا کنارم قدم برمی‌داشت. به چشم یه غریبه ما مثل یه زوج بنظر می‌رسیدیم. با توجه به اینکه انقدر نزدیک به من راه می‌رفت، قطعا خودشو به اون راه زده بود. لحظه ای که لولو رو رها کردم به سرعت دوید و شروع به دنبال کردن سگ‌های دیگه کرد.

الیا در حالی که کنارم روی نیمکت می‌شست شروع به صحبت کرد.

- زندگی توی یه شهر غریب با مردی که به سختی می‌شناسیش باید عجیب باشه.

دنیل با چشم‌هاش سگ‌های در حال بازی رو دنبال می‌کرد. اون نگاه هیجان‌زده معمولا فقط وقتی که به صفحه تبلت خیره شده بود روی چهره‌اش نقش می‌بست. سیمونا هم با چشم‌های درشتش بهشون تماشاشون می‌کرد.

- من از وقتی یه دختر کوچولو بودم برای همچین زندگی‌ای آماده شدم. قوانین دنیای ما خیلی وقته که یکسانند.

- آره ولی این به این معنی نیست که تن دادن بهشون آسون باشه.

به سمت الیا چرخیدم. طرز نگاهش انگار که می‌خواست ببینه چطوری تحریکم کنه، دیواره‌های دفاعیمو بالا برد.

- به شکستن قوانین عادت داری؟

طوری لبخند زد که انگار قرار بود رازی رو بهم بگه.

- می‌تونه رهایی بخش باشه.

اون داشت باهام لاس می‌زد. لولو پارسی کرد و بعد بلند واق واق کرد. سرم به سرعت چرخید. یه سگ بزرگ‌تر سعی داشت بره روش.

- می‌شه کمکش کنی؟

الیا درنگ نکرد. از جاش پرید و به سمت سگ‌ها راه افتاد. صاحب اون یکی سگ یه مرد جوون عینکی با ریش بلند و پرپشت بود و تونستند سگ‌ها رو از هم جدا کنند. در کمال تعجبم مشغول حرف زدن شدند.

همون لبخندی که تمام روز به من می‌زد رو لب‌هاش بود، ولی با امیدواری و چالش برانگیزیِ کمتر. لبخندش به طور طبیعی لوند جلوه می‌کرد و انگار نیازی نبود خودشو وادار کنه. اون مرد شیک در حالی که سگ کوچیک بولداگش رو با قلاده نگه داشته بود خندید. الیا لبخند زد ولی بعد متوجه نگاه من شد و رفتارش تغییر کرد. یه چیز دیگه گفت و سریع با لولویی که توی بغلش بود پیشم اومد.

چهره‌شو وارسی کردم. برای یه لحظه طوری بنظر رسیده بود که انگار مچشو گرفتم. الیا شاید داشت قوانین رو می‌شکست ولی نه به شیوه ای که به من فهمونده بود. حالا با عقل جور در میومد چرا کاسیو همچین مرد جذابی رو برای محافظت ازم انتخاب کرده بود. از نظر اون الیا خطری محسوب نمی‌شد. من احتمالا می‌تونستم تمام روز لخت اون اطراف جولان بدم و برای الیا کوچکترین اهمیتی نداشته باشه.

خیلی زودتر از چیزی که برنامه ریزی کرده بودیم به خونه برگشتیم چون سیمونا یه گریه بی وقفه رو شروع کرده بود. هر کاری کردم نذاشت آرومش کنم. دنیل هم بخاطرش بدعنق شده بود ولی حداقل حضور لولو مانع گریه کردنش می‌شد. بعد از مدتی که انگار چند ساعت بود و بالاخره تونسته بودم سیمونا رو برای یه چرت کوتاه آروم کنم، احساس خستگی بیش از حد

می‌کردم. حتی به این فکر افتادم که به کاسیو زنگ بزنم و ازش کمک بخوام چون برعکس دنیل، سیمونا به محض اینکه پدرش بهش نزدیک می‌شد، ساکت می‌شد. حالا خوشحال بودم که بدون زنگ زدن بهش تونسته بودم از پسش بر بیام.

نمی‌خواستم فکر کنه از پس کنترل اوضاع برنمیام. وقتی چند دقیقه بعد از خواب رفتن سیمونا روی کاناپه نشستم، لباس‌هام خیس عرق شده بودند. دنیل در حالی که تبلتش روی پاش بود رو زمین نشسته بود. تسلیم شده بودم و بهش برش گردونده بودم. اگه اونم مثل سیمونا شروع به جیغ زدن می‌کرد، دیگه خودمم می‌زدم زیر گریه.

الیا در حالی که دو تا لیوان دستش بود به سمتم اومد.

- بنظر میاد به قهوه نیاز داری.

- به نوشیدنی و حمام نیاز دارم.

علیرغم بی تجربگیم نسبت به الکل یهو فهمیدم چرا مردم بعد همچین روزهایی هوس نوشیدنی می‌کنند.

الیا خندید و لیوان رو به دستم داد.

- قهوه یه شروعه، اینطور فکر نمی‌کنی؟

کنارم نشست، بازم نزدیک‌تر از حد مناسب. این دفعه چون حقیقت رو می‌دونستم اذیت نشدم. یه جرعه از قهوه تلخ رو نوشیدم. معمولا قهوه‌مو با شیر و شکر می‌خوردم ولی حالا این یکی هم حس خوبی داشت. بی پرده به الیا نگاه کردم و حتی زحمت پنهون کردن این خیرگی رو به خودم ندادم. یه پیرهن تنگ سفید که جلوه ماهیچه‌هاشو چند برابر می‌کرد و غلاف مشکی رنگ تفنگ روش بود به تن داشت. کنجکاو بودم بدونم کارش با اسلحه هم خوبه یا نه، که شاید حداقل این بخشی از دلایلی باشه که کاسیو اونو انتخاب کرده-یا شایدم حضورش فقط یه تله بود.

کاسیو الیا رو برای این کار گذاشته بود. هیچ شکی در این باره نداشتم. کاسیو حسود بود. خودش بهش اعتراف کرده بود و فارو و منسوئتو هم تاییدش کرده بودند. هر چند انتظار نداشتم انقدر حسود باشه که اینطوری بهم نارو بزنه. این عصبیم می‌کرد ولی گذشته از اون واقعا ناراحتم می‌کرد. اگه اعتماد کاسیو به من انقدر کم بود، راه درازی برای به ثمر رسیدن این ازدواج در پیش داشتیم.

لیوان رو روی میز گذاشتم و به سمت الیا رو کردم. در حالی که عکس العملش رو زیر نظر گرفته بودم بهش نزدیک‌تر شدم.

- داشتم از خودم می‌پرسیدم...

چشم‌هاش با احتیاط تکون خوردند ولی لبخندش روی چهره‌اش باقی مونده بود.

آروم گفتم:

- که کاسیو میدونه؟

از صداقتِ لبخندش کم شد.

- چی رو؟

- که تو از مردها خوشت میاد.

حالت چهره‌اش قبل از اینکه دوباره بتونه کنترلش کنه برای یه لحظه فاش شد.

- نمی‌دونم در مورد چی حرف می‌زنی.

- اِ؟

دیدم چطوری اون مرد توی پارک سگ‌ها رو دید می‌زدی. داشتی همونطوری که تظاهر به لاس زدن با من می‌کنی باهاش لاس می‌زدی. من کور نیستم. شاید مردهای دنیای ما متوجهش نشند چون اون‌ها ترجیح می‌دند چیزی رو که خودشون می‌خوان ببینند ولی برای من اهمیتی نداره تو از مردها خوشت بیاد یا زن‌ها. عشق عشقه.

الیا سرشو تکون داد.

- من هیچکس رو دید نزدم. شما نمی‌تونی همینطوری بچرخی و همچین حرف‌هایی بگی. می‌دونی اگه این شایعات پخش شه چه اتفاقی برام میفته.

- مطمئنا من قصد گفتنش رو به کسی ندارم. این به خودت مربوطه.

رسما هیچ مرد قدرتمند همجنسگرایی وجود نداشت. مسخره بود. پسرها یاد می‌گرفتند که اگه از پسرهای دیگه خوششون اومد پنهانش کنند یا کشته می‌شدند. این تنها دلیلی بود که هیچ مرد همجنسگرایی تو مافیا نداشتیم.

- ولی کاسیو می‌دونه.

عملا می‌تونستم افکار سردرگم الیا رو همونطور که سعی می‌کرد منحرفم کنه ببینم.

- اگه فکر می‌کرد من همجنسگرام منو می‌کشت. مافیا اوبی‌ها رو تحمل نمی‌کنه.

لبخند زدم. توهینش تلاش خوبی بود. ولی کار نمی‌کرد.

- نه، مگر اینکه عمومیش کرده باشی. و بعضی وقت‌ها داشتن سربازهای گی به درد بخوره، مخصوصا اگه کسی به حسودی کاسیو باشه.

الیا هیچی نگفت. می‌تونستم ببینم کاملا گیج شده.

- این ...

- مسخره است؟ آره، هست. کاسیو ازت خواسته بهم نخ بدی تا ببینی می‌گیرمش؟

الیا دستشو توی موهاش کشید. کاملا گیرش انداخته بودم. مشخص بود هیچکدومشون نه اون نه کاسیو انتظار نداشتند مچشونو بگیرم. این موضوع حتی بیشتر از این حقیقت که اون‌ها سعی کرده بودند فریبم بدند عصبانیم می‌کرد.

- من محافظتونم. باید ازتون حفاظت کنم. اگه فکر می‌کنید کارمو بد انجام می‌دم باید با کاسیو صحبت کنید.

چشم‌هامو توی حدقه چرخوندم.

- شاید بهتره همین حالا به خونه کارکنان بری. الان واقعا تو فازی نیستم که بهم دروغ گفته بشه.

الیا سرشو خم کرد و راه افتاد. همون لحظه‌ای که به اتاق پشتی می‌رسید به کاسیو زنگ میزد. با احساس خستگی چشم‌هامو خیلی کوتاه بستم و سرمو به پشتی کاناپه تکیه دادم. تیشرتم به کمر عرق کرده‌ام چسبیده بود. یه پوزه داغ به بازوم برخورد کرد. چشم‌هامو باز کردم تا لولو رو روی کاناپه کناریم ببینم. سعی داشت باهام همدردی کنه؟ یه جایی خونده بودم سگ‌ها می‌تونند متوجه احساسات انسانی بشند ولی انتظار نداشتم لولو انجامش بده.

احتمالا اجازه نداشت روی کاناپه بیاد ولی اهمیتی نمی‌دادم کاسیو می‌پسنده یا نه. به پام ضربه‌ای زدم و اون خودشو رو پاهام جمع کرد.

دنیل تبلتش رو روی زمین گذاشت و بهم نزدیک شد. از کاناپه بالا اومد و کنارم نشست. پاهای کوچولوش حتی به لبه مبل هم نمی‌رسیدند. بهش لبخند زدم. نگاهش سوالاتی رو که به زبون نمیاورد منعکس می‌کرد.

- من خوبم، فقط خسته‌ام. لولو سعی داره آرومم کنه چون می‌تونه خستگیمو حس کنه.

دنیل آروم سر تکون داد. سرشو به دقت نوازش کردم و حواسم بود ببینم عقب می‌کشه یا نه، ولی این کار رو نکرد. گره‌های پشت موهاشو حس می‌کردم. دیده بودم وقتی سیبل یا کاسیو سعی می‌کنند موهاشو شونه کنند چطور دست و پا می‌زنه. اینطور که مشخص بود، بعید می‌دونستم شونه زدن کمکی بکنه.

- لولو با موهای کوتاهش بامزه شده، نه؟

دنیل سر تکون داد.

- می‌ذاری موهاتو یه کوچولو کوتاه کنم؟ نه زیاد، فقط یه کوچولو، تا لولو با موهای کوتاهش احساس تنهایی نکنه؟

جوابش یه تکون سرِ مختصر بود. لولو رو آروم روی کاناپه گذاشتم و رفتم قیچی رو بیارم. وقتی برگشتم لولو روی کاناپه تو خودش جمع شده بود و دنیل خیلی نزدیک بهش نشسته بود و با اینکه می‌تونستم ببینم دلش می‌خواد بهش دست بزنه ولی لمسش نمی‌کرد.

- می‌تونی وقتی دارم موهاتو کوتاه می‌کنم رو پام بشینی؟

تکون سر.

بلندش کردم و همونطور که می‌نشستم روی زانوهام گذاشتمش. قبل از اینکه شروع به کوتاه کردن موهای عقب سرش کنم، به نرمی نوازشش کردم. حرکتی نکرد، فقط به لولو خیره شده بود. موهای کناری رو هم کوتاه کردم و فقط گذاشتم موهای روش همونطوری که بود باقی بمونه.

- الان واقعا معرکه به نظر میای.

دنیل همونطور نشسته روی پام باقی موند و من به نوازش سر کوچولوش ادامه دادم.

- امیدوارم یه روز باهام حرف بزنی. خیلی دوست دارم صدات رو بشنوم. می‌تونی در مورد همه چیز بهم بگی. اگه بخوای می‌تونم رازهاتو نگه دارم. باشه؟

از روی شونه‌اش نگاهم کرد، یه نگاه عمیق به چشم‌هام و توی اون لحظه بنظر می‌رسید خیلی بزرگتر از سه سال باشه.

- بابات دوستت داره.

روشو برگردوند و از روی پام سر خورد. دوباره با تبلتش روی زمین نشست.

کاسیو موقع شام خونه نبود. یکم از هشت گذشته بود که توی نشیمن روی صندلی راحتی روبروی شومینه نشسته بودم و یکی از کتابای مورد علاقه‌مو می‌خوندم. به پیلاتس با تموم کردن نقاشی‌های این چند وقت اخیرم فکر

کردم، ولی بعد انرژی انجامشون رو تو خودم ندیدم. گوشیم روی میز عسلی کوچیک به امید دریافت پیامی از کاسیو بود. دوست‌های مدرسه‌ام بهم پیام داده بودند ولی از همین الانش هم می‌تونستم حس کنم که دوستیمون از این فاصله دوام نمیاره. هر چند هیچوقت از اون مدل دوست‌های صمیمی که رازهای تاریکشون رو به هم می‌گن نبودیم. شاید باید به کاسیو پیام می‌دادم تا بپرسم کی میاد خونه ولی با وجود اینکه شماره‌شو داشتم، تا حالا به هم پیام نداده بودیم. به فرستادن یه عکس از پارک سگ ها هم فکر کرده بودم ولی انجامش ندادم.

یه ایده به ذهنم رسید. بلند شدم و به طرف قفسه مشروب‌ها که سمت چپ شومینه مرمری بودند رفتم. با چندین بطری اسکاچ، جین، بربن و مدل‌های دیگه مشروب که کوچک‌ترین چیزی راجع بهشون نمی‌دونستم پر شده بود. با یادآوری حرف‌های کاسیو راجع به اینکه نباید مشروب بخورم، بطری اسکاچی رو که گرون‌تر از بقیه به نظر می‌رسید با اسمی که حتی نمی‌تونستم تلفظش کنم برداشتم: لافروگ، سری محدود. مقدار زیادی ریختم و با خودم به صندلی بردمش. همونطور که می‌نشستم بوش کردم و شگفت زده از رایحه دودی الکل سرفه کردم. جرعه‌ای ازش نوشیدم و در حالی که اشک توی چشم‌هام جمع می‌شد بدتر سرفه کردم.

- اوه خدا.

چرا کسی باید اینو به انتخاب خودش بنوشه؟ شاید یه چیز مردونه بود. بعد از اینکه خودم رو آروم کردم، گوشیمو برداشتم، لیوان رو تا روی لب‌هام بالا آوردم، لبخندی چالش برانگیز زدم و یه سلفی گرفتم. و برای کاسیو فرستادمش.

وقتی تو در حال کار کردنی لافروگ منو همراهی می‌کنه.

پیامم رو تقریبا بلافاصله دید. جواب نداد.

رنجیده، لیوان و گوشیمو پایین گذاشتم.

پونزده دقیقه بعد در جلویی باز و بسته شد. لولو که توی سبدش جمع شده بود به دنبال صدای عصبی کاسیو به سمت لابی هجوم برد.

در حالی که لیوان رو برمی‌داشتم و یه جرعه بزرگ‌تر می‌نوشیدم، صدا زدم:

- لولو!

لولو دوباره به سمت نشیمن دوید و توی سبدش جمع شد. سریع پاهامو روی دسته صندلی انداختم تا جوراب‌های بالا زانومو که بشدت ازشون متنفر بود ببینه. کاسیو در حالی که دقیقا مثل همون تاجر مرگباری که واقعا بود جلوه می‌کرد، خشمگین و با ابهت توی چهارچوب در ظاهر شد. همونطور که سر تا پامو از نظر می‌گذروند نگاهش روی لیوانی که هنوز به لب‌هام چسبیده بود، لباس سرهمی گلدارم و جوراب‌های مشکیم موند.

عصبانیتش سریع نمایان شد و چهره‌اش رو به حالتی که حتی غضبناک‌تر هم بود تبدیل کرد. از اونجایی که هیچ اطلاعی از مرگ گایا نداشتم، برای چند لحظه دلم از ترس به هم پیچید ولی اجازه ندادم این احساس بهم غلبه کنه. کاسیو هیچ کاری با من نکرده بود. با این حال، وقتی در رو بست آدرنالینم بالا رفت. به سمتم هجوم آورد ولی من تکون نخوردم و یه جرعه دیگه از ویسکی نوشیدم. تا پایین گلومو سوزوند و حرارت توی شکمم پخش شد---نه فقط بخاطر الکل. یه چیزی تو چهره‌ی ناراضی کاسیو بود و بدنمو به شکلی بیدار کرد که در حال حاضر نمی‌تونستم ازش استفاده کنم. ما باید در مورد الیا صحبت می‌کردیم و اجازه نمی‌دادم سکس سر راهش قرار بگیره.

- من برای این بازی‌ها وقت ندارم جولیا. اون عکس به خاطر این بود که تحریک و عصبانیم کنه؟

بلند قامت و بدگمان درست روبروی صندلی ایستاد. نفسگیر و ترسناک نگاهم می‌کرد.

به نرمی گفتم:

- نه، با توجه به اینکه خیلی مشتاقی هر قسمت از زندگی‌مو تحت کنترلت بگیری فقط می‌خواستم در جریان فعالیت‌های عصرم بذارمت.

در حالی که بازوهای عضله‌ایش به دسته‌های صندلی تکیه می‌دادند، روم خم شد. پارچه گرون‌قیمت کتش به ساق پاهام کشیده می‌شد و مالشش هر چند که غیر دوستانه بود، لرزه‌ای به وجودم انداخت. شاید بخاطر الکل بود که انقدر نسبت به بوی کاسیو حساس شده بودم. سلطه و جذابیت ذاتی ازش چکه می‌کرد. نگاهش به پاهای روی هم انداخته‌ام کشیده شد و روی قسمت پوست برهنه بالای رونم پرسه زد. بعد نگاهش بالا اومد. از شدت عکس العملش که انگار مطمئن نبود می‌خواد منو ببلعه یا بهم اسپنک بزنه، آب دهنمو قورت دادم.

- منظورت از این حرف چیه؟

- الیا. نگو که امروز بهت زنگ نزده. شرط می‌بندم انتظار گزارش ساعت به ساعت از ماموریتش رو داری.

دست قدرتمندش یه جوری راهش رو به سمت اون قسمت کوچیک پوست لختم، بین لبه دامن و جوراب‌های بالا زانوم پیدا کرد. همونطور که لمسش رو بین پاهام حس می‌کردم می‌خواستم انگشت‌هاش بالاتر برند ولی خودمو کنترل کردم. لیوان رو ازم گرفت و ویسکی رو سر کشید.

- بهت گفته بودم نمی‌خوام الکل قوی بنوشی.

- چون به اندازه کافی بزرگ نیستم.

کاسیو لیوان رو روی میز گذاشت و نزدیک‌تر خم شد.

- جولیا.

این کلمه یه غرش آروم و پر از هشدار بود. اهمیتی نمی‌دادم. دستش روی پام بالاتر رفت، زیر دامنم، و لب‌هاش با لب‌هام برخورد کردند. برای یه لحظه بدنم به سمتش کشیده شد، مشتاقِ لمس، بوسه و هر چیزی که وعده‌شو می‌داد. ولی مهم نبود که تنم چقدر می‌خواستش، قرار نبود بذارم کاسیو با یه

سکس خشن حواسم رو پرت کنه. در حالی که دهنمو ازش دور می‌کردم سینه‌شو هول دادم.

- نه. بس کن.

انگشت‌های کاسیو به شورتم که از مجادله‌مون خیس شده بود، کشیده شدند. غرید:

- داری با من چی کار می‌کنی؟

من؟ من باهاش چی‌کار می‌کردم؟

محکم‌تر هولش دادم.

- کاسیو، بس کن.

چشم‌هاش روم متمرکز شدند و حالت چهره‌اش در حالی که نرم می‌شد، سرد و محتاط شد. صاف ایستاد و منو از گرماش، لمسش و بوش محروم کرد. گفتم:

- ما باید در مورد الیا حرف بزنیم.

کاسیو قدمی به عقب رفت و طوری چروک‌های کتش رو صاف کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

- چیزی وجود نداره که بخوایم راجع بهش حرف بزنیم. بذار تخیلاتت آزاد باشند واسه خودشون.

خشم بهم هجوم آورد. پاهامو آویزون کردم و سر پا ایستادم. از اونجایی که بیشتر از یه سر و گردن ازم بلندتر بود، اون تاثیری که می‌خواستم رو بهم نداد.

- فکر می‌کنی من چقدر احمقم؟

کاسیو ابروهاشو بالا برد.

- نمی‌دونم در مورد چی حرف می‌زنی.

از این که دقیقا حرف الیا رو تکرار کرد نفسم رو محکم بیرون فرستادم.

- خیلی خوب می‌دونی در مورد چی حرف می‌زنم کاسیو، چون همون لحظه‌ای که دست الیا رو رو کردم بهت زنگ زده.

چهره کاسیو مثل یه نقاب آروم و بی‌تفاوت باقی موند و این حتی بیشتر عصبیم کرد.

- داری غیر منطقی و بچه می‌شی.

هروقت سعی می‌کردم باهاش حرف بزنم یا وادارش کنم سلطه‌شو رها کنه منو به بچه بودن متهم می‌کرد. ولی وقتی می‌خواست باهام بخوابه این قضیه به مغزش هم خطور نمی‌کرد.

- به عنوان همسرت، حقمه واقعیت رو بدونم. من مستحق این نیستم که فریبم بدی و جاسوسی‌مو کنی. هدف این نمایش چی بود؟ فکر می‌کردی خودمو می‌ندازم تو بغل اولین مرد جذابی که بهم لبخند زده؟

چشم‌هاشو تنگ کرد.

- پس برات جذابه.

به اندازه کافی شنیده بودم. به سمتش رفتم و نگاهی بهش انداختم.

- جدی هستی دیگه؟

کاسیو جوابمو نداد. با خونسردیِ اعصاب خورد کنی دکمه پیرهنش رو باز کرد.

- بهم نگاه کن.

سرشو بالا آورد ولی چشم‌هاش سخت بودند. هیچ ردی از احساس گناه درشون نبود. فکر میکرد کارهاش خوب بودند؟

- باورم نمی‌شه از الیا بعنوان یه تله استفاده کردی تا ببینی بهت خیانت می‌کنم یا نه. ما ازدواج کردیم.

- ازدواج جلوی کسی رو نمی‌گیره.

در حالی که سعی می‌کردم بفهمم منظورش خودشه یا نه، با کنجکاوی پرسیدم:

- اینطوریاست؟

- من هیچوقت خیانت نمی‌کنم.

- اوه، پس من باید همینطوری حرفتو قبول کنم ولی تو می‌تونی از بادیگاردم استفاده کنی تا امتحانم کنی؟ نمی‌فهمی چقدر این کار اشتباهیه؟

- من کاری رو که لازمه می‌کنم.

رنجش تو صدام طنین انداز شد.

- لازم؟ پس قبول داری به الیا دستور دادی باهام لاس بزنه تا ببینی چه واکنشی نشون می‌دم؟ تو باید بهم اعتماد کنی.

- من به هیچکس اعتماد ندارم.

اولش قصدم داشتم با عصبانیت و یه جواب دندون شکن واکنش نشون بدم، چون امروز روز سختی بود و منم شونه‌ای برای تکیه دادن بهش نداشتم، فقط همسری داشتم که باهام مثل یه بچه رفتار می‌کرد و بهم اعتماد نداشت. ولی عصبانیتم چیزی رو تغییر نمی‌داد. فقط به خشم و رنجش بیشتری منتهی می‌شد.

- نمی‌دونم چه اتفاقی بین تو و گایا افتاده. شاید نگران اینی که مثل اون باشم. من اونو نمی‌شناسم پس نمی‌تونم بهت قول بدم که شبیهش نباشم. چیزی که می‌دونم اینه که تو به خودت اجازه نمی‌دی منو بشناسی، هیچوقت بهم اعتماد نمی‌کنی و اگه اعتماد نکنی این ازدواج در هر صورت شکست می‌خوره.

در حالی که رومو از چهره خشنش برمی‌گردوندم آب دهنمو قورت دادم.

- شاید به زمان بیشتری نیاز داری. واضحه نزدیکی‌مو به جز وقت‌هایی که سکس می‌کنیم نمی‌خوای. بهت فشار نمیارم ولی مطمئن نیستم بتونم این کار رو انجام بدم. نه در حال حاضر. فضایی رو که نیاز داری بهت می‌دم و خودم به اتاق کناری اتاق خواب سیمونا می‌رم. اینطوری دیگه کل تخت رو هم برای خودت داری.

جولیا از نشیمن خارج شد. خشکم زده بود، نه بخاطر اینکه مچ الیا رو گرفته بود. نه، بخاطر این که می‌خواست از اتاقمون بره. این بار قطعا تقصیر من بود.

خیلی سال پیش وقتی گایا روی جدا کردن اتاق خودش اصرار می‌کرد باهاش مقابله نکرده بودم. پذیرفتمش. دوباره همون اشتباه رو تکرار نمی‌کردم، نه فقط به این خاطر که از تکرار اون نمایش می‌ترسیدم. بلکه من جولیا رو توی تختم می‌خواستم، نزدیک خودم.

دنبالش کردم و توی راه پله بهش رسیدم. در حالی که آرنجش رو می‌گرفتم به سمت خودم چرخوندمش. تقریبا تعادلش رو از دست داد و مجبور شد به شونه‌هام چنگ بزنه تا خودشو نگه داره. چشم‌هاش از اشک لبریز بود. این حداقل دفعه سومی بود که همسر جوونم رو به گریه انداخته بودم. ازدواج جای ظلم و بی‌رحمی نبود. حرفی بود که پدر گفته بود و من مطمئن بودم مقصر نیستم. ولی به هر حال ظلم شکل‌های مختلفی داشت. جولیا هیچ کاری نکرده بود تا لایق شک و تردید و سردی من باشه و باز هم بابت جرم یه نفر دیگه مجازات شده بود.

- نمی‌ذارم از اتاقمون بری. می‌مونی.

به چهره‌ام خیره شد.

- چرا؟ تو که حتی دلت نمی‌خواد شب‌ها بغلم کنی.

لعنتی. نگاه رنجیده‌اش باعث می‌شد دلم دوباره اون شلاق‌ها رو بخواد.

- بمون.

گونه‌شو قاب گرفتم. به سمت لمسم خم شد و استخوان گونه‌شو نوازش کردم.

- چرا؟

- چون من بهت می‌گم.

سر تکون داد.

- یه دلیل دیگه بهم بده.

- چون می‌خوام نزدیکم باشی. چون شب‌ها خوابیدن با عطر توت فرنگیت رو دوست دارم.

لب‌هاشو جمع کرد.

- عطر توت فرنگی؟

خم شدم و در حالی که صورتم رو به اون نقطه خوشمزه ای که محل تلاقی گلو و شونه‌هاش بود فشار می‌دادم، رایحه شیرینش رو به مشام کشیدم و بوسه‌ای به پوستش زدم.

- مثل یه مزرعه توت فرنگی لعنتیه. من حتی از توت فرنگی خوشمم نمیاد.

همونطور که زیر دهنم تکون می‌خورد نخودی خندید.

- مگه کسی هم هست توت فرنگی دوست نداشته باشه؟

- من. ظاهرشون دروغین و فیکه. وعده شیرینی می‌دند ولی بیشتر اوقات ترش و آبدارند.

جولیا سعی کرد از زیر لب‌هام که روی گلوش می‌کشیدمشون در بره و من نهایت لذت رو از خنده های خفه اش می‌بردم.

- کاسیو، قلقلکم میاد.

سرمو بلند کردم.

چشم‌هاش از تفریح و خوشحالی می‌درخشیدند و فقط دیدن لذت بی پرواش، سنگینی روحم رو متلاشی کرد.

- هیچکس نمی‌تونه در برابر یه توت فرنگی شیرین مقاومت کنه.

زمزمه کردم:

- آره، می‌بینم.

جولیا سر تکون داد.

- ولی من نمی‌تونم بوی توت فرنگی بدم. شامپوم گیلاسه.

خندیدم.

- برای من توت فرنگیه.

- مطمئنا. اگه تو به گیلاس دستور بدی تبدیل به توت فرنگی شه، این چیزیه که اون می‌شه.

با یه بوسه دهنشو بستم، نه از اون بوسه‌های خشن که عصبانیتم رو می‌رسوند. یه بوسه نرم. چشم‌هاشو باز نگه داشته بود و اجازه نمی‌داد از مخمصه در برم.

- می‌خوای شب‌ها نزدیکت باشم؟

- می‌خوام.

- باشه.

بازی ذهنی ای در کار نبود، فقط یه باشه ساده.

روی دست‌هام بلندش کردم و به طبقه بالا بردمش.

- کاسیو...

- هیسس... بعدش حرف می‌زنیم.

بحث نکرد. لحظه ای که روی تخت گذاشتمش بدنش رو به بدنم چسبوند. هیچوقت از عطر و طعمش خسته می‌شدم؟

بعد از سکس در حالی که روم دراز کشیده بود، دست‌هامو روی باسن سفتش گذاشته بودم. چتری‌هاش به پیشونی عرق کرده‌اش چسبیده بودند و وقتی که هنوز نفسم سر جاش نیومده بود گفت:

- حالا حرف می‌زنیم.

- جولیا---

- قول دادی.

اینو گفت و با چشم‌هاش جلوی هر اعتراضی رو می‌تونستم داشته باشم گرفت.

- آره دادم.

منتظر موند. برای یه اعتراف، برای اقرارم به اشتباه.

- درست می‌گی. من از الیا خواستم وفاداریتو امتحان کنه.

جولیا در حالی که پاهاشو دوطرف شکمم می‌ذاشت خودشو به حالت نشسته درآورد. عاشق این بودم که نسبت به بدنش خجالتی نبود و عاشق تحسین کردنش. حالت چهره‌اش اینو روشن می‌کرد که قرار نیست برای یه دور دیگه تلاش کنه. موضع بالاتر رو فقط به خاطر این که احساس قدرت بیشتری داشته باشه می‌خواست. اینو بهش می‌دادم. در تمنای لمسش به باسنش چنگ زدم.

- وفاداریمو امتحان کنی؟ تو به یه مرد دیگه گفتی بهم نخ بده تا ببینی مشتاق خیانتم یا نه.

افکارم با خشم به هم پیچیدند.

- من به هیچکس اعتماد ندارم، نه فقط تو.

- من همسرتم کاسیو. ما باید به هم اعتماد داشته باشیم. نمی‌خوام غریبه‌هایی باشیم که زیر یه سقف زندگی می‌کنند. من می‌خوام این ازدواج موفقیت آمیز باشه، نه فقط برای خودمون بلکه برای سیمونا و دنیل هم همینطور. اون‌ها به یه خانواده خوشحال نیاز دارند.

تکرار کردم.

- خانواده خوشحال.

بچه‌هام هیچوقت یه خانواده خوشحال رو تجربه نکرده بودند. برای مدتی منو گایا تونسته بودیم بیزاریمون رو نسبت به هم پنهان کنیم ولی چند سال اخیر، اوضاع به بدترین شکل ممکن در اومده بود.

خودشو تا جایی که صورتش دقیقا مقابل صورتم باشه پایین آورد و مشتاقانه زمزمه کرد:

- من همچین زندگی‌ای می‌خوام.

گفتم:

- منم همینطور.

ولی من واقع بین بودم و تا چند سال دیگه جولیا هم همینطور می‌شد.

- اما باورش نداری.

همونطور که به چهره امیدوار و مهربونش نگاه می‌کردم، واقعا دلم یه خانواده خوشحال خواست.

- مسئله باور نیست.

- هست. اگه بهش باور نداشته باشی، اگه براش تلاش نکنی پس تبدیل به واقعیت نمی‌شه.

با حسرت لبخند زدم و به این فکر کردم تا حالا هیچوقت انقدر خوشبین بودم.

همونطور که چشم‌هاش از رنجش برق می‌زدند تذکر داد:

- طوری رفتار نکن که انگار این افکار از سر جوونیمه، مثبت بودن یه ویژگی بچگونه نیست. تو داری به انتخاب خودت یه پیرمرد غرغرو می‌شی.

قهقهه ای زدم. جولیا لبخند زد. بعد به طرز بی پروایی امیدوار شد.

- کاسیو، من می‌خوام که خوشحال باشم. می‌خوام که ما خوشحال باشیم.

بدون فکر کردن پرسیدم:

- ازم می‌خوای چیکار کنم؟

جولیا جوون بود. من بابت خوشحال نبودنش تقصیری نداشتم، حداقل نه از قصد. خیلی مطمئن نبودم که اصلا حق انتخابی توی این قضیه داشته باشم. در مورد گایا، فکر می‌کردم هر کاری که از دستم بر میومد برای خوشحالیش انجام دادم. با نگاهی دقیق‌تر مثل اینکه کافی نبودند ولی منم در برابر یه چالش غیرممکن قرار گرفته بودم.

- به خودت این اجازه رو بده که بهم اعتماد کنی.

دستمو پشتش روی برجستگی‌های ستون فقراتش به حرکت درآوردم بعد سرش رو قاب گرفتم و برای یه بوسه پایین کشیدمش.

- سعی می‌کنم.

- می‌تونی با گفتن اینکه چه اتفاقی برای گایا افتاده و چرا دنیل اونطوری رفتار می‌کنه شروع کنی.

سرم رو تکون دادم.

- اون اتفاقات واسه گذشته‌اند و هیچ ارتباطی با ما ندارند.

جولیا لبخند غمگینی زد. اونم به خوبی من می‌دونست که کاملا با ما ارتباط دارند ولی گذشته‌ام با گایا چیزی نبود که باهاش به اشتراک بذارم. این کار هیچ کمکی جز نابود کردن هر گونه پیوند احتمالی که داشت بین من و جولیا شکل می‌گرفت، نمی‌کرد. اون بچه بود. شاید اصلا به همین خاطر بود که می‌خواستم سعیم رو بکنم. نمی‌خواستم کسی باشم که روی خوب و باطن زیباشو نابود می‌کنه.

- اوکی.

اوکی نبود. زبان بدنش کاملا اینو نشون می‌داد.

- دیگه چی؟

- با من و بچه ها وقت بگذرون. تایم خانوادگی. برای شام خونه باش، یکشنبه ها خونه باش. من می‌خوام بشناسمت، بفهمم دوست داری تو وقت‌های آزادت چیکار کنی، از انجام چه کاری لذت می‌بری.

سعی کردم آخرین کاری رو که از انجامش لذت بردم و به حیطه کاریم مربوط نمی‌شد به یاد بیارم. نتونستم.

- نگو که چیزی جز کار کردن دوست نداری. حتما باید یه چیز دیگه‌ای به غیر از شکنجه و کشتار وجود داشته باشه که بهش علاقه داشته باشی.

با بی پروایی حرف می‌زد و این یه چیز تازه بود. در حالی که سرش رو محکم‌تر توی دست‌هام می‌گرفتم هومی کردم.

- من تو جفتش عالی ام.

همونطور که می‌لرزید زیر لب گفت:

- شک ندارم. من عاشق پیلاتس و نقاشیم.

انگشت‌هام روی گردنش شل شدند.

- نقاشی؟

- آره، بوم‌های نقاشی. تصاویر اشیا، مناظر، حیوون‌ها. تو کشیدن بدن انسان زیاد خوب نیستم ولی دارم سعی می‌کنم پیشرفت کنم. این چیزیه که توی اون جعبه بزرگ بود. بوم‌های نقاشی‌هام.

زیاد به وسایل جولیا توجه نکرده بودم. شاید باید قبل از اینکه زنم رو توی منجلابِ خودم می‌کشیدم یکم بیشتر نسبت به زندگیش علاقه نشون می‌دادم.

- و پیلاتس کمکم می‌کنه فیت بمونم. برای سلامت روانم هم خوبه.

ساکت شد.

- یه جوری نگام می‌کنی انگار دارم چرت و پرت می‌گم.

- نمی‌گی، فقط هی منو غافلگیر می‌کنی.

- به طرز خوبی یا بد؟

- خوب.

شونه هاشو بالا انداخت.

- خوبه.

خوب بود. ولی چیزهای خوب همیشه یه قیمتی داشتند.

- از وقتی اومدی اینجا نقاشی کردی؟

- نه، این مدت داشتم خودمو با شرایط جدید وقف می‌دادم، و بچه‌ها و لولو تمام وقتمو می‌گرفتند.

متفکرانه سرشو کج کرد.

- و به یه اتاق برای نقاشی احتیاج دارم. بعضی از مواد شیمیایی مورد استفاده تو نقاشی بخار و گاز دارند.

- یه اتاق خالی کنار دفترم هست. چشم انداز زیبایی از باغ و دسترسی مستقیم به تراس داره.

چهره جولیا برق زد. خودشو پایین آورد و چونه‌شو به دست‌های بغل کرده‌اش که روی سینه‌ام بودند تکیه داد.

- ممنونم.

- اوضاع بین تو و بچه‌هام چطور پیش می‌ره؟

دهنش جمع شد ولی نفهمیدم چرا.

- مشکل چیه؟

- هیچی.

اینو در حالی گفت که مشخصا یه چیزی سرجاش نبود.

_ منو بچه ها داریم همدیگه رو می‌شناسیم. فکر کنم بتونم اعتماد دنیل رو از طریق لولو جلب کنم و امروز سیمونا بدون اینکه گریه کنه گذاشت بغلش کنم.

- در مورد سگ---

جولیا دوباره خودشو به حالت نشسته درآورد.

_نمی‌خوام بدمش بره و توی اتاق هم حبسش نمی‌کنم. عادلانه نیست. مشکلت در کل باهاش چیه؟

- به غیر از اینکه درست حسابی تربیت نشده؟

- چندان هم تقصیر خودش نیست. گایا هیچوقت باهاش کار کرده؟

تنم منقبض شد.

- سگه توی زمان سختی اومد.

- فکر می‌کنم لولو برای این خانواده خوب باشه و من واقعا ازش خوشم میاد.

- پس نگهش دار ولی تربیتش کن.

- الیا بادیگاردم می‌مونه؟

- البته، اون انتخاب خوبیه.

- چون به زن‌ها علاقه ای نداره.

به این فکر می‌کردم که دقیقا چطور فهمیده و چشم‌هامو تنگ کردم. از عکس العملم دچار سوتفاهم شد. نگرانی چهرشو در هم کرد.

- می‌دونستی دیگه، درسته؟

- البته، به خاطر همینه که اجازه داره بادیگاردت باشه.

جولیا هوفی کرد.

- اعتماد؟

لبخند تلخی زدم، بعد شستم رو خیس کردم و به اون ناحیه کوچیک صورتی که از بین لبه‌های به هم فشرده تحریکم می‌کرد، فشار دادم.

- روش کار می‌کنیم ولی حتی اگه بهت اعتماد هم داشته باشم به این معنی نیست که به مردهای دور و برت هم اعتماد دارم.

انگشتمو بین لبه‌های واژنش فرو کردم و قبل از اینکه دوباره روی کلیتوریسش بکشمش همه‌ی خیسی‌شو جمع کردم.

جولیا با قرار دادن دست‌هاش روی رون‌هام به عقب تکیه کرد و بهم دسترسی بهتر و یه چشم انداز خوشگل داد. وقتی آلتم به پایین کمرش کشیده شد لبخند شیطونی زد.

- همچین پیرمرد هم نیستی، هوم؟

شستم رو تندتر چرخوندم و از حرکت باسن جولیا که انگشت‌هامو دنبال می‌کرد لذت بردم. من تو اوایل دهه سی سالگیم بودم، مطمئنا پیر نبودم، حتی با وجود اینکه این چند ماه اخیر و مخصوصا در مقایسه با جولیا احساسش می‌کردم.

- خیلی چیزها رو باید جبران کنم.

کنجکاوی‌ای که تو نگاهش منعکس شد منو از حرفم پشیمون کرد. قبل از اینکه بتونه چیزی بپرسه بهش دستور دادم.

- برام بخور.

در حالی که لبشو با عصبانیت ساختگی گاز می‌گرفت ابروشو بالا برد. لعنتی، اون بیش از حد جذاب بود.

- اول یه چیزی رو که دوست داری انجام بدی بگو. یه سرگرمی.

- به غیر از خوردن واژنت؟

سر تکون داد و دهنشو قطعا برای یه جواب دندون شکن باز کرد ولی من از رون‌هاش گرفتمش و برش گردوندم. با تعجب جیغی کشید و در حالی که باسنش روبروم قرار گرفته بود، نفس داغش به آلتم می‌خورد. با هشدار سیلی‌ای به باسنش زدم و گازش گرفتم. جولیا نفس نفس زنان تکون خورد.

- قوانین رو من تو این خونه مشخص می‌کنم عزیزم، مخصوصا توی این تخت.

لرزشی از ستون فقراتش پایین رفت. در حالی که از دیدن برانگیختگیش لذت می‌بردم باسنش رو ماساژ دادم.

آلتم رو گرفت و توی دهنش با شدت مک زد و باعث شد با ناله‌ای به خودم بپیچم. به همون اندازه که غیر منتظره و یهویی برام مک زده بود رهام کرد. قبل از اینکه دوباره عمیقا توی دهنش فروش کنه با ملایمت درخواست کرد:

- یه چیز رو بگو.

باسنشو با هشدار محکم فشار دادم.

- بخورش. حرف نزن.

لبه‌های واژنش رو توی دهنم بردم. قبل از اینکه تخم‌هامو مک بزنه ناله‌اش مقابلشون طنین انداز شد.

- یه چیز.

دستشو بین بدن‌هامون آورد. به سینه‌ام کشیده شد و بعد انگشت‌هاش با چونه‌ام برخورد کرد. عقب کشیدم تا ببینم می‌خواد چی کار کنه و اونو در حالی که دو تا انگشت درون خودش فرو می‌کرد تماشا کردم. اون لحظه تقریبا ارضا شدم. زبونش همونطور که پیش آبم رو می‌لیسید بیرون اومد.

- در عوضش بگو.

خندیدم و وقتی دندونش به قسمت حساس زیر آلتم کشیده شد و انگشت‌هاش درونش جلو و عقب می‌شدند نفسمو با شدت بیرون دادم.

غریدم:

- قبلا بیلیارد بازی می‌کردم.

شدیدا محتاج دهنش بودم، محتاج انگشت‌هاش که به کردن اون واژن شیرین ادامه بدند. اون لحظه همه چیز رو بهش می‌گفتم.

از روی شونه‌اش لبخند پیروزمندانه‌ای بهم زد. دووم نمیاوردم. درحالی که که زبونم برای سلطه با انگشت‌هاش می‌جنگید، دهنم رو به واژنش چسبونم. ناله بلندی سر داد و وقتی دهنم رو دوباره روی واژنش فشار دادم و انگشت‌هام موهای ابریشمیش رو چنگ زدند خفه شد. عمیق‌تر از قبل ضربه زدم. جنگید تا شکستم بده ولی عقب نکشید. انگشت‌هاش توی واژنش عقب و جلو می‌شدند و زبونم اون‌ها رو و لب‌های واژنش رو، کلیتوریسش رو و هر جای خوشمزه ای رو که می‌تونستم بهش دسترسی داشته باشم تحریک می‌کرد. در حالی که دور آلتم می‌نالید روم منقبض شد. به ضربه زدن داخل دهنش ادامه دادم. می‌خواستم طولش بدم ولی با بدنش که داشت روی تنم از هم می‌پاشید، انگشت‌هاش که به دنبال ارگاسم بودند و طعمش روی زبونم، نمی‌تونستم نگهش دارم.

در حالی که انگشت‌هام دور گردنش می‌پیچیدند و ضربه هام نامنظم می‌شدند، منقبض شدم و شدیدتر از همیشه به اوج رسیدم. حس دهن داغش دور آلتم همونطور که سعی می‌کرد قورتش بده فوق العاده بود. انگشت‌هاش شل شدند و روم ولو شد و منم همونطور که قلبم به تندی توی سینه‌ام می‌زد، بی رمق روی تشک دراز کشیدم. بعد از یه لحظه جولیا عقب کشید و سرفه کرد.

لعنتی. وقتی توی دهنش ارضا شده بودم اون پایین نگهش داشته بودم. حتی ازش نپرسیده بودم با این کار مشکلی داره یا نه. آروم نشستم ولی جولیا هنوز با گونه‌اش روی رونم در حالی که تند تند نفس می‌کشید دراز کشیده بود. موهاشو به یه طرف زدم تا بتونم صورتشو ببینم. چشم‌هاش بسته و گونه‌هاش قرمز بودند.

- خوبی؟

پلک‌هاش باز شدند و گوشه لبش بالا رفت.

- آره، تو چی؟

به دختری که روم بود، خیره شدم، اون زن، اون همسر، و از عجیب و غریبش بودنش حیرت زده بودم. چیزی نبود که من بخوام تحسینش کنم ولی با این‌حال اینجا بودم، ناتوان از مقاومت در برابر بدن و جذابیتش. شستم رو روی لب‌های یاقوتیش کشیدم. پوستمو با دندون‌هاش خراش داد و یه نگاه اغواگرانه بهم انداخت.

- باید بهم یاد بدی بیلیارد بازی کنم.

- یه میز بیلیارد تو اتاق سیگار دارم.

- لطفا نگو که سیگار می‌کشی. پدر و دایی‌هام این کار رو می‌کنند و حتی پدربزرگم هم همینطور. اگه بوشو رو تو حس کنم یاد اون‌ها میفتم.

این آخرین چیزی بود که می‌خواستم--- یادآوری اون پیرمردهای حال به هم زن و چندش خانواده‌اش برای همسر جوون خوشمزه‌ام و کاملا مطمئن بودم که خودشم اینو می‌دونست. به هر حال خوب بود که از سیگار خوشم نمیومد.

- اگه از بوش خوشت نمیاد پس منم نمی‌کشم.

چشم‌هاشو تنگ کرد و بعد لبخند زد.

- چرا یه حسی بهم می‌گه از اولم هیچوقت از اون‌ها خوشت نمیومد؟

بلند شد و در حالی که خودشو توی بغلم جا می‌کرد و گونه‌شو روی شونه‌ام می‌ذاشت به سمتم خزید.

- بهم یاد می‌دی؟

با صدای آروم و سلطه گری گفتم:

- این اولین چیزی نیست که یادت می‌دم، چرا که نه؟

چشم‌هاشو توی حدقه چرخوند. کاش می‌تونستم بهش بگم این حرکت اذیتم می‌کنه.

- می‌شه الان یه دور بازی کنیم؟

- الان دیروقته. من فردا باید زود بیدار شم.

- بیخیال. الان که حتی یازده هم نشده. همسر جوونت رو سرگرم کن.

در کمال تعجبِ خودم گفتم:

- خیلی خوب.

جولیا کارشو خوب بلد بود و اینو می‌دونست، و با این‌حال من بازم احساس نمی‌کردم که بازیچه‌اش شدم. اون این کارها رو برای بهتر کردن من یا به دلایل کم اهمیت تری انجام نمی‌داد، اون فقط... خودِ عجیب غریبش بود. بلند شدم و همراه خودم نشوندمش. یه بوسه قدردان به لب‌هام زد و از تخت بیرون پرید؛ انقدر پرانرژی که قابل ستایش بود. به سختی می‌شد در برابر اشتیاقش مقاومت کرد. از تخت بیرون اومدم و در حالی که جلوی خودمو در برابر نیشخند زدن به نگاه خیره‌اش می‌گرفتم، ایستادم. جولیا هیچوقت سعی نمی‌کرد این قضیه رو که از بدنم خوشش میاد مخفی کنه. شلوار راحتیمو از روی زمین برداشتم و تا پهلوهام بالا کشیدمش.

جولیا هم لباس خوابش رو تنش کرد و بعد از برداشتن مانیتور بچه، در حالی که دستشو به سمتم گرفته بود به طرف در راه افتاد. با خنده سر تکون دادم، دستشو گرفتم و گذاشتم منو دنبال خودش بکشونه. یادم نمیومد تا حالا انقدر بی برنامه بوده باشم. شاید نوجوونی‌هام ولی اون هم مثل یه عمر پیش به نظر می‌رسید.

وقتی وارد اتاق سیگار شدیم، چشم‌هاش گشاد شدند؛ اینجا به غیر از وقت‌هایی که پدرم یا شرکای کاری اصرار به سیگار می‌کردند، به ندرت مورد استفاده قرار می‌گرفت. بوی محو دود میومد ولی زیاد واضح نبود چون سیبل همیشه تمام هنرشو با خوشبو کننده هوا به نمایش می‌ذاشت.

اوایل هر از گاهی تنها یا با فارو بیلیارد بازی می‌کردم ولی حتی اونم مثل قرن ها پیش بنظر می‌رسید. اخیرا هر لحظه بیداریم با کار پر شده بود و سعی می‌کردم با خلق کردن اتفاقات جدید، مردم رو از حرف زدن درمورد گایا باز دارم. ولی قساوت من توی کارم به ندرت توجه لازم رو از شایعات مرگ همسرم دور می‌کرد---هرچند همه‌ی این‌ها اخبار قدیمی بودند.

جولیا همه چیز رو از نظر گذروند. به جز صندلی‌های روبروی شومینه یه میز بیلیارد حرفه ای اونجا بود. به سمت چوب ها رفت و یکی برداشت.

- نشونم می‌دی؟

لعنتی آره. من شب‌های بی‌خواب زیادی رو با زجر کشیدن از چیزهایی که نسبت به آموزش بیلیارد به جولیا کمتر سرگرم کننده بودند گذرونده بودم.

جولیا در حالی که روی میز خم شده بود، سعی می‌کرد توپ هشت رو بزنه. زبونش از سر تمرکز بین لب‌هاش گیر کرده بود. سینه‌ام به کمرش چسبیده بود. بیشتر توپ‌ها رو توی سوراخ‌های مربوط به خودشون فرستاده بودم، و حالا دستم روی دست جولیا بود و با راهنمایی کردنش توپ هشت رو هم داخل سوراخش انداختیم. لبخند زد، چینی به چهره‌اش داد و بوسه پر حرارتی روی لب‌هام نشوند.

گریه سیمونا از اسپیکر پخش شد و بهم یادآوری کرد که زندگیمون نمی‌تونست فقط مملو از شب‌هایی با سکس و بیلیارد باشه. صاف ایستادم و سنگینی مسئولیت‌هام به روی دوشم برگشت و همراه اون، نگرانی از اینکه این وضع زیاد دووم نمیاورد. جولیا مانیتور بچه رو قاپید و به اتاق سیمونا رفتیم.

طبق معمول گریه‌های سیمونا با هر لحظه که می‌گذشت شدت می‌گرفت و هر چه طولانی تر گریه می‌کرد، آروم کردنش سخت‌تر می‌شد. جولیا لامپ رو روشن کرد و توی اتاق رفت ولی من در حالی که می‌خواستم ببینم اوضاع چطور پیش می‌ره توی چهارچوب در منتظر موندم.

روی تخت خم شد و سیمونا رو همونطور که به آغوش می‌کشید برداشت. همیشه من کسی بودم که وقتی گریه می‌کرد از تخت برش می‌داشتم.

سیمونا ساکت شد و به همسر جوونم زل زد. منتظر یه فوران حتمی موندم، یه گریه که حتی شدیدتر از قبلی بود ولی فقط نق نق ضعیفی کرد.

- هیششش. تو بامزه‌ترین چیز کوچولویی هستی که تو عمرم دیدم.

و بعد خم شد و گونه راست و چپ دخترمو بوسید.

- با بامزه‌ترین لپ‌های تپلی‌ای که می‌تونم تصور کنم.

قلبم با آهنگی نامنظم که می‌تونستم توی گوش‌هام حسش کنم، تاپ تاپ به سینه‌ام می‌کوبید. نمی‌تونستم حرکت کنم. سیمونا چتری‌های جولیا رو گرفت و چنگ زد ولی همسرم فقط خندید و فوت کرد، موهاش به هوا رفتند و باعث شد چشم‌های سیمونا گشاد بشه. جولیا خندید.

سیمونا هم نخودی خندید.

جولیا سرش رو بالا آورد و لبخند زد، بی پروا، خوشحال، امیدوار. چرخیدم و با قدم های بلند دور شدم.

- من شیشه رو آماده می‌کنم.

تا طبقه پایین دنبالم کرد، هر چند آرزو می‌کردم کاش این کار رو نمی‌کرد. تمام مدتی که شیر رو آماده می‌کردم تماشام می‌کرد. می‌تونستم سوالاتش رو که توی فضای بینمون معلق بودند حس کنم. چیزی نپرسید فقط به آروم حرف زدن با دخترم ادامه داد.

وقتی شیشه آماده شده بود به سمتش رفتم. بهم تکیه کرد و گفت:

- چرا وقتی تو بغلمه بهش شیر نمی‌دی؟

به اون چشم‌های آبی خیره شدم و احساسِ زمانی رو که روی شن و ماسه‌های روبروی خونه ساحلیم، خیره به اقیانوس می ایستادم، برام تداعی می‌کرد.

کاسیو سر قولش موند. روز بعد موقع شام اومد خونه. و اگه بخوام راستشو بگم، تعجب کرده بودم. فکر نمی‌کردم به قولی که وقتی با بدن لختم روش دراز کشیده بودم بهم داده بود، عمل کنه. شاید منم مشکلات اعتماد خودمو داشتم که باید روشون کار می‌کردم.

وقتی وارد آشپزخونه، جایی که ما این چند روز اخیر توش غذا می‌خوردیم شد متعجب بنظر می‌رسید. سیبل از جایی که نشسته بود، به وضوح نامطمئن از اینکه چطور رفتار کنه، بلند شد. الیا هم پا شد و قبل از اینکه بشقابش رو برداره و به سمت در و احتمالا خونه محافظ‌ها بره، رو بهش سر خم کرد. امروز صبح بعد از اینکه کاسیو بهش اطلاع داد من از همه چی خبر دارم، با هم حرف زده بودیم. الیا خیلی ناراحت بود، و به وضوح شرمنده، ولی من بهش گفتم اون فقط شغلش رو انجام داده و از دستش عصبانی نیستم. بالاخره اون که نمی‌تونست به کاسیو "نه" بگه.

- چرا تو سالن غذاخوری شام نمی‌خورید؟

سیمونا وقتی متوجه پدرش شد لبخند دندون نمایی زد. انگشت و گونه‌هاش به نخود له شده آغشته شده بودند ولی بنظر نمیومد کاسیو اهمیتی بده. به سمتش رفت و پیشونیشو بوسید و قبل از اینکه سیمونا بتونه کت و شلوارش رو خراب کنه، به سختی جلوی دست‌های کثیف درحال چنگ زدنش رو گرفت.

دنیل هیچ جوره واکنشی نشون نداد فقط چنگالش رو که یه تکه هویج بهش زده بود محکم توی مشت کوچیکش نگه داشت. هر چند برای یه لحظه متوجه دلتنگی توی چشم‌هاش شدم. اون می‌خواست نزدیک پدرش باشه ولی یه

چیزی متوقفش می‌کرد. کاسیو به سمت دنیل چرخید و قبل از اینکه طرف من بیاد روی سرش رو بوسید. دنیل به دقت بهمون نگاه کرد. کاسیو شونه‌مو لمس کرد، به نرمی فشردش و روی صندلی مقابلم نشست. نمی‌تونستم انکار کنم. ناامید شده بودم. آرزو می‌کردم کاش منو هم می‌بوسید. شاید نگران واکنش دنیل بود. به هر حال مامانش فقط شش ماه بود که مرده بود.

خلاصه گفت:

- ترجیح می‌دم توی اتاق غذاخوری شام بخوریم.

از اینکه وقتی تنها نبودیم یه فاصله ای بینمون بود متنفر بودم.

- نمی‌دونستم برای شام میای خونه.

- گفتم که میام، و همینطوری هم می‌مونه. اگه نتونم به شام برسم بهت زنگ می‌زنم.

سیبل یه بشقاب گوشت خوک برشته شده با پوره سیب زمینی و کلم بروکسلی شیره افرا که می‌شد براشون مرد جلوش روی میز گذاشت. کاسیو رو بهش کوتاه سر تکون داد.

- می‌رم سراغ رخت چرک‌ها.

اینو گفت و همونطور که بشقابشو نیم خورده رها می‌کرد رفت.

گفتم:

- از این به بعد می‌تونیم توی اتاق غذاخوری شام بخوریم.

دنیل یه تیکه از گوشتش رو برداشت و زیر میز انداخت. حالت چهره کاسیو به عصبانیت تغییر کرد ولی من سریع سرمو تکون دادم و به دنیل گفتم:

- حالا نوبته توئه که یه گاز بخوری.

دنیل یه تیکه از گوشت رو به چنگال زد، توی دهنش گذاشت و مطیعانه جوید.

ابروهای کاسیو تو هم رفتند.

- چه خبره؟

صداش نسبتا آروم بود ولی می‌تونستم تشخیص بدم که با این وضعیت موافق نیست.

- منو دنیل یه قراری داریم. اون می‌تونه تیکه‌های غذا رو به لولو بده اگه خودش در ازاش یه گاز بخوره.

کاسیو بازدمشو بیرون داد. سیمونا در حالی که دست‌هاشو به سمتش دراز می‌کرد شروع به نق نق کرد. بلند شد و دست و صورتش رو با یه حوله مرطوب پاک کرد و قبل از اینکه به خوردن غذاش ادامه بده روی پاش گذاشتش. جلوی لبخندمو گرفتم. منظره جذابی بود: کاسیو با کت شلوار سه تیکه در حالی که تاثیر گذار و قدرتمند بنظر میومد با سیمونای کوچولو پوشیده در لباس آفتاب گردونی روی پاهاش. اون حتی در مورد گل‌ها هم شکایت نکرده بود. دوباره نگاه دنیل به کاسیو کشیده شد ولی کاسیو خیره سیمونا بود و متوجهش نشد.

آروم سرشو نوازش کردم. بهم نگاه کرد، صورت کوچولوش انقدر غمگین و درمانده بود که ته دلم رو خالی می‌کرد. کاش باهام فقط حرف می‌زد.

با احساسِ نگاه کاسیو چنگالم رو برداشتم و یه تکه از گوشتم رو خوردم.

- روزت چطور بود؟

تا به حال چیزی راجع به اینکه در طول روز چیکار می‌کنه بهم نگفته بود ولی هیچوقت هم انقدر زود خونه نمیومد که بشه درموردش حرف زد.

- مثل همیشه.

شاید باید انتظار همچین جواب دو پهلویی رو می‌داشتم. به هر حال سیمونا و دنیل تو اتاق بودند. صحبت راجع به نوع کارش دور و بر اون‌ها ممکن بود حتی بیشتر از مرگ مادرشون روشون تاثیر بذاره.

- تو چیکار کردی؟

- دوباره به پارک سگ‌ها رفتیم، درسته؟

اینو روبه دنیل گفتم. خیلی کوتاه سر تکون داد و بعد یه تیکه گوشت روی زمین انداخت.

- و الیا کمکم کرد اتاق نقاشیمو راه اندازی کنم.

نمی‌تونستم صبر کنم تا دوباره نقاشی کنم، تا خودمو توی هنر غرق کنم.

نگاه کاسیو طوری چهره‌مو زیر نظر گرفت که نسبت به ظاهرم وسواس شدم. چتری‌هامو صاف کردم و با خودم فکر کردم هنوزم ازشون متنفره یا نه. اون‌ها بخشی از من بودند، همیشه.

- داشتم فکر می‌کردم می‌تونیم آخر هفته رو توی خونه ساحلیم بگذرونیم.

چشم‌هام درشت شدند. از آخرین باری که تو ساحل بودم خیلی گذشته بود.

کاسیو سعی کرد چشم تو چشم دنیل بشه. پسرک قطعا از شنیدن درمورد ساحل به وجد اومده بود.

- تو چی فکر می‌کنی دنیل؟ می‌تونیم مثل دفعه قبل قلعه شنی بسازیم.

دنیل شونه هاشو انداخت بالا که همینم خودش خیلی بود.

من و کاسیو بعد از شام بچه‌ها رو به اتاق‌هاشون بردیم. در حالی که من به دنیل کمک می‌کردم لباس‌هاشو عوض کنه کاسیو سیمونا رو توی تختش گذاشت. اینطوری راحت‌تر بود. دنیل به اندازه همیشه بیقراری نکرد و خیلی زودتر از اون زمانی که باید می‌خوابید، تو تختش دراز کشید و این خیلی هم بهتر بود. پتوشو روش انداختم و موهاش رو به هم ریختم.

- لولو عاشق ساحل می‌شه.

دهنش به شکل یه لبخند کوچیک دراومد. بعد نگاهش به چیزی پشت سر من کشیده شد. لب پایینش رو گاز گرفت. سایه‌ای رومون افتاد و یه لحظه بعد کاسیو خم شد و پیشونی دنیل رو بوسید.

- خوب بخوابی.

ایستادم و برای آخرین بار واسه دنیل دست تکون دادم، چراغ رو خاموش کردم و در رو بستم. کاسیو رو تا انتهای راهرو دنبال کردم ولی قبل از اینکه به راه پله برسیم به سمتم چرخید، گردنم رو گرفت و در حالی که نفسم رو می‌برید عمیقا منو بوسید. به محض اینکه منو به دیوار کوبید و دست بزرگش رو روی سینه‌ام رو گذاشت و پایین‌تنه‌اش رو بهم فشار داد، بدنم به زندگی برگشت. تحریک شده بود و خودشو مصرانه به شکمم می‌کوبید.

زیر لب گفتم:

- تخت.

- لعنتی نه.

پلک زدم ولی کاسیو نذاشت موقعیتم رو بفهمم و خودمو جمع و جور کنم. در حالی که لب‌هاش روی لب‌هام بودند بالای رونمو چنگ زد و بلندم کرد.

- همینجا. روی این دیوار.

چشم‌هام گشاد شدند. کاسیو پایین گلومو گاز گرفت و بعد با زبونش تو همون نقطه عشق بازی کرد.

- پس سیبل چی؟

غرشش مقابل پوستم به لرزه دراومد.

- رفته.

در حالی که منو با یکی از دست‌های ماهیچه‌ایش و فشار بدن قدرتمندش نگه داشته بود دست دیگه‌اش رو بین بدن‌هامون برد. صدای زیپش رعشه‌ای به

ستون فقراتم انداخت و یه لحظه بعد شورتم رو کنار زد و با یه ضربه محکم داخلم کرد. نیمی در لذت و نیمی در درد به بدنم قوس دادم. اولین باری بود که بدون آمادگی آنچنانی باهام سکس می‌کرد.

دهنش رو به گوشم چسبوند.

- بهت نگفتم دست از پوشیدن این جوراب‌های بالا زانو و لباس‌های مسخره برداری؟

نگاهم تو نگاهش قفل شد و حتی وقتی بدنم می‌جنگید تا عضو کاسیو رو توی خودش جا بده، خودمو بهش فشار می‌دادم تا لذتش رو دنبال کنم.

- این تنبیهمه؟

لب‌هام به شکل یه لبخند چالش انگیز در اومدند.

کاسیو در حالی که که با ضربه زدن منو میخکوب دیوار می‌کرد، محکم‌تر بهم چنگ زد. پاشنه‌های پامو پایین کمرش فرو کردم.

- نه عزیزم،

اینو خشن گفت و اون کلمه مثل کاکائوی داغ گرمم کرد.

- این یه هشداره.

خندیدم. هشدار خوبی نبود. ولی کلمات هیچوقت از بین لب‌هام خارج نشدند چون کاسیو شروع به ضربه زدن درونم کرد، محکم‌تر و عمیق‌تر از قبل. بدنم رو وادار می‌کرد تسلیمش بشه و این اتفاق افتاد. طولی نکشید که دورش لیز شدم و صدای خیس به هم خوردن بدن‌هامون راهرو رو پر کرد. وقتی با یه لرزش شدید ارضا شدم بوسه خشن کاسیو فریاد رهایی‌مو خفه کرد. منو تا روی زمین پایین آورد و پاهام تقریبا بی جون شدند.

دستور داد:

- زانو بزن.

چشم‌هام از شنیدن خواسته‌اش، با عصبانیت برق زدند ولی حالت چهره سلطه گر و عطش ذاتی نگاهش با بخشی از وجودم حرف می‌زد که مطمئنا به رفتار آمرانه‌ش اهمیتی نمی‌داد. روی زانوهام خم شدم.

وقتی وارد دهنم کرد انگشت‌هاش رو توی موهام پیچوند.

در حالی که عاشق تماشای رها شدنش بودم، نگاهمو روی چهره‌اش نگه داشتم.

وقتی تموم شد منو روی پاهام بالا کشید و سرمو بالا آورد.

- خوب بود یا زیادی خشن؟

روی پنجه‌های پام ایستادم و در حالی که تحت تاثیر توجه توی صداش قرار گرفته بودم صورتمو تو گودی گردنش فرو بردم. یکم درد داشتم و احتمالا تا فردا ادامه پیدا می‌کرد ولی به طرز تحریک کننده‌ای احساس خوبی داشت، طوری که انگار کاسیو رد خودشو درون بدنم جا گذاشته بود.

- جولیا؟

غرش ضعیف صداش به درون افکارم نفوذ کرد.

- زیادی خشن بود؟

با آه کوتاهی سرمو تکون دادم. دست‌هاشو پشت سرم گذاشت و بوسه ای به سرم زد. انقدر ژست عاشقانه‌ای بود که احساساتی رو که می‌ترسیدم آزادشون

بذارم درونم بیدار می‌کرد. به هر حال قبل از هر چیز این یه ازدواج قراردادی بود. نمی‌خواستم قبل از اینکه دوستم داشته باشه عاشقش شم.

چه چیز مسخره ای برای فکر کردن. انگار که می‌تونستی عشقت رو تا وقتی که شرایط مهیا نشده به تعویق بندازی. عقب رفتم و گذاشتم منو به اتاق خواب هدایت کنه.

بعدا توی تخت، در حالی که گونه‌ام روی سینه کاسیو و انگشت‌هاش بالای بازوم در حرکت بودند، خودمو تو بغلش جا کردم. چراغ‌ها رو خاموش کرده بودیم و سعی می‌کردیم بخوابیم. از هوشیاری بدن کاسیو می‌دونستم که حتی نزدیک به خواب رفتن هم نبود.

- با وجود من توی بغلت نمی‌تونی، درسته؟

نمی‌خواستم آزرده به نظر بیام، ولی اونجوری شد.

نوازشش رو متوقف کرد و قفسه سینه‌اش از آهی که کشید زیر سرم بالا اومد.

- حالا می‌فهمیم. بهت قول دادم که سعی کنم.

- باشه. درست مثل وقتی که سعی می‌کنی بهم اعتماد کنی.

به دنبالش سکوت حکمفرما شد. اون داشت سعی می‌کرد. نمی‌تونستم چیز بیشتری بخوام.

- دنیل هنوز چیزی نگفته؟

- نه، فقط با تکون سرش ارتباط برقرار می‌کنه. تولدش دو هفته دیگه است، درسته؟

- آره. سه سالگی. هنوز بار اولی رو که بغلش کردم به خاطر دارم.

- من عکس یه نوزاد رو دیدم. با اون همه چرکی که روشونه زیاد بامزه بنظر نمیان.

- بار اولی که چند ساعت بعد از متولد شدنش بغلش کردم از قبل تمیز شده بود.

- پرستارها فورا بعد تولد بچه ها رو به والدینشون نمی‌دن؟

- وقتی دنیل به دنیا اومد اونجا نبودم.

حدس زدم:

- اوه، کار؟

تنش منقبض شد و فهمیدم این نبوده.

- گایا ترجیح می‌داد تنها زایمان کنه.

خوشحال بودم که تاریکی حالت چهره‌مو پنهان کرده بود. چرا یه زن نباید بخواد شوهرش موقع زایمان بچه‌شون همراهش باشه؟

- اوه.

سکوت تاریکی رو فرا گرفت.

- سیمونا چی؟

کاسیو سرشو تکون داد.

- بی انصافی نیست که اجازه نده معجزه‌ای مثل تولد رو تجربه کنی؟

این چیزی نبود که همه راجع بهش می‌گفتند؟ هر چند من که هیچ معجزه ای توی زور زدن و بیرون اومدن چیزی به اون بزرگی از توی واژنم نمی‌دیدم.

- فردا صبح جمعه پرکاری دارم ولی می‌خوام عصر راهی خونه ساحلی بشیم. پس کل شنبه رو وقت داریم تا از اونجا لذت ببریم.

به نرمی گفتم:

- چرا راجع به گذشته باهام حرف نمی‌زنی؟

کاسیو در حالی که دهن داغش رو روی گوشم می‌ذاشت تکون خورد.

- دست از سرک کشیدن بردار جولیا. از چیزی که پیدا می‌کنی خوشت نمیاد. حالا بخواب.

حرف‌هاش اذیتم کردند. شروع به غلت زدن کردم تا بهش فضا بدم بتونه بخوابه، چیزی که به طور واضح با بودن من کنارش اتفاق نمیفتاد ولی حلقه دستش دور کمرم تنگ شد و بار دیگه منو به بدنش چسبوند. آب دهنمو قورت دادم.

- تو جوونی، من نگران همه چیزایی‌ام که قراره قبل از اینکه توی دنیامون و در کنار من تبدیل به یه زن بالغ بشی، از طریقشون بهت آسیب بزنم.

- من اینو باور نمی‌کنم.

- می‌دونم، ولی کم کم می‌کنی.

سه ماهی می‌شد که به خونه ساحلیم سر نزده بودم. دفعه آخری که اومدم بعد از خاکسپاری گایا در پی سکوت و آرامش بودم. و البته بدون سیمونا و دنیل چون هر نگاه به اون‌ها، زنی روبه خاطرم می آورد که می‌خواستم فراموشش کنم.

(توجه:

این فایل فروشی می‌باشد و صاحب اثر تحت هیچ شرایطی به پخش یا مطالعه رایگان آن رضایت ندارد.

برای پرداخت هزینه به آیدی @EchoAdmin مراجعه فرمایید.)

وقتی مقابل ویلای سفید فوق العاده توی ساحل متوقف شدیم چشم‌های جولیا از حیرت گشاد شدند. میا صاحب خونه‌ی کناری بود اما با وجود اینکه یه مدت اصرار به تعطیلات خانوادگی داشت بازهم به ندرت پیش میومد تو یه زمان مشترک اینجا بیایم. سیمونا روی صندلیش خواب رفته بود ولی چهره دنیل از شناختن اینجا برق می‌زد. قبلا عاشق اینجا بود. نگران بودم که حتی این هم تغییر کرده باشه.

باد به لباس‌هامون می خورد. ماه نوامبر بهترین زمانی نبود که می‌تونستیم اینجا سپری کنیم ولی می‌خواستم این خونه رو به جولیا نشون بدم. حتی نمی‌دونستم چرا. مطمئنا توی بهار یا تابستون چشمگیرتر بود.

یه تندباد دیگه کلاه کابوی مشکی جولیا رو از سرش انداخت. دستم دراز شد و توی هوا قاپیدش.

جولیا شگفت زده خندید.

- یه نمایش تحسین برانگیز از سرعت عمل بود.

کلاه رو به سمتش گرفتم و اون با لبخند شیرینی ازم گرفتش.

- اگه به اندازه من دشمن داشته باشی، عکس العمل‌های سریع لازمه‌ی اینه که جون سالم بدر ببری. ولی نمی‌دونم چرا این چیزو گرفتم. خیلی زشته.

جولیا باز هم لباس‌هایی رو که من براش انتخاب نکرده بودم و نمی‌پسندیدم پوشیده بود. چکمه‌های کابوی، شورت مشکی با ساسپندر، ژاکت صورتی و یه کت اور سایز که اندازه منم می‌شد. یه کابوس برای مد بود.

در حالی که دستش روی در خشک شده بود، نگرانی چهره‌شو پر کرد.

- از چند تا حمله جون سالم به در بردی؟

سعی کردم به یاد بیارم. شمردنشون سخت بود و تعداد زیادی بودند. ولی فقط چند تاشون نزدیک شده بودند.

سرشو تکون داد.

- ولش کن مهم نیست، اگه قراره اینهمه وقت راجع بهش فکر کنی پس احتمالا دلم نخواد بدونم. فقط قول بده مراقب باشی، باشه؟

ماشین رو دور زدم، در پشتی رو باز کردم و بعد سیمونا رو بیرون آوردم. منو جولیا همین الانش هم تا جایی که به بچه ها مربوط می‌شد وارد یه جور روتین شده بودیم. اون به دنیل می‌رسید و من به سیمونا. این روند زندگیمونو آسون‌تر می‌کرد، هر چند از اینکه پسرم نمی‌خواست نزدیک من باشه قلبم به درد میومد.

- می‌شه جعبه لولو رو هم بیاری؟

از صندوق عقب برش داشتم. جولیا اصرار داشت لولو رو هم با خودمون بیاریم. با این که من ترجیح می‌دادم سیبل رو بذاریم مواظبش باشه ولی مخالفت با جولیا سخت‌تر از اونی بود که بشه تصور کرد.

همونطور که سیمونا رو محافظه کارانه به سینه‌ام فشار می‌دادم تا در برابر سرما بپوشونمش جولیا رو به سمت در جلویی هدایت کردم. با حمل دنیل

روی پهلوش مشکل داشت. با وجود این که پسر لاغری بود ولی نسبت به سنش بلند بود و جولیا هم ریزه میزه. اینکه من بغلش کنم منطقی‌تر بود.

لحظه‌ای که داخل رسیدیم پایین گذاشتش و با حیرت به اطراف نگاه کرد. داخل خونه هم مثل بیرونش سفید بود. پشت خونه که روبروی ساحل بود کاملا از پنجره‌های شیشه‌ای که چشم اندازی رو به ماسه ها و اقیانوس داشت ساخته شده بود. علفزارهای نی زیر فشار طبیعت خم شده بودند و ابرهای تیره تو ارتفاع کمی از سطح آب قرار داشتند. حتی تو روزهای متلاطمی مثل امروز سفیدیِ چیدمان، خونه رو بدون برق روشن می‌کرد.

جولیا با عجله به طرف پنجره‌ها رفت و به بیرون خیره شد. نگاهش به سمت چپ که تاب به آرومی توی باد تکون می‌خورد افتاد. ایوان در برابر بارون ازش مخافظت می‌کرد. به دنبال دستگیره گشت.

جعبه سگ رو پایین گذاشتم و بعد سیمونا رو تا گهواره سفیدش بردم. هنوزم خواب بود.

- خیلی طوفانیه، می‌تونیم فردا بریم بیرون.

لب و لوچه جولیا درست مثل همون نوجوونی که من تظاهر می‌کردم نیست آویزون شد. گاهی فراموشش می‌کردم، مخصوصا توی تخت و وقت‌هایی که از پس بچه ها برمیومد ولی همیشه موفق نمی‌شدم.

دنیل کنارش ایستاد. جولیا دستشو دراز کرد و اون گرفتش. در حالی که قلبم فشار بیشتری میاورد خشکم زد. با یه لبخند، دنیل رو به طرف جعبه هدایت و سگ رو آزاد کرد. لولو همونطور که اطراف رو می‌پایید، آروم خارج شد.

- اگه روی قالیچه های سفید جیش کنه بیرون می‌خوابه.

جولیا طوری چشم‌هاشو توی حدقه چرخوند که انگار داشتم شوخی می‌کردم.

سگ شروع به بو کشیدن همه چیز کرد. حداقلش دیگه به سمت پاچه‌های شلوارم حمله ور نمی‌شد.

دنیل طوری دنبالش می‌کرد که انگار یه توله سگِ گمشده بود.

قبل از اینکه برگردم بیرون توی سرما، گفتم:

- چمدونتو میارم.

وقتی با دو تا ساکمون برگشتم جولیا روبروی یخچال باز ایستاده بود. وسایل رو به اتاق خوابمون که انتهای هال بود بردم و بعد تو آشپزخونه بهش ملحق شدم.

- به سرایدارم گفتم یخچال رو پر کنه.

- برای خونه ساحلیت سرایدار داری؟

- میا و پدر و مادرم هم توی همین ساحل خونه دارند. سرایدار به هر سه تاشون رسیدگی می‌کنه.

- ایلاریا چی؟

- خیلی دوره.

جولیا سر تکون داد.

- خوب ... بلدی غذا درست کنی؟

ابرومو بالا بردم.

- البته که نه.

زیر لب گفت:

- البته که نه.

و بعد طوری به یخچال نگاه کرد که انگار مرگش بود.

- فکر کنم مجبورم شانسمو امتحان کنم دیگه.

تماشاش کردم که ردیفی از سبزیجات، برنج و مرغ رو روی کانتر گذاشت.

- غذای آسیایی دوست داری؟

همونطور که دستمو بغل می‌زدم به کانتر تکیه دادم.

- بستگی داره.

- دوست داری تند باشه؟

لبم کج شد. یه نگاه عصبی بهم انداخت و بعد چشم‌هاش به سمت دنیل که با سگ کنارش دوزانو جلوی پنجره نشسته بود کشیده شد.

به سمتش رفتم و باسنشو لمس کردم.

- می‌تونم سوزشش رو تاب بیارم، نگران نباش.

جولیا آب دهنشو قورت داد.

همینکه اون شروع به آماده کردن هر غذایی که تو ذهنش بود کرد، من به طرف پنجره راه افتادم. وقتی کنار دنیل و سگ ایستادم، دنیل نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره روی اقیانوس زوم کرد.

- می‌تونیم فردا عصر رو توی ساحل بگذرونیم.

جوابی نداد ولی من هم انتظاری نداشتم پس مثل خودش به بیرون خیره شدم.

بعد از شام، دنیل و سیمونا رو که وسط شام بیدار شده بود به تخت بردیم. با این که دو تا اتاق بزرگ دیگه هم توی خونه بود بچه‌ها اتاق کناری ما رو با هم شریک می‌شدند.

وقتی دست‌هامو دورش حلقه کردم پرسید:

- می‌شه روی تاب بشینیم؟

- سرده.

- تو گرمم می‌کنی. لطفا؟

- خیلی خوب.

لبخند زد و همونطور که من چند تا پتوی ضخیم بافتنی جمع می‌کردم کت‌هامونو از چوب لباسی برداشت. وقتی پامونو توی ایوون گذاشتیم باد دیگه نمی‌وزید ولی هوا بشدت سرد بود. روی تاب به هم چسبیدیم و جولیا با وجود کتش می‌لرزید. قبل از اینکه دستمو دورش بندازم، توی پتوها پیچیدمش. مثل یه گربه کنارم جمع شد.

قبلا شب‌های زیادی رو در جستجوی خلوت روی ایوون تنها گذرونده بودم. گایا هیچوقت بهم ملحق نمی‌شد. هر چند وجود جولیا هم حس مزاحمت نمی‌داد.

- چیزی که انتظارشو داشتم نیستی.

- چطور نیستم؟

نفس‌هامون هوای شب رو مه دار می‌کرد و جوش و خروش موج ها به سمتمون کشیده می‌شد.

- فکر می‌کردم مجبور شم سکس رو بهت تحمیل کنم و اینکه از قسمت جنسی ازدواجمون طفره بری.

سرشو بلند کرد.

- من واقعا خوابیدن باهات رو دوست دارم.

نور ماه چشم‌هاشو درخشان می‌کرد. ادامه داد:

- بهم حس خیلی خوبی می‌دی.

خندیدم.

- بایدم اینطور باشه.

- منم بهت حس خوبی می‌دم؟

لحنش شیطون بود ولی موجی از عدم اطمینان توش حس کردم.

- آره، می‌دی.

برای یه بوسه کم‌انرژی جلو کشیدمش. حس خوبش صرفا فقط بخاطر سکس نبود. برای اینکه به خودم یادآوری کنم، دستمو زیر پتوها و لباس‌هاش بردم و بند انگشت‌هامو روی پهلوش کشیدم. تکون خوردن و خندیدنش در نتیجه‌ی اون کار درونمو روشن کرد.

- هیچوقت تا حالا---

- صحبت در مورد گذشته ممنوع.

ساکت شد و به اقیانوس زل زدیم.

آخرین باری رو که تقریبا احساس آرامش می‌کردم به خاطر نمیاوردم ولی توی این لحظه، نزدیکم بود.

روز بعد علیرغم هوای سرد یه گشتی توی ساحل زدیم. در حالی که دنیل و لولو کنار آب یواش می‌دویدند، سیمونا توی نگهدارنده بچه به آغوش جولیا بسته شده بود. سگ رو به موج‌ها پارس می‌کرد و سعی داشت آب کف کرده رو گاز بگیره.

چه موجود مسخره ای، ولی اون باعث می‌شد دنیل و جولیا لبخند بزنند پس می‌تونست حالا حالاها بمونه. مرغ‌های دریایی بالای سرمون پرواز می‌کردند. جولیا دستشو دراز کرد و من بعد از لحظه‌ای تردید که نگران واکنش دنیل

بودم انگشت‌هامونو به هم گره زدم ولی بنظر نمی‌رسید دنیل اهمیتی بده. حواسش به سگ و اقیانوس بود.

گوشیم توی جیبم لرزید. درش آوردم و پیام فارو رو دیدم.

هر چه سریع‌تر باهام تماس بگیر.

در حالی که اخم می‌کردم گوشی رو توی جیبم برگردوندم. برای اینکه بخوام تماس تلفنی بگیرم، باد شدیدی می‌وزید.

جولیا پرسید:

- چی شده؟

- باید برگردیم توی خونه. نیازه با فارو تماس بگیرم.

چهره‌اش آویزون شد و برای یه لحظه به این فکر کردم پیام فارو رو نادیده بگیرم ولی بهش گفته بودم مزاحمم نشه مگر اینکه مسئله مهمی باشه.

- اوه، حتما.

دستشو فشار دادم.

- فردا صبح دوباره می‌تونیم بیایم.

سر تکون داد و بعد صدا زد:

- لولو، دنیل، بیاین اینجا!

سگ و پسرم جفتشون به طرفش چرخیدند و به سمتمون راه افتادند. برای یه لحظه چهره دنیل منو یاد گذشته انداخت، تقریبا به همون معصومیت بچگانه‌ی اون زمان بود.

وقتی وارد خونه ساحلی شدیم در حالی که جولیا دنیل و سگ رو از ماسه‌ها تمیز می‌کرد من با فارو تماس گرفتم.

سیمونا روی زمین می‌خزید و توپی رو که به آزاردهنده ترین شکل ممکن صدا می‌داد چهار دست و پا دنبال می‌کرد.

- چی شده؟ امیدوارم مسئله مهمی باشه. نمی‌خواستم کسی مزاحمم بشه.

- وقتی مشغول گاییدن زن جوونت بودی لوکا زده به سرش. اون عموهاش گوتاردو و اِرمانو و اون پسر عموش که گلوی برادرشو پاره کرده بود، کشته.

شوکه به عقب تکیه دادم.

- چه کوفتی اتفاق افتاده؟

- هیچکس واقعا نمی‌دونه. متیو درست و حسابی اطلاعات نمی‌ده. شایعه شده لوکا شعبه جدید تارتاروس ام سی توی جرسی رو هم کاملا تیکه پاره کرده.

سیمونا به شلوارم چنگ زد و یواش خودشو بالا کشید. دستمو دراز کردم تا در همون حال که بی دندون بهم لبخند می‌زد نگهش دارم.

- شایعاتی هست که می‌گه داره خیانتکارها رو شکار می‌کنه... بعضیا هم میگن این قضیه یه ربطی به زنش داره. محرمانه است ولی الان هم رفته نیویورک تا دانته کاوالارو لعنتی رو ملاقات کنه.

در حالی که افکارم از کنترل خارج می‌شد خودمو به پاهام تکیه دادم.

- فکر میکنی آریا توی خیانت نقش داشته؟

- اون هنوز زنده است.

لوکا و آریا از بیرون خوشحال به نظر میومدند، یا به همون خوشحالی‌ای که یه ازدواج توی دنیای ما می‌تونست باشه، مخصوصا اگه اون شوهر یه مردی مثل لوکا... یا خودم بوده باشه.

جولیا در حالی که نگرانی روی چهره‌اش سایه انداخته بود و به من نگاه می‌کرد، توی نشیمن ظاهر شد و آروم به سمتم قدم برداشت.

- امشب برمی‌گردم. ترتیب یه جلسه رو بده. پدرم هم باید اونجا باشه.

اگه لوکا همچین کشت و کشتار اساسی به راه انداخته بود، باید مطمئن می‌شدم شهرم پاک پاکه.

- همین کار رو می‌کنم.

تماس رو قطع کردم.

جولیا کنارم نشست.

- چی شده؟

- چیزی نیست که تو بخوای راجع بهش نگران بشی.

- چهره‌ات چیز دیگه‌ای می‌گه.

- کاریه. لوکا دوتا جانشین رو کشته. عموهاش گوتاردو و ارمانو.

در حالی که چشم‌هاش از حیرت لبریز می‌شدند یکه‌ای خورد و فهمیدم چقدر بی‌ملاحظه بودم. اون‌ها دایی‌های جولیا هم بودند، ولی هیچوقت فکر نمی‌کردم از هیچکدومشون زیاد خوشش بیاد که البته عجیب نبود. سادیست‌های خودشیفته ای بودند.

- به خاطر دایی‌هات ناراحتی؟

طوری بنظر می‌رسید که انگار از گیجی درش آورده بودم بعد سرشو با لرزشی شدید تکون داد.

- من نگران توام. اگه لوکا از شر جانشین‌های بیشتری خلاص شه چی؟

- اون از شر من خلاص نمی‌شه. مگر اینکه بهش دلیلی داده باشم و من این کار رو نکردم.

آروم سر تکون داد بعد چشم‌هاش دوباره گشاد شدند.

- کیارا!

- کی؟

- دختر داییم کیارا. اون دختر ارمانوئه. چی به سر اون و زن داییم اومده؟

- نمی‌دونم. فارو به چیزی اشاره نکرد.

به بازوم چنگ زد.

- کاسیو، لطفا ازش خبر بگیر. کیارا فقط دوازده سالشه. اگه آسیب دیده باشه چی؟

- شک دارم لوکا به یه بچه آسیب زده باشه.

حالت چهره نگرانش وادارم کرد دوباره گوشی رو بردارم. معمولا مستقیم به لوکا زنگ می‌زدم ولی تو شرایط فعلی کار غیر عاقلانه‌ای به نظر می‌رسید.

- چمدون‌هامونو ببند و سیمونا و دنیل رو حاضر کن. باید تا نیم ساعت دیگه بریم. از پدرم در مورد کیارا پرس و جو می‌کنم.

پدر فورا جواب داد.

- فارو بهت گفت؟

- آره. صحبت‌هامون درباره‌ی این قضیه باشه برای جلسه. در مورد زن و بچه ارمانو اطلاعات می‌خوام.

- بچه زنده است ولی ارمانو به زنش شلیک کرده.

لحن پدر طوری بود که دندون‌هام به هم ساییده شد. ادامه داد:

- با دوست‌هامون تو نیویورک صحبت کردم تا یه چیزی از حال فعلی لوکا دستگیرمون بشه، اگه اون کشتارها رو---

- همه چیز درست می‌شه.

- تو باید بهش می‌گفتی کاسیو.

- پدر، همه چیز درست می‌شه. گذشته‌ها گذشته. الان گفتنش به لوکا قطعا منجر به حکم مرگم می‌شه.

تماس رو قطع کردم و به اتاق خوابمون که جولیا داشت ساک‌ها رو می‌بست رفتم. وقتی نگاهش بهم افتاد چشم‌هاش پر از ترس بودند.

- کیارا زنده است ولی مادرش مرده.

جولیا با دستش جلوی دهنشو گرفت.

- چی قراره سرش بیاد؟

- لوکا هنوز چند تایی قوم و خویش داره که ازشون بخواد دختره رو نگه دارند.

ساک‌هارو ازش گرفتم.

- حالا بیا. واقعا لازمه برگردم.

در حالی که هنوز یکم شوکه بنظر میومد آروم سر تکون داد. به سمتش رفتم و گونه‌هاشو قاب گرفتم.

- همه چیز درست می‌شه.

مسیر برگشت با سکوت نسبی گذشت. جولیا تو افکارش غرق شده بود و سیمونا هم طبق معمول توی ماشین خوابش برده بود.

وقتی رسیدیم الیا و دومنیکو از قبل تو خونه‌ام بودند. کمک کردند همه چیز رو داخل ببریم. جولیا در حالی که لباس‌هامو با تیپ معمول کاریم عوض می‌کردم، دنبالم می‌کرد.

- جلسه کجا برگزار می‌شه؟

کراواتم رو گره زدم.

- تو اون جا رو نمی‌شناسی. یه کلاب شبونه است.

می‌تونستم تشخیص بدم می‌خواد سوالات بیشتری بپرسه ولی من نمی‌خواستم در مورد کار باهاش حرف بزنم. به نرمی لب‌هاشو بوسیدم.

- امشب زیاد بیدار نمون. اومدنم خیلی طول می‌کشه.

توی مسیر خروجم از خونه دوباره با فارو تماس گرفتم.

- همه چیز آماده است؟

- آره، همه تو راهن.

- افرادمون هیچ گزارشی از فعالیت‌های کلاب هَوس ندادند؟

- به نظر میاد جلسه دارند. همه‌ی بایک‌ها روبروی کلاب اند.

حالا که لوکا یه شعبه کامل رو با خونسردی نابود کرده بود تلافیِ ام سی فقط یه مسئله زمانی بود. اون‌ها آدم‌های دمدمی و مودی‌ای بودند و نسبت به ما پایبندی کمتری به قوانین داشتند. این بخشی از زندگیم بود که نمی‌خواستم سیمونا، دنیل یا جولیا جزئی ازش باشند. تمام تلاشمو می‌کردم تا ازشون در برابرش محافظت کنم.

بعد اینکه کاسیو رفت گوشیمو برداشتم و روی کاناپه نشستم. سیمونا با کتابی که صداهای حیوون‌ها رو شبیه سازی می‌کرد مشغول بود و دنیل روی پتو کنارش نشسته بود و در حالی که تمرکز نصفه نیمه‌ای روی بازیش داشت، دائما نگاه‌هایی هم به سمت کتاب خواهرش میانداخت.

لولو کنارم جمع شده بود و هر از گاهی موهای نرمش رو به این امید که آرومم کنه نوازش می‌کردم. از زمانی که کاسیو در مورد دایی‌هام بهم گفته بود قلبم تندتر از معمول می‌زد. توی مافیا، سقوط از عرش معمولا به معنای مرگ بود. به خاطر مرگشون ناراحت نبودم. اون‌ها حتی طبق استانداردهای پیچیده‌ی ما هم مردهای بدی محسوب می‌شدند ولی نگران این بودم که این اتفاق چه معنایی برای کاسیو و ما داره و نمی‌تونستم از فکر کردن به دختر دایی بیچاره‌ام که حالا یتیم شده بود هم دست بردارم.

شماره بابا رو گرفتم. با همون بوق‌های اول برنداشت و این غیرعادی بود. بابا همیشه برای من وقت داشت. اگه لوکا تصمیم گرفته بود از شر اون هم خلاص بشه چی؟ اینکه لوکا از بابا خوشش نمیومد مسئله‌ی پنهونی نبود. ازدواج من با کاسیو قرار بود موقعیت بابا رو تضمین کنه ولی کاسیو واقعا ازش محافظت می‌کرد؟ اون‌ها زیاد از همدیگه خوششون نمیومد. شاید بخاطر من کاسیو حاضر می‌شد سفارشش رو بکنه.

بالاخره گوشی رو برداشت و خیالم راحت شد.

- جولیا، امشب زمان خوبی برای زنگ زدن نیست.

- خوبی؟ شنیدم چه اتفاقی افتاده.

بابا آه کشید.

- من خوبم. نمی‌تونم انکارش کنم، شنیدن اینکه لوکا داره اعضای خانواده رو یکی یکی از پا در میاره نگران کننده است ولی من هیچ وقت کاری نکردم که به عنوان خیانت تلقی بشه.

- چی قراره سر کیارا بیاد؟ چیزی راجع بهش شنیدی؟

- متیو باهامون تماس گرفت و پرسید مایلیم نگهش داریم یا نه.

صدای بابا اینو به وضوح نشون داد که از این ایده خوشش نیومده.

- اون به یه خونه احتیاج داره و ما خانوادشیم.

- من و مادرت سخت تلاش کردیم جایگاه خانواده رو بهتر کنیم. قبول کردن دختر یه خیانتکار می‌تونه تمام تلاش‌هامونو نابود کنه.

شوکه گفتم:

- بابا. اون دوازده سالشه. بی گناهه. لطفا بهم نگو بخاطر کاری که پدرش کرده قبول نکردید ازش نگهداری کنید. این خیلی ظالمانه است.

بابا برای یه لحظه ساکت شد. اینطور نبود که من فکر کنم اون ظرفیت ظلم و بی رحمی رو نداره ولی ترجیح می‌داد جلوی من به این شکل ظاهر نشه.

- به هر حال لوکا حق انتخاب چندانی هم بهمون نمی‌ده. اینطور که اوضاع داره پیش می‌ره نا امید کردنش می‌تونه زیادی خطرناک باشه.

- پس ریسک نکنید و کیارا رو بیارید خونه.

- اوضاع بین تو و کاسیو چطوره؟

- خوبه.

- واقعا؟

بابا طوری اینو پرسید که انگار به گوش‌هاش اعتماد نداشت. دونستن اینکه بدترین ها رو از کاسیو انتظار داشته و با این حال منو بهش داد ناراحتم کرد.

- آره. قول بده به محض اینکه چیزی از کیارا فهمیدی باهام تماس بگیری، باشه؟

- باشه. مامانت می‌خواد باهات حرف بزنه.

جلوی آه کشیدنم رو گرفتم. مامان رو می‌شناختم، احتمالا از اونجایی که اتفاقات اخیر پیرامون کیارا می‌تونست جایگاه اجتماعیشو نابود کنه زنگ‌های خطر براش به صدا دراومده بودند و این یعنی اون از همین الانش هم در صدد چاره جویی بود---چاره‌هایی که معمولا شامل من یا کریستین می‌شدند.

- جولیا، چطوری؟

شادابیِ زوری صداش منو از شَکَم مطمئن کرد.

- خوبم. فقط یکم نگران کیارام.

- کی من و پدرت می‌تونیم منتظر یه نوه باشیم؟

عالیه. این نقشه‌اش بود.

- سیمونا و دنیل هر دوتاشون بچه هستند. مراقبت ازشون کل وقت و انرژی‌مو می‌گیره.

- اون‌ها بچه های تو نیستند جولیا. تو باید تصمیمات هوشمندانه‌ای بگیری. داشتن بچه خودت جایگاهت رو محکم می‌کنه، مخصوصا اگه یه پسر که ممکنه جانشین شه به دنیا بیاری.

- دنیل جانشین می‌شه مامان. و اگه هم زمانی بچه بخوام بخاطر اهداف سودجویانه نیست.

من و کاسیو هنوز در مورد بچه حرف نزده بودیم. اون اصرار داشت قرص بخورم و من در هر صورت این کار رو می‌کردم چون در حال حاضر اصلا دلم نمی‌خواست حامله شم. من می‌خواستم برای دنیل و سیمونا بهترین مادر باشم و یه بچه ی سوم به هیچ وجه این قضیه رو راحت‌تر نمی‌کرد.

- حالا که یه همسری دیگه نمی‌تونی انقدر ساده لوح باشی.

آه کشیدم.

- باید تماس رو قطع کنم مامان. سیمونا بهم نیاز داره.

منتظر جواب نموندم. در حالی که گوشی رو پایین میاوردم دنیل رو تماشا کردم که کنار سیمونا عکس‌های حیوون‌ها رو توی کتاب تصاویر فشار می‌داد. صداهای میو میو، ما ما و ووف ووف باعث می‌شد بخندند. با لبخند تکیه دادم. هر روز، بیشتر قلبم رو تسخیر می‌کردند.

سعی کردم منتظر کاسیو بمونم ولی دست آخر در حالی که به طرز بدی روی صندلی جلوی شومینه به خودم پیچیده بودم، خوابم برد.

نمی‌دونم ساعت چند بود که دست‌های سردی بازومو لمس کردند و منو از خواب پروندند. همه جای اتاق جز زغال‌های در حال خاموشیِ کف شومینه که در برابر چشم‌هام می‌رقصیدند تاریک بود. کاسیو در حالی که بوی باروت، دود و ویسکی می‌داد بالای سرم ایستاده بود.

- بهت گفته بودم منتظرم نباشی.

زبونم سنگین شده بود و با لکنت گفتم:

- ساعت چنده؟

- دیره.

سعی کردم چهره کاسیو رو ببینم تا یه جوری لحن عصبی صداش رو به حالت چهره‌اش ربط بدم ولی تاریکی اجزای صورتش رو پوشونده بود. پارچه چروک پیرهنش به پوستش چسبیده بود. دستمو جلو بردم و بازوشو لمس کردم. در برابر سرانگشت‌هام سخت بود و به چیزی آغشته شده بود. کاسیو با یه حرکت سریع خودشو ازم دور کرد.

در لحظه کاملا بیدار شدم.

- کاسیو؟

سرجام نشستم و کاسیو در حالی که خودشو از دسترسم خارج می‌کرد یه قدم عقب رفت.

- برو بخواب جولیا. همین حالا.

ایستادم و به سمتش رفتم. خاکستر در حال خاموشی اونقدری نور نمی‌داد که چیز زیادی ببینم ولی قسمتی از پیرهن سفیدش تیره بود.

- چه اتفاقی افتاده؟ صدمه دیدی؟

- جولیا، برو بخواب. همین حالا.

- نه. من بچه نیستم، همسرتم و تا وقتی مطمئن نشم حالت خوبه قرار نیست جایی برم.

- گستاخیت داره اعصابمو خورد می‌کنه.

- فکر کنم گستاخی‌مو دوست داشته باشی.

آهی کشید و بیرون رفت. دنبالش راه افتادم. راهرو زیادی تاریک بود. نگرانیم با هر قدم و سکوت ادامه دارِ کاسیو بیشتر می‌شد. وقتی بالاخره به اتاق

خوابمون رسیدیم چراغ رو روشن کردم. قلبم از دیدن خون روی پیرهن کاسیو از جا کنده شد. بیشترش خشک شده بود ولی لکه‌ی روی بازوش تازه تر به نظر می‌رسید. کاسیو بی هیچ حرفی وارد حمام شد و وقتی دنبالش کردم حالت چهره‌اش نارضایتی رو بازتاب کرد.

- چه اتفاقی افتاده؟

دکمه‌های پیرهنش رو باز کرد و از تنش بیرون کشیدش ولی یکی از آستین‌هاش به بازوش چسبید. چهره‌ام از دیدن زخمی که بهش گیر کرده بود جمع شد. یه حوله برداشتم و با آب گرم خیسش کردم و بعد دست کاسیو رو کنار زدم. در حالی که خون های آستینش رو جذب حوله می‌کردم، منتظر موندم از زخم جدا شه تا آسیب دوباره ای بهش نرسه.

کاسیو با کنجکاوی تماشام می‌کرد و هیچ علامتی از اینکه یه نفر به طور واضح از بازوش به عنوان تخته برش استفاده کرده بود نشون نمی‌داد. وقتی به دقت پیرهنش رو جدا کردم، یه تکون کوچیک خورد ولی هیچ صدایی ازش در نیومد.

- بار اولت نیست، هوم؟

نیاز داشتم قبل از اینکه نگرانیم نسبت به همسرم منو به سمت یه حمله عصبی بکشونه، از قضیه سر در بیارم. اگه اتفاقی براش میفتاد چی؟ من با دو تا بچه کوچیک، یه خونه بزرگ و یه سگِ یکم غیرمعمولی چیکار می‌کردم؟

- فقط یه زخم سطحیه. زنده می‌مونم.

خندیدم ولی زوری به نظر میومد. لحظه‌ای که زخم از محدوده‌ی پیرهنش آزاد شد، کاسیو لباس داغون رو روی زمین انداخت.

- می‌تونم از پسش بربیام.

یه جعبه کمک‌های اولیه از قفسه کنار سینک برداشت.

- نمی‌خوای بهم بگی چی شده؟

زخمشو تمیز کرد ولی وقتی رومو برنگردوندم آهی کشید.

- از اینکه جزئیات کارمو بدونی مطمئن نیستم.

- من یه بخشی از زندگیتم، پس بذار واقعا یه بخشی ازش باشم.

تردید توی چشم‌هاش باقی موند. به پایین نگاه کرد و جراحتش رو با چسب زخم‌های پروانه‌ای پانسمان کرد.

- لوکا با خائن‌ها و همینطور یه باند مافیا که برامون دردسر درست می‌کردند درگیر بوده.

با دیدن چهره گیجم اضافه کرد:

- کلاب موتورسیکلت. اون‌ها توی جنوب قدرتمندترند به خصوص تگزاس، نیومکزیکو و فلوریدا. ولی شعبه‌هایی ازشون داشت اینجا سبز می‌شد. لوکا ازم خواست سر در بیارم شعبه محلی قصد داره چیکار کنه. یکیشون رو گرفتیم، یه مبارز قدرتمند. اون با چاقوش بهم حمله کرد.

- چرا تو توی این چیزها دخالت می‌کنی؟ چرا افرادت رو نمی‌فرستی تا باهاشون سر و کله بزنند؟ پدرم هیچوقت جونشو تو یه حمله به خطر نمیندازه.

کاسیو طعنه آمیز خندید.

- به همین دلیله که پدرت بهترین جانشین نیست. اگه وفاداری افرادت رو می‌خوای باید بهشون نشون بدی که حاضری در کنارشون بجنگی.

سرمو تکون دادم.

- مردم اینطوری کشته میشند.

- نگرانمی؟

دستمو دور کمرش پیچیدم و گونه‌مو به سینه‌اش چسبوندم.

- بهم قول بده بیشتر حواستو جمع کنی.

- من همیشه حواسم جمعه.

- این زخم چیز دیگه‌ای می‌گه.

- بیا ببرمت تو تخت. این---

گریه سیمونا از اسپیکرها طنین انداز شد و گفتم:

- خواب من تعطیل شد.

کاسیو دستش رو پایین کمرم فشرد و به سمت تخت هدایتم کرد.

- تو می‌خوابی و من به سیمونا می‌رسم.

- تو باید استراحت---

- نه. بذار بهش رسیدگی کنم.

متوجه شدم نیاز داره این کار رو انجام بده، این که دختر کوچولوشو در آغوش بگیره. تا شاید با این کار به خودش یادآوری کنه که دنیا هنوز قشنگی‌هاشو داره.

- بسیار خوب.

در حالی که شدیدا احساس خستگی می‌کردم روی تخت نشستم. کاسیو قبل از اینکه راهی اتاق بچه بشه خیلی کوتاه منو بوسید.

من توی دنیای مافیا بزرگ شده بودم. مرگ و خطر همراهان همیشگی بودند ولی بابا هیچوقت زخمی به خونه برنمی‌گشت. اون بلد بود چطوری از دردسر دور بمونه و بذاره بقیه جونشون رو براش به خطر بندازند. کاسیو رو بخاطر این شجاعتش تحسین می‌کردم. ولی با اینحال، آرزو می‌کردم کاش اونم بزدلی مثل بابا بود تا در امان باشه. بخاطر بچه‌هاش... و من.

من و دنیل روی زمین جا گرفتیم. وقت پیوند بود، نه فقط بین من و اون، بلکه با لولو هم همینطور؛ درست موقعی که سیمونا چرت بعد از ظهرش رو می‌زد. این چند شب اخیر کاسیو بازم دیر به خونه میومد و امیدوار بودم این روند همیشگی نشه. فعلا قسمت عمده حواسمو روی دنیل، سیمونا و لولو متمرکز کرده بودم. اون‌ها به اندازه کافی فکرمو منحرف می‌کردند.

لولو طبق معمولِ وقت‌هایی که روی زمین می‌نشستم با یه توپ توی دهنش به سمتم اومد. توپ رو ازش گرفتم و اون طرف انداختمش. دنیل همه چیز رو با چشم‌های کنجکاوش دنبال می‌کرد. بعد از دو تا پرتاب توپ رو به سمتش گرفتم. ازم گرفتش و پرتش کرد و وقتی لولو دنبال اسباب بازیش دوید، یه لبخند گشاد زد. چند دقیقه‌ای این کار رو انجام دادیم و بعد توپ رو کنار گذاشتم و چند ضربه به نقطه‌ی جلوم زدم. لولو در حالی که زبون صورتیشو به طرز بامزه ای می‌چرخوند نزدیک شد. با ملایمت نوازشش کردم و بعد

پاهامو دراز کردم و بهش اشاره کردم نزدیک‌تر شه. روی پام جمع شد و گوشش رو نوازش کردم؛ از شدت نرمی و ابریشمی‌بودن اون قسمت از گوشش در برابر لمسم متحیر بودم.

دنیل تا جایی که زانو هاش به رونم برخورد می‌کردند نزدیک‌تر شد. می‌تونستم تشخیص بدم چقدر دلش می‌خواد لولو رو لمس کنه. یکم به لولو نگاه کردم تا ببینم آمادگی نزدیکی بیشتر رو داره یا نه. توی این چند روز اخیر دیگه سعی نکرده بود از دنیل دوری کنه. حالا همونطور که با چشم‌های نیمه بسته به دنیل نگاه می‌کرد کاملا آروم بنظر می‌رسید.

- می‌خوای بهش دست بزنی؟

دنیل سرشو به سرعت تکون داد.

- سعی کن آروم حرکت کنی تا بتونه به حضورت عادت کنه، باشه؟

یه تکون سر سریع دیگه.

- اون خجالتیه. باید بشناستت و بفهمه که تو دوستشی.

دست دنیل رو گرفتم و روی کمر لولو گذاشتم. گوش‌هاش با کنجکاوی پیچ خوردند و چشم‌هاش یکم بیشتر باز شدند. یواش یواش دست دنیل رو روی پهلوش به حرکت درآوردم و فعلا به سرش نزدیک نشدم، چون جایی خونده بودم سگ ها معمولا از لمس اونجا احساس خطر می‌کنند. چشم‌های لولو همونطور که از نوازش ها لذت می‌برد بار دیگه بسته شدند.

- می‌بینی؟ باید مراقب باشی. لولو کوچولوئه. گوش ها یا دمشو نکش، باشه؟

دنیل سر تکون داد و مسخ شده دستشو روی موهای لولو تماشا می‌کرد.

اجازه دادم به تنهایی انجامش بده و عقب کشیدم. شاید ما تو مسیر درستی بودیم. حتی کاسیو هم دست از اعتراض در مورد لولو برداشته بود. حالا دیگه سیمونا می‌ذاشت شب‌ها آرومش کنم و این مسئله به کاسیو فرصت می‌داد بیشتر بخوابه.

با احساس موجی از خوشبینی لبخند زدم.

وقتی کاسیو اون شب به خونه برگشت بین خواب و بیداری بودم. یه هفته از کشتارها گذشته بود و من و بچه‌ها به ندرت می‌دیدیمش.

همونطور که برای خواب آماده می‌شد تماشاش کردم و بعد کنارم دراز کشید.

- دوباره کی برای شام میای خونه؟

کاسیو با لمس باسنم منو به خودش نزدیک‌تر کرد. لب‌هاش لب‌همو پیدا کردند ولی علیرغم هجوم گرما، عقب کشیدم. تنها ارتباطمون به غیر از رد و بدل کردن چند کلمه حرف، شده بود سکس. آهی کشید.

- کارم مهمه. خیلی چیزها برای انجام دادن دارم. خسته‌ام. فقط می‌خوام وقتی برمی‌گردم خونه ذهنمو از همه چیز منحرف کنم و با تو بحث نکنم.

دوباره منو بوسید و این بار عصبی پسش زدم.

- تو مثل یه فاحشه و پرستار بچه با من رفتار می‌کنی کاسیو. لیاقت من بیشتر از این‌هاست.

غرید:

- من هیچوقت با تو مثل یه فاحشه رفتار نمی‌کنم. تو زن منی و من می‌خوامت. اگه درست یادم باشه تو هم همیشه ازش لذت می‌بری.

آره می‌بردم. کاسیو از اینکه من قبل و حین سکس ارضا شم مطمئن می‌شد.

- ولی این دلیل نمی‌شه که به یه پیوند عاطفی نیازی نداشته باشم. فکر می‌کردم توی مسیر درستی هستیم ولی تو دوباره داری عقب می‌کشی. واقعا فقط بخاطر حجم کارته یا مسئله چیز دیگه است؟

برای یه لحظه ساکت بود.

- دارم سعی می‌کنم از اینکه تو و بچه‌هام در امان باشید اطمینان حاصل کنم. من باید قدرتِ مطلق شهرم باشم تا امنیت شما رو تضمین کنم.

دوباره منو بوسید، این بار نرم‌تر ولی می‌تونستم نیازِ نهفته‌اش رو حس کنم.

- سعی می‌کنم حدودهای شام خونه باشم.

به خاطر راضی کردن من بود؟ بهش اجازه دادم عمیق‌تر ببوسه و با پایین زدن لباس خوابم بدنمو با لب‌هاش بیدار کنه.

روز بعد ایده‌های جشن تولد سه سالگی رو سرچ کردم. روز مخصوص دنیل هفته‌ی دیگه بود و من می‌خواستم با یه کیک و جشن تولد تم دار غافلگیرش کنم. سیمونا با گرفتن لبه کاناپه، در حالی که با غرور لبخند می‌زد کنارم روی پاهاش ایستاد.

همونطور که نگاهم به دنیل و لولو بود آروم گفتم:

- خوبه.

دنیل داشت توپ لولو رو پرت می‌کرد و لولو هر دفعه اونو براش می آورد و جلوی پاش میانداخت. منظره زیبایی بود و آرزو می‌کردم کاش کاسیو می‌تونست ببینتش.

گوشیم صدا کرد و یه پیام رسید. وقتی دیدم از طرف کریستینه و میگه که توی این منطقه است و می‌خواد بهم سر بزنه تعجب کردم. از زمان عروسی دیگه ندیده بودمش. قبلا چون توی شهر دیگه‌ای زندگی می‌کرد فقط هر دوماه یبار می‌دیدمش ولی حالا اوضاع تغییر کرده بود؛ حداقل تا زمانی که به بالتیمور برگرده تا در کنار بابا حکمرانی کنه. به سرعت به آشپزخونه رفتم تا به سیبل بگم چندتایی ساندویچ و قهوه درست کنه.

پونزده دقیقه بعد ماشینش جلوی خونه متوقف شد. به دنیل که تمام روز قدم به قدم دنبالم کرده بود گفتم:

- داییت داره میاد ببینتمون.

سیمونا رو علیرغم وول خوردنش بغل کرده بودم. دلش می‌خواست چهار دست و پا بره ولی سریع بود و به سختی می‌شد توی اون خونه بزرگ حواسم بهش باشه.

چشم‌های دنیل با ترکیبی از امید و تعجب که چهره‌شو تغییر داده بود، درشت شد. عکس العملش غافلگیرم کرد. کاسیو فقط خواهر داشت. یعنی گایا برادری داشت؟ به یاد نمیاوردم. زنگ در به صدا در اومد. لولو در حالی که پارس می‌کرد به سرعت از نشیمن بیرون پرید. جلوی در متوقف شد و شروع به خراش دادنش کرد.

قبل از اینکه سیبل از آشپزخونه بیرون بیاد داد زدم:

- من در رو باز می‌کنم!

الیا و دومنیکو می‌تونستند جلوی در رو با دوربین های مدار بسته‌ای که خونه رو احاطه می‌کرد ببینند در نتیجه می‌دونستند فقط برادرم اونجاست.

قبل از اینکه در رو باز کنم لولو رو به دقت با پام کنار زدم و با تندی گفتم:

- نه، لولو.

لولو دوباره سعی کرد ازم رد بشه ولی به کمرش سقلمه ای زدم.

کریستین یه کت ضخیم در برابر سرمای سوزناک هوای دسامبر پوشیده بود و کنجکاوانه نگاهم می‌کرد.

- البته که تو سگ رو نگه می‌داری.

دنیل به برادرم زل زد، بعد چرخید و به سرعت به طبقه بالا رفت. گیج شده همونطور که با پام لولو رو دور نگه می‌داشتم به کریستین لبخند زدم. رو به کریستین غرش کرد. واقعا نیاز داشتیم روی برخوردش با مهمون‌ها کار کنیم.

به دنیل که از دید پنهان شده بود اشاره کرد و پرسید:

- اون بچه چشه؟

شونه هامو بالا انداختم و در رو بیشتر باز کردم تا بتونه وارد شه.

کریستین داخل شد و همونطور که سعی می‌کرد سیمونایی رو که از نزدیکیش صدای اعتراضش بلند شده بود له نکنه، با یه دست بغلم کرد. سرما به کتش چسبیده بود و به منم نفوذ کرد.

سریع عقب کشیدم و در رو بستم. یه لحظه حواسم پرت شد و لولو به سرعت ازم گذشت و با خرناسه‌ای خشمگین به کریستین پرید. کریستش بدون اینکه اصلا تحت تاثیر قرار بگیره به پایین نگاه کرد و گفت:

- برو کنار.

و با لطافت کمتری نسبت به من کنار زدش.

- لولو!

بالاخره متوقف شد و چند قدمی عقب رفت.

کریستین در حالی که کتش رو درمیاورد و به چوب لباسی آویزون می‌کرد پرسید:

- چطوری؟

واضح بود که قبلا اینجا بوده و جای همه چیز رو می‌دونست. نگرانی صداش کاملا محرز بود.

بازوشو لمس کردم.

- خوبم.

چشم‌هاش باریک شدند.

- می‌تونم تشخیص بدم داری دروغ می‌گی.

- واقعا خوبم. فقط یکم مضطرب و سردرگمم. دنیل حرف نمی‌زنه و به سختی غذا می‌خوره. سعی دارم از سدش عبور کنم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده ولی نمی‌دونم چطوری.

با وجود اینکه نگران دنیل بودم کریستین رو به نشیمن هدایت کردم. اگه به این زودی‌ها پایین نمیومد بعدا بهش سر می‌زدم. لولو همونطور که اجازه نمی‌داد کریستین از دیدش خارج شه با فاصله کمی دنبالمون میومد. اون شجاع بود، باید این فرصت رو بهش می‌دادم.

روی کاناپه، جایی که به سیبل گفته بودم کیک و ساندویچ‌ها و کلوچه ها و همینطور قهوه رو بچینه، جا گرفتیم.

- اون بچه مادرشو از دست داده. البته که آسیب دیده.

- می‌دونم ولی فراتر از این‌هاست. اون از کاسیو دوری می‌کنه.

- شاید باید بذاری گذشته همونطور باقی بمونه جولیا.

طرز حرف زدنش بیشتر مثل یه هشدار بود تا نصیحت و چهره نگرانش به شکم دامن زد.

وقتی وول خوردن‌های سیمونا زیاد از حد شد روی زمین گذاشتمش. فورا چهار دست و پا به سمت پتو و اسباب بازی‌هاش راه افتاد.

- چی می‌دونی که بهم نمی‌گی؟

کریستین لب‌هاشو جمع کرد.

- من می‌دونم کاسیو دلش نمی‌خواد مردم توی گذشته‌اش کند و کاو کنند، مخصوصا اونجایی که به گایا مربوط می‌شه و فکر می‌کنم باید به این خواسته‌اش احترام بذاری.

- تا از اون محافظت کنم یا خودم؟

کریستین در حالی که به وضوح داشت برای خودش وقت می‌خرید یه کلوچه برداشت و گاز زد.

- جفتش... و همینطور اون بچه‌ها.

به سیمونا اشاره کرد که در حال فشار دادن اسب تک شاخ توپُری بود که هر دفعه این کار رو می‌کرد بلند می‌خندید و باعث می‌شد خودشم خنده‌اش بگیره. وقتی نگاه خیره‌مو دید چشم‌هاش از لذت و شادی درخشیدند.

- اگه ندونم چه اتفاقی افتاده چطور به دنیل کمک کنم؟

- پسره خودش باهاش کنار میاد. اون قراره یه روزی جانشین شه. مرگ مادرش آخرین ضربه روحی نیست که قراره ازش رنج بکشه.

معده‌ام از تشخیص سرد و غم انگیز برادرم منقبض شد.

- تو نگرانی که اگه سعی کنم بفهمم چی به سر گایا اومده کاسیو بلایی سرم بیاره.

کریستین فنجون قهوه‌شو برداشت و یه جرعه ازش نوشید، و اگه حالت چهره‌اش راستشو می‌گفت انگار داشت حرف‌هایی رو که در ادامه می‌خواست بزنه مزه مزه می‌کرد.

- فکر نمی‌کنم نیازی به نگرانی باشه. کاسیو تا اینجا که باهام خوب بوده، و با بچه‌هاش هم خوبه.

کریستین دستمو لمس کرد و مثل بعضی وقت‌های کاسیو، طوری بهم خیره شد که انگار یه بچه ساده لوح بودم.

- بذار یه چیزی رو راجع به مردهایی مثل کاسیو بهت بگم، چون خودمم همون مدلی‌ام می‌دونم. مثل اون، منم جانشین می‌شم. مثل اون، منم تا اینجا دووم آوردم و کارهای وحشتناکی کردم تا به قدر کافی برای این موقعیت قدرتمند بشم. برای رسیدن به جایگاهی از قدرت توی مافیا تو به یه روی تاریک نیاز داری. هر چی اون روی تاریک قدرتمندتر بشه احتمال اینکه تو به جایگاهی از قدرت برسی و اونجا موندگار شی بیشتره. هیچکس قدرت کاسیو رو تهدید نمی‌کنه.

- من می‌دونم که همتون یه روی تاریک دارید. تو، پدر، کاسیو، ولی هیچکدوم‌تون تا حالا آسیبی بهم نزدید و هیچوقت هم نمی‌زنید.

کریستین به تلخی خندید.

- گاهی تاریکی زمانی بیرون میاد که نباید.

الیا تو چهارچوب در ظاهر شد.

- همه چی مرتبه؟

ابروهام تو هم رفتند.

- البته.

نگاهی به ساعت انداختم. تقریبا پنج بود.

- چرا امروز زودتر نمی‌ری؟ این چند هفته اخیر خیلی کار کردی. کریستین می‌مونه و مراقبمه.

الیا به برادرم نگاه کرد. نمی‌تونستم نگاهش رو بخونم ولی مطمئنا رگه هایی از شک و تردید داشت.

- کاسیو بهم دستور داده تا حواسم بهتون باشه.

طوری که به زبون آوردش کمتر شبیه محافظت و بیشتر مثل جاسوسی بنظر میومد. لازم بود یه صحبت دیگه راجع به اعتماد با کاسیو داشته باشم؟

کریستین چشم‌هاشو تنگ کرد.

- من می‌تونم از خواهرم محافظت کنم، نگران نباش.

دستور دادم:

- برو.

الیا سرشو تکون داد ولی واضح بود که از این ایده خوشش نیومده. با این حال چرخید و رفت. بعد از یه لحظه، در جلویی باز و بسته شد. یعنی دوباره به کاسیو گزارش می‌داد؟

کریستین سر تکون داد و گفت:

- کاسیو شدیدا تحت نظرت داره.

نمی‌تونستم راجع به ازدواجم باهاش حرف بزنم. این فقط به کاسیو ثابت می‌کرد که درمورد اعتماد نکردن به من درست فکر می‌کرده.

- مامان توی نقش جدیدش به عنوان ستاره‌ی در حال فروغ باندمون چطوره؟

کریستین پوزخند زد ولی پیشنهاد عوض کردن موضوع بحثمون رو پذیرفت.

- حالا که مجبور شدند کیارا رو قبول کنند جایگاهشو تو خطر می‌بینه.

- دختر دایی‌مون هیچ کار اشتباهی نکرده. پدرش خیانتکاره نه خودش.

- می‌دونی که چطوره. اون به هر حال بابت اشتباهات پدرش عذاب می‌کشه. بچه‌ها همیشه تقاص اشتباهات پدرشون رو پس می‌دند.

یعنی داشت به بی عرضگی بابا که باعث می‌شد خیلی از مردم فکر کنند کریستین هم مثل اون جانشین خوبی نمی‌شه اشاره می‌کرد؟ یا منظورش کاسیو و دنیل بود؟

- امروز قراره زنگ بزنم و با کیارا صحبت کنم. می‌خواستم چند روزی بهش زمان بدم تا از اتفاقی که افتاده ریکاوری و حالش بهتر شه.

- فکر نکنم بتونی بعد از دیدن صحنه کشته شدن مادرت توسط پدرت ریکاوری بشی.

- هنوز داریم در مورد دایی‌مون صحبت می‌کنیم یا تو سعی داری به چیز دیگه‌ای اشاره کنی؟ اگه در تلاشی زیرپوستی چیزی رو بهم بگی، نتیجه‌ای نداره.

کریستین یه کلوچه دیگه برداشت.

- منظورتو نمی‌فهمم.

- معلومه که می‌فهمی. فکر می‌کردم نمی‌دونی چه اتفاقی برای گایا افتاده؟ دروغ بود؟

- نه. فقط فکر می‌کنم عجیبه که دنیل از کاسیو دوری می‌کنه و حرف نمی‌زنه. این مدل آسیب روحی یه عامل قوی میخواد.

- از دست دادن مادر به هر طریقی توی اون سن یه عامل قویه.

کریستین یه لبخند عصبی زد.

- حداقل بابا هنوزم از پیوندت با کاسیو خوشحاله.

بعد از اون فقط در مورد بابا که همین الانش هم داشت از مزایای ازدواج من با کاسیو بهره می‌برد صحبت کردیم. افراد خیلی کمی پشت سرش حرف می‌زدند؛ زیادی از شوهرم می‌ترسیدند. هر چند شک داشتم کاسیو به کمک پدرم بیاد، شاید مگر اینکه من ازش بخوام.

سیمونا چهره‌شو مچاله کرد.

آهی کشیدم و گفتم:

- این حالتش یعنی این که باید پوشکشو عوض کنم. می‌خوای این پایین بمونی؟

کریستین سرشو تکون داد.

- می‌تونم تحملش کنم. بدتر از این‌ها رو دیدم.

سیمونا رو برداشتم و به سمت اتاقش راه افتادم. توی راه متوجه شدم در اتاق قدیمی گایا بازه. سیمونا رو روی میز تعویض گذاشتم. بعدا به دنیل سر می‌زدم.

وقتی پوشک رو باز کردم چهره کریستین با چندش جمع شد. مطمئنا هیچوقت پوشک بچه‌شو عوض نکرده بود.

تیکه انداختم:

- فکر کردم می‌تونی تحملش کنی؟

هرچند حتی دماغ خودمم از بوش جمع می‌شد، مخصوصا وقت‌هایی مثل امروز که سیمونا قبلش گوشت خورده بود.

- این به این معنی نیست که ازش لذت می‌برم.

- منم ازش لذت نمی‌برم ولی یکی بالاخره باید انجامش بده.

اینو گفتم و بعد شکم سیمونا رو قلقلک دادم که باعث شد بخنده.

- درسته؟

- پدر هیچوقت نباید به این موقعیت اجبارت می‌کرد. تو جوون‌تر از اونی که از دوتا بچه کوچیک نگهداری کنی، بچه‌هایی که حتی مال خودتم نیستند.

اینکه همه همینو می‌گفتند کم کم داشت اذیتم می‌کرد. مامان، حالا کریستین و حتی کاسیو دائما دنیل و سیمونا رو بچه‌های اون خطاب می‌کردند. مدت زیادی نبود ازدواج کرده بودیم ولی کاش می‌دید از همین الانش هم چقدر بهشون اهمیت می‌دم.

- می‌تونم از پسش بربیام کریستین.

به تندی گفتم:

- آسون نیست ولی من لجبازم.

- درسته.

یه نگاه عصبی بهش انداختم ولی نتونستم با دیدن لبخندی که بچگی‌هامو همراهی کرده بود واقعا ازش عصبانی بمونم. وقتی کارم با سیمونا تموم شد توی تخت گذاشتمش. می‌تونستم تشخیص بدم خسته است. قبول نکرده بود چرت ظهرشو بزنه. وقتی عقب رفتم شروع به گریه کرد، روش خم شدم و گهواره رو تا زمانی که چشم‌هاش دوباره بسته شدند تکون دادم. ولی لحظه‌ای که خواستم فاصله بگیرم دوباره گریه کرد. این بار به امید اینکه خودش آروم بشه به سمتش نرفتم. بعضی‌ها می‌گفتند باید بذاری بچه ها خودشون ساکت شن و اجازه بدی گریه کنند ولی انجام این کار برای من شدیدا سخت بود.

کریستین در حالی دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده بود گفت:

- اون واقعا پر زحمته.

سیمونا رو برداشتم و سعی کردم بفهمم چشه. به گریه و نق نق ادامه داد و یهو روی منو خودش بالا آورد.

کریستین گفت:

- ایی.

در حالی که آه می‌کشیدم، لباس‌هاشو عوض کردم و دوباره توی تخت گذاشتمش. این بار بعد از چند دقیقه ساکت شد. همون طور که از اتاق بیرون می‌رفتیم به کریستین اشاره کردم ساکت باشه و در رو بستم. به استفراغ روی بلوز و توی موهام نگاه کرد و گفت:

- نمی‌خوای لباس‌هاتو عوض کنی؟

با غرغر گفتم:

- نه. دوست دارم بوی یه بار تو صبح یکشنبه رو بدم.

- انگار که می‌دونی یه بار چه بویی داره.

نمی‌دونستم. هیچوقت اجازه رفتن به یه بار رو نداشتم و این الزاما بخاطر سنم نبود. وقتی بیست و یک سالم می‌شد هم کاسیو احتمالا نمی‌ذاشت پامو توش بذارم. در حالی که سعی می‌کردم زیاد به بلوز داغون شده‌ام اهمیت ندم به سمت اتاق رفتم. بوش به اندازه کافی بد بود. کریستین با کنجکاوی به اطراف نگاه می‌کرد. یعنی کاسیو از اینکه یه نفر دیگه رو به حریم شخصیش آورده بودم عصبانی می‌شد؟ اون و کریستین سال‌های زیادی با هم کار کرده بودند ولی مطمئنا با هم دوست نبودند.

- باید یه دوش سریع بگیرم. می‌شه اگه سیمونا دوباره گریه کرد بهش سر بزنی؟ نگران اینم بازم بالا بیاره.

- حتما. می‌رم تو راهرو وایمیسم تا آماده شی. به هر حال نمی‌تونم بذارم بدون بادیگارد از جلو چشمم دور شی.

پشت چشمی نازک کردم و بعد راهی حمام شدم. کار آسونی نبود که لباس‌هامو بدون اینکه پوستم استفراغی بشه از تنم در بیارم. یه حوله پوشیدم و علیرغم چهره سوالی کریستین سریع به خشکشویی طبقه پایین رفتم تا لباس‌هامو توی ماشین لباسشویی بندازم. وقتی بالاخره آب گرم روی بدنم جاری شد و بوی موندگار استفراغ رو از بین برد، آهی از سر آسودگی کشیدم.

داشتم موهامو خشک می‌کردم که سر و صدایی شنیدم. سشوار رو خاموش کردم و گوش دادم. صدای خشن مردونه‌ای به گوشم رسید. یه قدم به در اتاق نزدیک‌تر شدم.

کاسیو غرید:

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

سشوار رو پایین گذاشتم و در حالی که فقط یه حوله دورم پیچیده شده بود و موهام هنوز خیس بودند از حمام بیرون پریدم. با چیزی که توی اتاق خواب دیدم موجی از شوک تو وجودم جاری شد. کاسیو در حالی که بازوش روی گلوی برادرم جا گرفته بود، کریستین رو به دیوار فشار می‌داد.

نگاه کاسیو به من افتاد. کم کم نگاهش روی ظاهر نیمه پوشیده‌ام لغزید و حالت چهره‌ش تبدیل به خشم خالص شد.

کریستین رو روی زمین پرت کرد، چاقوش رو از غلافش بیرون آورد و روی سینه برادرم نشست. خون توی رگ‌هام یخ زد. کاسیو خنجر براق رو روی گلوی کریستین فشار داد و خون فورا بیرون زد. چه اتفاقی داشت میفتاد؟

به سمتش دویدم و در حالی که سعی می‌کردم عقب بکشمش بازوشو چنگ زدم.

- کاسیو، داری چیکار می‌کنی؟ تمومش کن! تمومش کن، لطفا!

کاسیو خم شد و همونطور که تلاش‌های بی‌فایده‌ی منو برای متوقف کردنش نادیده می‌گرفت، صورتشو به کریستین نزدیک‌تر کرد.

- تنها با زن من چه غلطی می‌کردی؟

به اندازه‌ی چند ضربان قلب طول کشید تا از پسِ بهت و وحشتم متوجه حرفش بشم.

- کاسیو، عقلتو از دست دادی؟ اون برادر منه! همین حالا بذار بره.

کریستین سعی کرد خودشو آزاد کنه ولی با وجود وزن کاسیو روی سینه‌اش و چاقوی روی شاهرگش گیر افتاده بود. حتی حرفم نمی‌تونست بزنه. صورتش داشت به شدت قرمز می‌شد و چشم‌هاش عصبانی و آتیشی.

- لطفا، بهت التماس می‌کنم، ولش کن. هر چی که تو ذهنته، اشتباهه.

کاسیو هیچ عکس العملی نشون نداد.

صدای قدم‌هایی توی راهرو پیچید. نگاهی به طرف در انداختم ولی چیزی ندیدم. کاسیو با دنبال کردن نگاهم خشکش زد. حتما دنیل بود. فورا کریستین رو رها کرد و سر پا ایستاد، و درست یه لحظه قبل از اینکه دنیل توی چهارچوب در ظاهر شه چاقو رو پشتش پنهان کرد. موهاش ژولیده و قیافه‌اش خوابالود بود. نگاهش از کریستینی که روی زمین قرار داشت به من که کنارش زانو زده بودم و بعد به سمت کاسیو کشیده شد. کریستین دستش رو روی گلوی در حال خونریزیش فشار می‌داد تا دنیل چیزی نبینه.

کاسیو همونطور که به دنیل نزدیک می‌شد دستی رو که باهاش چاقو رو گرفته بود پشتش نگه داشت. خشم وحشتناک چند لحظه پیشش پشت یه ماسک مخفی شده بود. جلوی پسرش خم شد. دنیل به وضوح نامطمئن از اینکه چه اتفاقی در حال افتادن بود به من نگاه کرد. دقیقا منم حال اونو داشتم. قلبم توی سینه‌ام به تندی می‌زد و ترس هنوزم راه گلومو بسته بود ولی تونستم یه لبخند بزنم.

کاسیو با یه صدای به اجبار آروم شده زمزمه کرد:

- چرا نمی‌ری توی اتاقت یه بازی دیگه بکنی؟ خیلی زود می‌برمت توی تخت.

دنیل تبلتشو بغل کرد و بعد کشون کشون دور شد. چند ثانیه بعد صدای در اتاقشو شنیدم و کاسیو همونطور که پشتشو به ما می‌کرد در رو بست.

کریستین در حالی که بدنش منقبض شده بود روی پاهاش ایستاد. مصمم برای متوقف کردن کاسیو از یه حمله دیگه، بین برادر و همسرم جا گرفتم.

نگاه کاسیو خنجری از ترس بهم فرو کرد. اون فقط به کریستین نگاه می‌کرد. از گوشه چشمم برادرمو دیدم که چاقوی خودشو بیرون کشید.

- برای بار آخر می‌پرسم. تو. اینجا. چیکار. می‌کنی؟

کریستین به حرف اومد.

- به خاطر همینه که آندریا ناپدید شده؟

کاسیو به جلو خیز برداشت. سعی کردم کنار بزنمش ولی اون خیلی قدرتمند بود. با هم دست به یقه شدند.

- کاسیو، لطفا!

یه درد شدید توی بازوم پیچید و جیغ کشیدم. کاسیو سریع عقب رفت و با چشم‌های گشاد شده به من نگاه کرد. خون از یه زخم سطحی بلند روی بازوم می‌چکید. رو به کریستین غرید:

- تو این کار رو---

- تو بودی کاسیو. تو با اون خشم کورکورانه‌ات بهم آسیب زدی.

دروغ گفتم. مطمئن نبودم کی دستمو بریده بود و با وجود اینکه به شدت می‌سوخت بازم به اون بدی نبود. در حالی که می‌لرزیدم کف دستم رو روی زخم گذاشتم.

کاسیو قدمی به عقب برداشت. به خنجرش که آغشته به خون بود نگاه کرد. این می‌تونست کار کریستین هم باشه.

- می‌خوای ببرمت دکتر؟

برادرم چاقوشو غلاف کرد ولی وقتی اینو ازم پرسید نگاهشو از همسرم برنداشت.

فک کاسیو منقبض شد.

با قاطعیت گفتم:

- نه، حالا برو.

- جولیا---

- برو!

کاسیو همونطور که بیرون زدن خون از بین انگشت‌هام رو نگاه می‌کرد و پره‌های بینیش باز و بسته می‌شدند، به تندی نفس کشید.

کریستین بدون اینکه پشتشو به کاسیو بکنه، آروم عقب رفت و گفت:

- سی دقیقه دیگه باهات تماس می‌گیرم.

مات و مبهوت از چیزی که اتفاق افتاده بود و کاملا سردرگم از اینکه چرا کاسیو همچین عکس العملی نشون داده بود سرمو تکون دادم.

قبل از اینکه برادرم بتونه بیرون بره کاسیو با صدای ضعیفی گفت:

- اگه بفهمم بهم خیانت کردی هیچ جایی وجود نداره که بتونی قایم شی کریستین. اگه مرده بخوامت حتی بالتیمور هم پناهگاه امنت نمی‌شه.

- اگه به جولیا آسیبی بزنی، پیدات می‌کنم و می‌کشمت کاسیو.

کاسیو نگاه سخت و ترسناکی به برادرم انداخت و کریستین ناپدید شد.

یکدفعه به این فکر افتادم که شاید فرستادنش به بیرون ایده خوبی نبوده. کاسیو چند دقیقه قبل بی هیچ دلیل مشخصی عقلش رو از دست داده بود. همسرش مرده... یا کشته شده بود و هیچکس چیزی راجع بهش نمی‌دونست.

نگاهمون به هم افتاد و اون خشم وحشتناک کمتر شد. چیزی که باقیمونده بود بی اعتمادیِ فاحش و یکم احساس گناه بود. چاقوشو غلاف کرد و نزدیک‌تر اومد. بعد از اون چیزی که شاهدش بودم، نامطمئن از اینکه چی در انتظارمه، تنم منقبض شد.

با صدایی آمیخته با پشیمونی غرید:

- نمی‌خوام بهت آسیبی بزنم.

با ملایمت دستمو از روی زخم کنار زد و بررسیش کرد. وقتی قسمت دردناک رو لمس کرد چهره‌ام جمع شد. ابروهاش با نگرانی در هم شدند.

- من این کار رو کردم؟

- اهمیتی داره؟ تو کسی بودی که دعوا رو شروع کرد. تو کنترلت رو از دست دادی. بهم گفتی هیچوقت دلیلی برای رو برگردوندن ازت پیدا نمی‌کنم. امروز خلاف حرف‌های خودتو ثابت کردی.

- نمی‌خواستم بهت آسیبی بزنم.

- آره فقط کریستین.

دندون‌هاشو روی هم سایید.

- بیا. باید زخمتو ببندم.

تا توی حمام دنبالش کردم. کاسیو در طول زمانی که بلندم کرد و روی میز گذاشت، و شروع به تمیز کردن زخمم کرد، چیزی نگفت.

زیر لب گفتم:

- اونجا چه اتفاقی افتاد؟

کاسیو یه بانداژ روی زخمم گذاشت و بوسه‌ای به کف دستم زد. وقتی ایستاد دیگه اون شوهر مهربون به نظر نمی‌رسید، بلکه پلیس بدی بود که می‌خواست بازجوییش رو شروع کنه.

- کریستین اینجا تنهایی با تو چیکار می‌کرد؟

اخم کردم.

- اومده بود یه سری بزنه. هفته‌هاست ندیده بودمش. الیا رو فرستادم خونه چون کریستین می‌تونست ازم محافظت کنه.

کاسیو گردنمو قاب گرفت.

- چرا قبل از اینکه بیام خونه دوش گرفتی؟

جدی بود؟

- نمی‌دونستم باید برای دوش گرفتن ازت اجازه بگیرم.

خشمگین به نظر میومد.

- چرا دوش گرفتی؟ جوابمو بده.

- نه. این مسخره است.

- اگه دلیلش رو بهم نگی مجبورم فرض رو بر این بذارم که می‌خواستی آثار کاری رو که قبلش انجام داده بودی از بین ببری.

وقتی متوجه شدم منظورش چیه به خودم لرزیدم و چهره‌مو در هم کشیدم. سینه‌شو به عقب هول دادم ولی از جاش تکون نخورد.

- واقعا اون چیزی که تو ذهنمه رو داری می‌گی؟

انقدر از همچین تصوری وحشت کرده بودم که نمی‌دونستم وضعیت رو چطوری مدیریت کنم.

کاسیو به رون‌هام چنگ زد.

- پس به سوالم جواب بده.

بهش خیره شدم. اون واقعا جدی بود.

- سیمونا روم بالا آورد، به خاطر همین دوش گرفتم. اگه باور نمی‌کنی لباسشویی رو چک کن. هنوز وقت نکردم روشنش کنم.

رهام کرد و به معنای واقعی از دید خارج شد. نمی‌تونستم باورش کنم. از روی کانتر پایین پریدم و پاهام از سستی و ضعف نزدیک بود خم بشند. هنوز بشدت شوکه بودم. دیدن کاسیو که سر همچین چیز مسخره ای اونطوری کنترلش رو از دست داده بود کاملا مات و مبهوتم کرده بود. در حالی که مطمئن نبودم بخوام شب رو اونجا بگذرونم به داخل اتاق خواب قدم گذاشتم. وقتی کاسیو برگشت به وضوح آروم شده بود.

سر تکون دادم و گفتم:

- باورم نمی‌شه فکر کردی من با برادرم بهت خیانت می‌کنم. این چیزیه که تصور کردی، درسته؟

حالت چهره‌اش سخت بود. دکمه پیرهنش رو باز کرد؛ کاری که معمولا برای طفره رفتن از جواب انجام می‌داد.

- تو باید به من اعتماد داشته باشی کاسیو ولی در عوضش انقدر با حسادت کور شدی که حتی به برادرم مشکوکی که با من رابطه داره. این دیگه چه کوفتیه؟ تو تمام مدت توی کلاب‌هات توسط زن‌های خوشگل و مشتاق احاطه شدی و من هیچوقت تو رو به خوابیدن باهاشون متهم نمی‌کنم، دیگه چه برسه به خوابیدن با خواهرهات.

- چرا باید با اون زن‌ها بهت خیانت کنم؟ تمام چیزی که من می‌تونم بهش فکر کنم تویی.

خشکم زد.

- تو بهم فکر می‌کنی؟

هیچوقت این احتمال رو در نظر نگرفته بودم که وقتی سرکاره یه ثانیه رو هم با فکر کردن به من هدر بده.

کاسیو در حالی که یه نبرد داشت توی چشم‌هاش شدت می‌گرفت نگاهم کرد.

- پس چرا به پس زدن من ادامه می‌دی؟

چرا با اعتماد نکردن بهم اذیتم می‌کنی؟

دستش رو به کراواتش رسوند و با یه چنگ محکم شلش کرد. تنش توی بدنش باقی مونده بود و اگه کریستین هنوز اینجا بود احتمالا دوباره بهش حمله می‌کرد. همیشه اینطور به نظر رسیده بود که کاسیو احساساتش رو تحت کنترل داره و به خودش مسلطه، به خاطر همین اینکه اون حجم از خشمِ مهار نشدنی رو درون خودش نگه داشته بود خیلی شوکه کننده بود. شایدم فقط من سعی داشتم اون روشو نادیده بگیرم. شهرتش مطمئنا یه دلیلی داشت.

- من تو رو پس نمی‌زنم. ما تو یه تخت می‌خوابیم و با هم وقت می‌گذرونیم.

- ما با هم سکس می‌کنیم، راجع به کارهایی که بچه ها انجام دادند حرف می‌زنیم ولی هر وقت سعی می‌کنم نگاهی به پشت ماسکت بندازم مانعم می‌شی و حالا هم که تقریبا برادرمو بخاطر یه خشمِ از سر حسادت کشتی. بهم بگو چه اتفاقی افتاده.

فکش قفل شده بود. نیاز داشتم لحظه‌ای رو بدون نگاه خیره‌اش باشم و پشتمو بهش کردم. حوله رو انداختم و یه لباس خواب از کشو برداشتم. صدای قدم‌های کاسیو پشت سرم اکو شدند.

- نه. به من دست نزن. نه الان. من به جواب نیاز دارم. اگه از گفتن حقیقت بهم امتناع کنی، پس نمی‌تونم باهات سکس داشته باشم.

نگاهی از روی شونه‌ام بهش انداختم.

شروع به باز کردن دکمه های پیرهنش کرد---انقدر آروم و به دقت که برای یه لحظه منم می‌خواستم فریاد بزنم و از کوره در برم. وقتی به سمت در رفت خوشحال شدم.

- دنیل رو می‌برم تو تختش.

روی تخت نشستم. به کاسیو قول داده بودم به اتاق دیگه‌ای نرم ولی در حال حاضر مطمئن نبودم بخوام سر قولم بمونم. مطمئن نبودم که بتونم بمونم، نه تا زمانی که منو در رابطه با اتفاقاتی که افتاده بود توی تاریکی رها می‌کرد. نمی‌خواستم از شوهرم وحشت‌زده باشم ولی الان بودم.

صدای گریه دنیل به گوشم رسید، بلند شدم و با عجله به سمت اتاقش راه افتادم. کاسیو سعی داشت شلوار راحتیشو عوض کنه ولی دنیل باهاش مقابله می‌کرد. بالاخره کاسیو رهاش کرد، دنیل به سرعت به طرفم دوید و پاهامو بغل کرد.

وقتی کاسیو صاف ایستاد مثل یه حیوون زخمی به نظر میومد.

- می‌تونی---؟

صداش خشن و فکش منقبض شده بود.

سرمو تکون دادم و دنیل رو به آغوش کشیدم. وقتی لباس‌های خواب دنیل رو تنش کردم و توی تخت گذاشتمش کاسیو با نگاهی غم انگیز تماشام می‌کرد. قبل از اینکه از اتاق بیرون بریم و چراغ‌ها رو خاموش کنیم کاسیو بوسه کوتاهی به پیشونی دنیل زد.

زمانی که توی راهرو ایستادیم سکوت بین‌مون حکمفرما شد.

ملتمسانه گفتم:

- حقیقتو بهم بگو. اگه می‌خوای این ازدواج به ثمر بشینه، اگه اصلا ارزشی برات دارم، بگو چه اتفاقی افتاده.

کاسیو نگاهی به دست باند پیچی شده‌ام انداخت. دکمه های پیرهنش نصفه و نیمه باز بودند و شدیدا خسته بنظر میومد.

- به یه نوشیدنی نیاز دارم. بهم ملحق می‌شی؟

و دستشو به سمتم دراز کرد.

درنگ کردم ولی با دیدن نگاه آزرده‌اش دستشو گرفتم و تا طبقه پایین دنبالش کردم.

سیبل با چهره‌ای نگران توی لابی مونده بود.

- ماین استرون[1] درست کردم. توی آشپزخونه است. مطمئن نبودم بخواید شام بخورید...

صداش کم کم قطع شد. احتمالا صدای دعوا رو شنیده بود و دیده بود که کریستین با عجله خونه رو ترک کرده.

کاسیو حرفشو قطع کرد.

- گرسنه نیستیم. برو خونه.

سیبل چشم‌های منو جست و جو کرد. لبخند زدم.

- ممنون که برامون شام درست کردی. شب خوبی با همسرت داشته باشی.

یکم درنگ کرد و بعد کیف و کتش رو برداشت و بیرون رفت. کاسیو دستمو فشرد و منو به سمت سالن نشیمن کشوند. مثل هر روز عصر آتش کف شومینه در حال سوختن بود. معمولا دیدنش از درون گرمم می‌کرد ولی حالا هیچ کاری برای از بین بردن احساس سرد وحشتم از دستش برنمیومد. رهام کرد تا به سمت قفسه مشروب بره. در حالی که با دراز کردن پاهای برهنه‌ام از گرمای ساتع شده از شومینه لذت می‌بردم روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

- برای منم یه نوشیدنی درست کن.

کاسیو صدای آرومی که به معنای نارضایتیش بود سر داد ولی بعد از چند دقیقه یه لیوان با محتویات حدود یه اینچ مشروب کهربایی رنگ به سمتم گرفت. گرفتمش و مزه مزه‌اش کردم.

در حالی که تکه یخِ توی لیوانش رو می‌چرخوند روی صندلی کنارم نشست. نگاهش به من بود.

- می‌دونستم به اینجا می‌رسه. نمی‌تونست هیچ طور دیگه ای باشه. باید اینطوری تموم می‌شد.

گفتم:

- این پایان چیزی نیست. نه تا وقتی که خودت نخوای. می‌خوای منو از دست بدی؟

کاسیو جرعه‌ای نوشید و بعد لبخند تلخی زد.

- همین الانش هم از دستت ندادم؟

- نه، ولی اگه دست از پنهون کردن حقیقت برنداری، از دستم می‌دی. اتفاقی که امروز افتاد... نمی‌تونم فراموشش کنم مگه اینکه بهم بگی چی باعث شده اون طوری رفتار کنی. کمکم کن بفهمم.

کاسیو باقی نوشیدنی‌شو قورت داد. به شعله‌ها خیره شد و لبخند تلخی زد.

گوشیم زنگ خورد و باعث شد از جا بپرم. چهره کاسیو عصبی شد ولی من تماس رو جواب دادم. نیازی نبود به صفحه نگاه کنم تا بفهمم کیه.

- من خوبم کریستین.

- با چند تایی از افراد وفادارم توی بالتیمور تماس گرفتم. بابا خودشو قاطی نمی‌کنه ولی من می‌کنم اگه بهم نیاز داشته باشی. فقط لب تر کن تا ازش خلاصت کنم.

این خیانت بود. با توجه به شدت خرابی اوضاع باندها و آشفتگی لوکا، نمی‌تونستم اجازه بدم کریستین همچین خیالاتی تو سرش پرورش بده.

- نه من واقعا خوبم. می‌تونیم فردا حرف بزنیم.

- جولیا---

- فردا.

تماس رو قطع کردم.

- این نگاه نیاز به توضیح داره کاسیو.

طوری ابروشو بالا برد انگار نمی‌دونست دارم در مورد چی حرف می‌زنم. برای یه لحظه هم باور نمی‌کردم. وقتی با کریستین حرف می‌زدم چشم‌هاش عملا داشتند از حسادت خروشانی می‌سوختند. چیزی بود که حتی قادر نبودم شروع به درکش کنم.

- چطور می‌تونی حتی به این فکر کنی که من با برادرم سر و سری دارم؟

در حالی که نصف نوشیدنی‌مو سر می‌کشیدم بلند شدم و مقابلش زانو زدم؛ مشت گره کرده‌شو که روی پاش بود لمس کردم. وقتی بازش کرد تونستم انگشت‌هامونو به هم برسونم. پشت شک و عصبانیت نگاهش، شکنندگی و دردی عمیق وجود داشت. این بار دوم بود که خشمم رو در رابطه با کاری که کرده بود خاموش می‌کرد.

- لطفا حقیقت رو بهم بگو.

کاسیو خم شد و منو به شیرینی بوسید. اخم کردم. الان موقع نزدیکی فیزیکی نبود. من جواب می‌خواستم.

- قبل از اینکه برای همیشه اون طوری نگاهم کنی؛ منظورم همون نگاهیه که وقتی به کریستین حمله کردم بهم انداختی، به این بوسه نیاز داشتم.

در حالی که بار دیگه به شعله ها خیره می‌شد به عقب تکیه کرد.

- من همسر اولم رو کشتم.

زمین از زیر پاهام کنار رفت. آروم دستمو از دستش بیرون کشیدم و آرزو کردم کاش منظورشو اشتباه متوجه شده باشم و کاملا مطمئن بودم که اشتباه متوجه نشدم.

کاسیو به تلخی لبخند زد. با حوصله و خونسردی چهره وحشت‌زده‌مو زیر نظر گرفت.

- نه با دست‌های خودم. اون خودشو کشت ولی به خاطر من این کار رو کرد.

حس آسودگی نفسمو یک‌باره بیرون داد. اگه کاسیو واقعا زنشو کشته بود نمی‌تونستم باهاش بمونم---البته که اون اصلا بهم اجازه نمی‌داد ترکش کنم.

می‌دونستم خودکشی توی دنیای ما متداول تر از اونی بود که مردم دوست داشتند بهش اعتراف کنند ولی معمولا نتیجه‌ی آزار و اذیت و ناامیدی بود. کاسیو با زنش چیکار کرده بود؟ اون با من و بچه‌هاش خوب بود. نمی‌تونستم در حال آزار و اذیت همسر سابقش تصورش کنم، مگر اینکه مرگ همسرش باعث شده باشه برخوردهاشو عوض کنه. حتی زخم روی بازوم...اگه کار کریستین نبوده باشه، بازم کاسیو قصدشو نداشت. به نظر می‌رسید بعدش احساس گناه کرده باشه.

- چرا؟

اینو در حالی که نیمه وجودم از فهمیدن حقیقت می‌ترسید پرسیدم، ولی می‌خواستم از شر سایه‌های تیره گذشته خلاص شم و روشن کردن اتفاقاتی که رخ داده بود تنها راهش بود.

کاسیو بی مزاح لبخند زد. شعله‌های آتش سایه‌هایی روی چهره زاویه دارش به وجود آورده بودند.

- چون مردی رو که عاشقش بود کشتم.

شوکه و مبهوت ساکت شدم.

گذشته

امروز به معنای واقعی یه میدون جنگ بود. از دست دادن دو نفر سر اون بایکرهای آشغال به اندازه کافی بد بود. و از دست دادنشون بخاطر اینکه یه آدم فروش بینمون داشتیم بدترش هم می‌کرد. نمی‌دونستم کی بود، نه با اطمینان. خیلی چیزها انگشت اتهام رو به سمت اندریا دراز می‌کرد. دو روز پیش سر شام کریسمس حضور نداشت ولی امروز قرار بود از گایا مراقبت کنه.

نزدیک نیمه شب بود که وارد خونه شدم و انتظار داشتم طبق معمول همه خواب باشند. نور از نشیمن به داخل راهرو می‌تابید. به دنبالش دنیل رو در حال بازی با یه تبلت کوچیک روی کاناپه پیدا کردم و ابروهاش با تمرکز در هم رفته بودند. به سمتش رفتم.

- چرا هنوز بیداری؟

- نمی‌تونم بخوابم. دایی اندریا اینو بهم داد.

- خودش کجاست؟

- طبقه بالا با مامانه. دارند بازی می‌کنند.

کاملا میخکوب اون صفحه رنگارنگ، حتی سرش رو هم بالا نکرد. دقیقا به همین خاطر بود که نمی‌خواستم یکی از این چیزها داشته باشه.

- بازی می‌کنند؟

دنیل با حواس پرتی سرشو تکون داد.

- اوهوم. دایی اندریا اینو بهم داد تا منم بازی کنم.

محکم گفتم:

- همینجا بمون و به بازی ادامه بده.

در حالی که تفنگمو بیرون می‌کشیدم، به سمت پله ها رفتم. آروم آروم از پله‌ها بالا رفتم و سعی داشتم کوچک‌ترین صدایی ایجاد نکنم.

جلوی در اتاق گایا ایستادم و گوش‌هامو تیز کردم. پشت در یه نفر ناله کرد و یه زن جیغ کشید. اون‌ها صدای شکنجه نبودند.

درو با هول باز کردم و به دیوار پشتش کوبیده شد.

از دیدن صحنه روبروم خشم تو رگ‌هام به جریان در اومد. گایا، همسر باردارِ سنگین وزن من، پاهاشو دو طرف برادر ناتنیش گذاشته بود و جفتشون برهنه بودند.

همسرم داشت با برادر ناتنیش سکس می‌کرد.

برای یه لحظه، هیچکدوممون حرکتی نکردیم.

گایا همونطور که جیغی می‌کشید، طوری سینه هاشو پوشوند که انگار من برای دیدنشون حق کمتری نسبت به اون برادر ناتنی لعنتیش داشتم. با نگاهی که بینشون رد و بدل شد فهمیدم اوضاع خیلی وقته که به همین منواله، شاید حتی بیشتر از زمانی که ما ازدواج کرده بودیم.

طعم تلخ خیانت و به دنبالش عطش انتقام توی دهنم پیچید. در رو بستم. اندریا گایا رو از روی خودش کنار زد و خیز برداشت تا تفنگ روی پاتختی رو برداره. ماشه رو کشیدم. گلوله کف دستشو جر داد و تکه تکه‌اش کرد. خون و گوشت همه جا پاشیده شد.

از درد فریاد زد.

گایا جیغ کشید:

- نه!

و روی پاهاش ایستاد تا به سمت تفنگ بره. با دو قدم بلند کنارش رسیدم و دستمو بالای شکمش دور قفسه سینه‌اش پیچیدم.

در حالی که توی بغلم دست و پا می‌زد فریاد کشید:

- نه!

با دستم جلوی دهنشو گرفتم و به سمت حمام کشوندمش. غریدم:

- انقدر جیغ نکش. دنیل نیازی نداره این‌ها رو بشنوه.

جیغ های خفه‌اش تمومی نداشتند. براش مهم نبود که پسرمون بشنوه. به داخل حمام هولش دادم و در رو قفل کردم. و بعد به سمت اندریایی که داشت از گیجی و منگی حاصل از درد بیرون میومد برگشتم. گایا به در می‌کوبید. اندریا دوباره سعی کرد اسلحه رو برداره. به دست دیگه‌اش هم شلیک کردم و از فریاد حاکی از دردش به طرز بیمارگونه‌ای احساس رضایت کردم. با فریاد خفه‌ای به عقب پرت شد و دست‌های نابود شده‌شو جلوش نگه داشت.

- به اندریا صدمه ای نزن! این کار رو نکن کاسیو وگرنه قسم می‌خورم بچه توی رحمم رو می‌کشم.

خشکم زد و نگاهم به در کشیده شد، نمی‌تونستم چیزی رو که گایا گفته بود باور کنم. با قدم‌های بلند به اتاقک کمد رفتم و قبل از اینکه به اتاق برگردم دستبند و چسب رو برداشتم. اندریا با وضعیت فعلیش خطری برام محسوب نمی‌شد.

در رو باز کردم و گایا تقریبا روم پرت شد. وقتی دید چی دستمه به عقب تلو تلو خورد، تیغ گلو بُرم رو قاپید و زیر شکمش فشارش داد.

- بهش آسیبی نزن وگرنه سیمونا رو تو شکمم می‌کشم.

- تو بخاطر اون مرد به دختر خودت صدمه می‌زنی؟

جیغ زد:

- تو نمی‌فهمی! من تمام عمرم عاشقش بودم. اون تمام چیزیه که اهمیت داره.

- تیغ رو بذار زمین گایا، می‌تونیم حرف بزنیم.

- تو هیچوقت نمی‌ذاری اون زنده بمونه. می‌شناسمت. یا اون باید بمیره یا تو.

- و تو منو مرده می‌خوای.

- آره.

ذره‌ای تردید توی حرفش نبود.

- خیلی وقته که دلم می‌خواد بمیری. هیچی رو بیشتر از این نمی‌خوام.

قبل از اینکه بتونه به خودش یا بچه آسیبی بزنه خیز برداشتم و مچشو گرفتم. علیرغم دست و پا زدن‌هاش تونستم دست و پاش رو به هم ببندم و به دقت روی یه ردیف حوله بذارمش. دهنشو با چسب بستم تا جیغ‌هاش توجه دنیل رو جلب نکنه.

- نمی‌تونم بذارم بچمونو بکشی.

وقتی ایستادم و حمام رو ترک کردم چشم‌هاش وحشت‌زده بودند. در رو با صدای آرومی بستم. اندریا سر پا شده بود ولی قبل از اینکه فرار کنه بهش رسیدم. با دستبند به هیتر زنجیرش کردم و دهنشو هم چسب زدم. بعدا با هم حرف می‌زدیم.

نفس عمیقی کشیدم، لباس‌هامو برای خون چک کردم و قبل از اینکه برم پایین پیرهنم رو عوض کردم. توی راه به فارو پیام دادم که باید با دکتری که بتونه گایا رو درمان کنه بیاد. و سوالاتش رو نادیده گرفتم.

دنیل با تبلتی که هنوز تو دستش بود وسط نشیمن پرسه می‌زد. چهره کوچولوش سردرگمی رو نشون می‌داد. علیرغم سیاهی‌ای که درونم تاب می‌خورد لبخند زدم.

- راست می‌گفتی. مامانت و دایی اندریا بازی می‌کردند.

- صدای جیغ شنیدم.

با وجود اینکه راه گلوم بسته شد خندیدم.

- آره. داشتند همدیگه رو دنبال می‌کردند و مامانت گیر افتاد.

با رفتن به سمتش سرشو نوازش کردم.

- الان می‌خوام ببرمت توی تخت. اگه بخوای می‌تونی به بازی ادامه بدی.

سرشو تکون داد. بلندش کردم و در حالی که از حس بدن گرمش لذت می‌بردم، به طبقه بالا بردمش. اون قسمتِ خوبیِ درونمو فرا می‌خوند، قسمتی که اندریا امروز فرصت دیدنش رو پیدا نمی‌کرد. بعد از اینکه دنیل رو توی تخت گذاشتم بیرون اومدم و در رو قفل کردم.

به اتاق گایا برگشتم. قبل از اینکه با اندریا سر و کله بزنم دوباره گایا رو چک کردم. هنوزم جایی که رهاش کرده بودم دراز کشیده بود. چشم‌هاش التماسم می‌کردند از اندریا بگذرم---مردی که هشت سال دور از چشم من باهاش سکس می‌کرد.

در حالی که نمی‌تونستم نگاهشو تحمل کنم پشتمو بهش کردم و به سمت اندریا رفتم. بعد از باز کردن دستبند، یه مچش رو گرفتم و همونطور که از صدای فریادهای خفه‌اش لذت می‌بردم پشت سرم کشیدمش. مثل یه مرد دیوونه دست و پا می‌زد. وقتی به پایین پله‌ها رسیدم فارو با کلیدش به همراه معتمدترین دکترمون وارد لابی شد.

چشم‌های فارو گشاد، و میخکوب خونریزی اندریا شدند و بعد به سمت بالا و نگاه خیره‌ی من رسید. چهره دکتر بی حرکت موند----اون قوانین رو می‌دونست. هیچکدوم از چیزهایی که دیده بود از این خونه خارج نمی‌شد.

- گایا طبقه بالاست. معاینه‌اش کن، مطمئن شو خودش و بچه حالشون خوبه. و برای یه لحظه هم نذار از جلوی چشمت دور بشه. تهدید کرده که به بچه آسیب می‌رسونه.

منتظر جواب نموندم. به جاش اندریا رو تند و وحشیانه به سمت زیر زمین کشیدم و از پله‌ها هولش دادم پایین. صدای افتادنش وقتی روی زمین فرود اومد با یه فریادِ خفه خاتمه پیدا کرد. دنبالش رفتم. قدم‌هایی پشت سرم به صدا در اومدند. نیازی نبود بچرخم تا بفهمم فاروئه.

اندریا ناله کنان توی یه حالت مچاله شده پایین پله‌ها دراز کشیده بود. دوباره گرفتمش و به سمت یه اتاق عایق صدا کشوندمش و اونجا روی یه صندلی نشوندمش.

فارو با احتیاط نگاهم می‌کرد.

- اون جاسوسه؟

گفتم:

- شاید، ولی اون مردیه که خواهر خودشو می‌کنه.

چشم‌های فارو در حالی که بدن برهنه اندریا رو نگاه می‌کرد گشاد شد.

- کاسیو---

غریدم:

- نگو.

دلسوزی نمی‌خواستم. ارزشش کمتر از گرد و خاکِ زیرِ کفش‌هام بود. دلسوزی مال ضعیف‌ها و احمق‌ها بود. شاید دومی رو بودم ولی مطمئنا اولی رو نه.

فارو در حالی که سرشو تکون می‌داد گفت:

- لعنتی.

اون می‌دونست چه اتفاقی باید میفتاد، چیزی که بهش نیاز داشتم---چیزی که می‌خواستم.

به سمت اندریا قدم برداشتم و چسب رو کندم.

- حالا حرف می‌زنیم.

اندریا تفی روی سینه‌ام انداخت و گفت:

- چیزی وجود نداره که راجع بهش حرف بزنیم.

گلوشو گرفتم.

- اوه، وجود داره. چه مدته داشتی زنمو می‌کردی؟

لبخند کثیفی زد.

- اون قبل از اینکه مال تو باشه مال من بود.

محکم تکونش دادم.

- یعنی چی؟

چشم‌هاش یکم عقب رفتند و دوباره بهم خیره شد. خون زیادی از دست داده بود و با هر لحظه که می‌گذشت مقدار بیشتری از دست می‌داد. قطعا زنده از این زیرزمین بیرون نمی‌رفت.

- از وقتی گایا پونزده سالش بود با هم بودیم. و از وقتی شونزده ساله شد هم سکس می‌کردیم.

خشم مثل موجی توقف ناپذیر درونم به جوشش در اومد.

- داری دروغ می‌گی.

- چرا؟ چون بار اولِ با هم بودنتون خونریزی کرد؟

خنده کثیفی سر داد.

- برای همه چیز دکتر هست.

تقریبا هشت سال. هشت سال بود که گایا بهم خیانت می‌کرده. من حتی زمانی که بیشتر روزها حضورمو به سختی تحمل می‌کرد و فقط ماهی یکی دوبار باهام می‌خوابید بازم بهش وفادار مونده بودم. برام اهمیتی نداشت. من به عهدهای ازدواجمون وفا کرده بودم و اون از روز اول روشون پا گذاشته بود. من به اون و اندریا اعتماد کرده بودم، اجازه داده بودم تنها بادیگاردش باشه فقط بخاطر اینکه خود گایا ازم خواسته بود. به تخمم هم نبود قبل ازدواجمون چه اتفاقی افتاده، اینکه باکره بوده یا نه، ولی هر خیانتی از اون به بعد مثل یه چاقوی آغشته به اسید وجودمو می‌برید.

دست‌هام مشت شدند.

- بایکرها رو یادت باشه کاسیو.

فارو اینو گفت ولی من به سختی صداشو می‌شنیدم.

- ما به اطلاعات نیاز داریم.

اندریا آب دهنشو قورت داد.

- اگه وارث می‌خوای باید گایا رو زنده نگه داری چون دنیل و سیمونا مال تو نیستند. اون‌ها مال منن.

گوشم زنگ زد. خودمو روش انداختم و مشت‌هامو روی صورتش، سینه‌اش و شکمش فرود آوردم. به هر جاییش که دم دستم میومد ضربه می‌زدم.

- کاسیو، بس کن!

فارو شونه هامو گرفت ولی من با یه فریاد، که بیشتر شبیه یه حیوون بود تا یه مرد، هولش دادم. محکم با دیوار برخورد کرد و مچاله شده به پایین سر خورد.

دوباره به سمت اندریا چرخیدم. نگاهش می‌گفت که میدونه قراره بمیره.

مشت‌هام با هر ضربه می‌سوختند. با خشم کورکورانه‌ام به گوشت و استخون، و حتی زمین زیرمون ضربه می‌زدم. مشت زدم و زدم، تا جایی که دیگه نمی‌تونستم نفس بکشم، تا جایی که بند انگشت‌هام از درد گز گز می‌کردند، تا جایی که سینه‌ام از یه وزن نامرئی تیر می‌کشید. از جنازه دور شدم و همونطور که سینه‌ام بالا و پایین می‌شد تکیه به دیوار نشستم. بند انگشت‌هام از برخورد با زمینِ سنگی شکاف برداشته بودند.

نفس نفس زدم و چشم‌هامو بستم. وقتی دوباره بازشون کردم آروم شده بودم. اندریا به یه لاشه پوشیده از خون تبدیل شده بود. نیازی نداشتم نبضشو چک کنم تا بفهمم مرده. من مردهای زیادی رو با چاقو، تفنگ، چکش و تیغ کشته بودم ولی هیچوقت با دست‌های خالی این کار رو نکرده بودم. اجازه نمی‌دادم خشمم به کارهام غلبه کنه. امروز، اجازه داده بودم.

فارو در حالی که محتاطانه براندازم می‌کرد سمت دیگه‌ی اتاق روبروم نشست.

- خوبی؟

دست‌های پوشیده از خونم رو دراز کردم. شلوار و پیرهنم خیس شده بودند. وقتی انگشت‌هامو تکون می‌دادم تیر می‌کشیدند. به خشکی لبخندی زدم و گفتم:

- زن من تمام طول ازدواجمون با برادر ناتنیش سکس می‌کرده... دنیل...

گلوم خشک شد و کلمات توی دهنم مردند.

فارو با در هم کشیدن چهره‌اش سر پا ایستاد. از روی جسد رد شد و نزدیک بود روی خون لیز بخوره. غرید:

- لعنتی.

به سمتم قدم برداشت و دستشو دراز کرد.

گرفتمش و با وجود اینکه دردی تیز انگشت‌هامو تیکه تیکه می‌کرد اجازه دادم منو بالا بکشه.

فارو شونه‌مو لمس کرد و گفت:

- اندریا ممکنه اینو گفته باشه تا تو رو تحریک کنه کاسیو. تو که مطمئن نیستی اون راستش رو گفته باشه. دنیل و بچه می‌تونند مال تو باشند. واقعا فکر می‌کنی گایا این ریسک رو می‌کنه که تخم‌های کوکو[1] رو تو لونه تو بذاره؟

غریدم:

- اینطوری خطابشون نکن.

فارو نگاه نافذی که عصبیم می‌کرد بهم انداخت.

- اندریا می‌دونست چی در انتظارشه. یه مرگ کند، ساعت‌ها شکنجه بی‌رحمانه تا زمانی که همه رازهاشو رو کنه. با تحریک کردن تو، یه مرگ سریع نصیبش شد.

نگاهی به اون گند کاری خونین روی زمین انداختم و گفتم:

- بعید می‌دونم این پایان بدون دردی که امیدشو داشت، بوده باشه.

فارو همونطور که نگاهمو دنبال می‌کرد گفت:

- نه، بدون درد نه. ولی خیلی سریع. اگه از من بپرسی می‌گم بهتر از چیزی بود که لیاقتشو داشت.

نامطمئن از اینکه از اینجا کجا برم، به دیوار تکیه دادم. همسرم بهم خیانت کرده بود، اعتراف کرده بود ترجیح می‌ده منو مرده ببینه، تهدید کرده بود بچمون رو می‌کشه... البته اگه بچه‌ی ما بود.

سینه‌ام منقبض شد و هر نفسم به سختی بالا میومد.

فارو پرسید:

- حالا می‌خوای چیکار کنی؟

نگاهم به نگاه محتاطش افتاد. انگار که منظورشو متوجه نشده باشم تاکید کرد:

- با گایا.

- نمی‌دونم.

نمی‌تونستم---نمی‌خواستم که بکشمش. اون هنوز همسر من و مادر دنیل و سیمونا بود. سرم تحت فشار احساساتی که بهم هجوم میاوردند به جلو خم شد.

فارو با صدایی ملتمسانه شونه‌مو فشار داد.

- کاسیو.

- با پدرم تماس بگیر. ازش بخواه بیاد اینجا. لازمه اون بدونه. فعلا هیچکس دیگه رو مطلع نکن. باید یه داستان سر هم کنیم.

- می‌خوای رابطه نامشروع گایا رو مخفی کنی؟

- البته. نمی‌خوام مردم بدونند. اینو میندازیم گردن اندریا. اونو یه خیانتکار جلوه بده، همونطوری که احتمالا بوده.

- گایا ممکنه چیز بیشتری بدونه. اگه معشوقش بوده شاید راجع بهش با هم حرف زده باشند.

دست فارو رو کنار زدم. موج جدیدی از خشم و ناامیدی درونم جاری شد.

- باید بهش سر بزنم.

فارو در حالی که شونه‌مو می‌گرفت گفت:

- کاسیو، حتی اگه نکشیش هم دیگه نمی‌تونی بهش اعتماد کنی. ازدواج‌تون به پایان رسیده.

هیچی نگفتم، فقط از پله ها بالا رفتم. گایا و دکتر رو تو اتاقش پیدا کردم. در حالی که بیهوش بنظر می‌رسید روی تخت دراز کشیده بود. دکتر غرق عرق بود و یه ورم روی پیشونیش داشت.

- باهام درگیر شد. مجبور شدم بهش آرامبخش بزنم و بکشونمش روی تخت. در غیر اینصورت به خودش و بچه آسیب می‌زد.

دکتر سال نگاهی به لباس‌های پوشیده از خونم انداخت و گفت:

- زخم‌های شما رو هم چک کنم؟

در حالی که از رفتن به داخل، و هر جایی نزدیک به همسرم و تختی که توش بهم خیانت کرده بود ناتوان بودم، از توی چهارچوب در پرسیدم:

- بچه حالش خوبه؟

- خوبه. البته این که بهش آرامبخش زدم چندان ایده ال نیست. اگه وقتی بیدار می‌شه هنوزم آشفته باشه ممکنه مجبور شیم ببندیمش. تو وضعیت فعلیش نمی‌تونم بیشتر از این بهش آرامبخش بزنم.

- می‌تونیم الان بچه رو به دنیا بیاریم؟

سال سر تکون داد و گفت:

- به لحاظ تئوری. ولی حداقل باید دو سه هفته دیگه بهش زمان بدیم.

چطور می‌تونستم مطمئن شم بچه در امان می‌مونه؟ باید ۲۴ساعتِ ۷روزِ هفته حواسم رو جمعِ گایا می‌کردم و امیدوار می‌بودم که با مرگ اندریا کنار بیاد. می‌دونستم احمقم که همچین امیدی دارم. و واقعا توی این نقطه اصلا به چی می‌تونستم امیدوار باشم؟ اینکه زیر یه سقف زندگی کنیم و از هم متنفر باشیم؟ اینجوری گایا هر لحظه از بیداریشو با آرزوی مرگی دردناک برای من

می‌گذروند و من هر نفسی که می‌کشیدم صرف تنفر ازش برای کاری که انجام داده بود می‌کردم. این ازدواج به پایان رسیده بود. از همون اولش این اتفاق افتاده بود.

گفتم:

- پیشش بمون.

بیرون اومدم و داخل اتاق خواب اصلی شدم، سریع دوش گرفتم، لباس پوشیدم و بعد به سمت اتاق دنیل راه افتادم.

در حالی که توی تختش روی پهلو جمع شده بود، به خواب رفته بود. آروم سمتش رفتم و روی زمین نشستم. موهای به هم ریخته‌شو نوازش کردم. شبیه گایا بود. این چیزی بود که همه از همون اول می‌گفتند. چشم‌های قهوه‌ای، موهای بلوند تیره، و حتی اجزای چهره. از من هیچی به ارث نبرده بود. خواهرهام و مادرم هم همین موی بلوند تیره رو داشتند پس فرض می‌کردم از اون‌ها به ارثش برده بود. چشم‌هامو بستم. اندریا و گایا خیلی شبیه هم بودند. اگه اندریا پدر دنیل بود، مشخص می‌شد که چرا هیچ شباهتی به من نداره.

درد عمیقی توی سینه‌ام پیچید. به پسر کوچولویی که بیش از هر چیزی توی این دنیا دوستش داشتم نگاه کردم. من هیچوقت گایا رو دوست نداشتم، بخاطر خودش نه. من بهش احترام می‌ذاشتم و توجه می‌کردم چون اون خالص ترین و پاک‌ترین هدیه دنیا رو بهم داده بود: یه بچه.

یک مرتبه بلند شدم. صداهایی از توی راهرو پیچید که یکیشون متعلق به پدر بود. بیرون رفتم و فارو و پدرم رو در حالی که پچ پچ می‌کردند دیدم. لحظه‌ای که پدر بهم نگاه کرد آرزو کردم کاش می‌تونستم این مسئله رو ازش مخفی کنم. رنگ پریده و ضعیف به نظر میومد و لنگ لنگان به سمتم راه افتاد. همونطور که نگاهش چشم‌هامو جست و جو می‌کرد شونه‌مو محکم گرفت.

- اگه می‌خوای گایا رو بعد از به دنیا اومدن بچه ناپدید کنی هیچکس سرزنشت نمی‌کنه، کمتر از همه من پسرم.

سرمو تکون دادم. این اولین باری نبود که یه مرد زنش رو به خاطر خیانت می‌کشت. اگه گایا حامله نبود قضیه طور دیگه ای پیش می‌رفت؟ اونو هم مثل اندریا می‌کشتم؟ من قبلا زن‌ها رو هم به قتل رسونده بودم. فاحشه‌هایی که بایکرها دور خودشون نگه می‌داشتند تا آلتشون رو لیس بزنند---ولی اون‌ها مسلح بودند و سعی داشتند من و افرادمو بکشند.

گایا هنوز یه زن، همسر من و مادر دنیل و سیمونا بود. من نمی‌کشتمش مگر اینکه زندگیش تهدیدی برای زندگی بچه‌هام یا خودم می‌شد.

- نمی‌خوام اون ناپدید شه.

پدر گیج به نظر می‌رسید.

- فارو همه چیز رو بهم گفت. چطور می‌خوای این اطراف نگهش داری؟ اون واست یه خطره.

- من نگران زندگی خودم نیستم بلکه نگران زندگی بچه هامم.

پدر نگاهی به فارو و بعد دوباره به من کرد.

- تو حتی مطمئن نیستی اون‌ها بچه هات باشند. باید هر چه زودتر یه تست بدی.

غریدم:

- و بعدش؟

پدر انگار که مسئله راحتی باشه شونه‌هاشو بالا انداخت.

- اگه مال تو نباشند می‌تونیم گایا و اون‌ها رو بفرستیم پیش خانواده‌اش زندگی کنند. و تو هم یه همسر جدید پیدا کنی تا برات بچه به دنیا بیاره.

دنیل رو بفرستم بره؟ حتی دختر بچه متولد نشده‌مون هم از وقتی که صدای قلبشو شنیده بودم و عکس سونوگرافیش رو دیده بودم توی قلبم جا باز کرده بود.

پدر شونه‌مو محکم‌تر گرفت.

- کاسیو، منطقی باش. تو به یه وارث نیاز داری. تو نمی‌تونی بچه‌های مرد دیگه ای رو بزرگ کنی. به خاطر خدا، اون بچه ها ممکنه نتیجه زنای با محارم باشند. این گناهه.

در حالی که به تلخی می‌خندیدم تکرار کردم:

- گناه. من امروز با دست‌های خالی یه مرد رو تا حد مرگ کتک زدم. امروز پوست یه بابکرو کندم و سوزوندمش تا اطلاعات بگیرم. بیشتر از اون چیزی

که به خاطر دارم آدم کشتم. ما اسلحه و مواد می‌فروشیم. تهدید و شکنجه می‌کنیم. چطور یه بچه می‌تونه گناه باشه؟

پدر دستشو پایین آورد.

- بیا این بحث رو به روز دیگه‌ای محول کنیم.

- بحث دیگه‌ای در کار نیست، پدر. دنیل و سیمونا بچه‌های منن، ختم کلام. هر کسی غیر از این ادعا کنه تاوانشو پس می‌ده.

بخشی از تصمیمم به بزدلیم برمی‌گشت. من از حقیقت می‌ترسیدم، می‌ترسیدم که توی چشم‌های دنیل نگاه کنم و پسر خودمو نبینم، بلکه پسر اندریا رو ببینم. هیچوقت اجازه نمی‌دادم همچین اتفاقی بیفته.

پدر صاف ایستاد.

- فراموش نکن داری با کی حرف می‌زنی.

- نکردم. من بهت احترام می‌ذارم. این احترام رو با زدن حرف‌هایی که نمی‌بخشمشون، نابود نکن.

پدر در حالی که با سنگینی بیشتری به عصاش تکیه می‌داد آه عمیقی کشید.

- اگه ترجیح می‌دی توی تاریکی زندگی کنی باشه.

- تاریکی جاییه که همه ما راحتیِ بیشتری داریم.

به فارو اشاره کردم.

- از شر جسد خلاص شو.

سرشو تکون داد و بعد چرخید تا کارشو انجام بده. همیشه می‌تونستم روش حساب کنم. ولی اعتماد بهش، بعد از امروز؟ دیگه هیچوقت به هیچکس اعتماد نمی‌کردم.

نگاهم به گایا افتاد؛ از این زاویه می‌تونستم ببینم روی تخت خوابیده.

پدر گفت:

- بعد از کاری که کرده دیگه چطور می‌تونی تو صورتش نگاه کنی؟

- شک دارم این یه مشکل به حساب بیاد. بعد از کاری که با اندریا کردم احتمالا دیگه خودش هیچوقت تو صورتم نگاه نمی‌کنه.

سه هفته بعد سیمونا با عمل سزارین متولد شد. وضعیت احساسی گایا بدتر شده بود و مجبور بودیم شب‌ها ببندیمش و هر دقیقه از روز حواسمون بهش باشه؛ حتی وقتی که می‌خواست دستشویی بره. الیا، سیبل و میا به نوبت ازش مراقبت می‌کردند. من حتی نمی‌تونستم بدون اینکه عصبی و آشفته بشه باهاش توی یه اتاق باشم. هرچند با کمال میل ازش دوری می‌کردم. با وجود اینکه دوستش نداشتم خیانتش طوری بهم ضربه زد بود که حتی فکر نمی‌کردم ممکن باشه. خونه من مامن امنم بود، جایی که بعد از روزهای کاری خسته کننده می‌تونستم توش استراحت کنم. و بچه‌هام نور زندگیم بودند. حالا همه چیز توی تاریکی تلخی فرو رفته بود.

دنیل نمی‌فهمید چرا نمی‌تونه مادرشو ببینه ولی من نگرانش بودم و از حرف‌هایی که گایا ممکن بود بهش بگه می‌ترسیدم. اون همیشه انتقام جو بود و حالا هم که یه دلیل واسه تنفر از من داشت.

برای تولد سیمونا گایا نمی‌خواست در طول زایمان اونجا باشم و وقتی روز بعد از تولدش بغلش کردم، عاشق اون دختر کوچولو شدم. اون لحظه خون معنای زیادی نداشت و هیچوقت هم اجازه نمی‌دادم که داشته باشه.

گایا با مرگ اندریا کنار نیومد. احمق بودم که فکر می‌کردم می‌تونه به خاطر دنیل و سیمونا این کار رو کنه. برای مدتی باعث شده بود باور کنم که باهاش کنار اومده. قرص‌هایی رو که آرومش می‌کردند می‌خورد و بالاخره تقریبا مثل خود قدیمیش شده بود. سیبل و میا هنوزم مجبور بودند بیشترِ مراقبت از دنیل و سیمونا رو انجام بدند. ولی بنظر می‌رسید اوضاع رو به بهبوده. ما تونسته بودیم نقشمون توی اجتماع رو بازی کنیم و پشت درهای بسته از هم دوری کنیم. بعضی اوقات به ادب و احترام اکتفا می‌کردیم ولی نفرتِ توی چشم‌های گایا همیشه واقعیت وضعیت‌مون رو بهم یادآوری می‌کرد. من مردی رو که عاشقش بود کشته بودم. اون هیچ وقت منو نمی‌بخشید و من هم نیازی به بخششش نداشتم. فقط نیاز داشتم توانایی مراقبت از بچه‌هامون رو بدست بیاره.

ولی گایا بیشترِ عشق و توجهش رو روی آخرین هدیه اندریا متمرکز کرده بوده: لولو. طوری با اون سگ رفتار می‌کرد که انگار یه انسان بود و مهربونی و

کلمات محبت آمیزی رو که فقط باید به پای دنیل و سیمونا می‌ریخت نثار اون می‌کرد.

اجازه نمی‌دادم با بچه‌هامون تنها باشه. سیبل یا میا باید همین اطراف می‌بودند، چون هنوز مطمئن نبودم که گایا بچه هامون رو نمی‌کشه تا همونقدری که مرگ اندریا اذیتش کرد منو اذیت کنه. هیچوقت به این فکر نکردم که قابلیت بچه کشی داشته باشه ولی حالا خیلی هم مطمئن نبودم. تصویر تن بی جون بچه‌هام کابوسم شده بود.

ما یه دروغ رو زندگی می‌کردیم، روز به روز غیرقابل تحمل تر می‌شد، ولی در عین حال، داشتم بهش عادت می‌کردم.

چهارماه بعد از تولد سیمونا، روز هشتمین سالگرد ازدواجمون، گایا کلا بهش خاتمه داد. به خاطر حفظ ظاهر، تو رستوران مورد علاقه‌مون برای شام میز رزرو کرده بودم ولی لحظه‌ای که وارد خونه شدم می‌دونستم یه چیزی سر جاش نیست.

خونه به طرز ترسناکی ساکت بود. زیادی ساکت. من مردی بودم که از سکوت لذت می‌بردم ولی همچین سکوتی صدای خیلی بلندی داشت و با پژواک‌های شومی به طنین در اومده بود.

سیبل رو خوابیده روی کاناپه پیدا کردم. با تکون دادنش بیدار شد ولی چشم‌هاش سردرگم باقی موندند.

- ببخشید آقا. حتما خوابم برده.

همونطور که رهاش می‌کردم غریدم:

- فقط خوابت نیست که. بهت گفته بودم اطراف گایا هوشیار و محتاط باشی.

- دنیل و سیمونا کجان؟

سیبل پلک زد و بعد چشم‌هاش از ترس گشاد شدند. شروع به دویدن از پله ها کردم و توی طبقه دوم خشکم زد. جای پنجه‌های کوچیک خونی روی قالیچه بژ رنگ مونده بود.

قلبم سخت فشرده شد و برای یه لحظه مطمئن بودم که سکته کردم. به هر حال توی خانواده‌مون ارثی بود. به سمت اتاق سیمونا خیز برداشتم و در رو با

شدت باز کردم و تلو تلو خوران به سمت گهواره رفتم. سیمونا بی حرکت دراز کشیده بود و همه چیز درون من متوقف شد. ثانیه اولی که مرده فرضش کردم فهمیدم چرا گایا می‌خواست بعد از از دست دادن اندریا خودشو بکشه. انقدر محکم سیمونا رو چنگ زدم که با یه گریه گوش‌خراش بیدار شد. خدایا، این زیباترین صدای دنیا بود. علیرغم گریه های بی‌قرارش به سینه‌ام چسبوندمش و پشت سر هم روی سرشو بوسیدم.

لولو پارس کرد و بعد همراه جیغ و فریاد، با صدای بلندتری ادامه داد. با سیمونا توی بغلم از اتاق خارج شدم. دنیل در حالی که لولو رو به سینه‌اش چسبونده بود چند قدمی اونورتر از اتاق مادرش توی راهرو ایستاده بود. سگ وحشیانه وول می‌خورد و دست و پا می‌زد. همینکه نزدیک‌تر شدم دیدم موهاش و همینطور پوزه‌اش از خون پوشیده شده. دست‌های دنیل هم قرمز بود. به سمتش رفتم و زانو زدم و همونطور که سیمونا رو با یه دستم نگه می‌داشتم گونه‌اش رو لمس کردم. انگشت‌هام در جست و جوی جراحت روی بدن کوچولوش خزیدند ولی اون آسیبی ندیده بود.

- دنیل، چه اتفاقی افتاده؟

- لولو رو پیدا کردم. مامان کجاست؟

سگ وحشیانه دندان قروچه‌ای کرد و دنیل بالاخره رهاش کرد. از لای در دوید توی اتاق گایا. دنیل طوری تکون خورد که انگار می‌خواست دنبالش کنه. مچشو گرفتم. ترسِ سرد درون تک تکه استخون‌هام رسوخ کرد.

- نه. اونجا بودی؟

- مامان خوابیده بود. الان بیداره؟

راه گلوم بسته شد.

- نه. هنوز خوابه. برو پایین پیش سیبل. باید تمیزت کنه.

دنیل چونه‌شو جلو داد.

- من مامانو می‌خوام.

- دنیل، برو طبقه پایین.

آروم عقب کشید و بعد پایین پله ها ناپدید شد. سیمونا توی بغلم آروم شده بود. کوچیک‌تر از اونی بود که چیزی بفهمه ولی از اونجایی که می‌دونستم توی اتاق چی پیدا می‌کنم، نمی‌تونستم با خودم ببرمش.

قبل از اینکه راهی اتاق گایا بشم به تخت برش گردوندم. با هول دادن در داخل شدم. یه بوی آشنا به بینی‌م خورد؛ هیچوقت معنای خاصی برام نداشت ولی از امروز به بعد داشت. حتی با اینکه می‌دونستم چی پیدا می‌کنم، ولی دیدنش مثل مشت توی شکم بهم ضربه زد. آروم آروم به تخت نزدیک شدم. یکی از دست‌های گایا شل و ول از یه طرف تخت آویزون بود و هنوز خون روی زمین چوبیِ سخت می‌چکید. لولو در حالی که سرانگشت‌های چسبناک رو با اشتیاق لیس می‌زد زیرش جا گرفته بود. توی گودالی از خون نشستم- --حجم خون بهم می‌گفت نیازی نیست آمبولانس خبر کنم. به واسطه کارم می‌دونستم که بدن انسان قبل از یه مرگ زودرس و قبل از اینکه اطلاعات لازم رو از زیر زبونش بکشم، تا چه حد می‌تونه خون از دست بده.

گایا مرده بود.

خون هنوزم روی لولو می‌چکید، و اون چیز لعنتی مشتاقانه لیسش می‌زد. با عصبانیت، از گردن گرفتمش، بلندش کردم و همونطور که به سمت در تلو

تلو می‌خوردم توی راهرو پرتش کردم. قبل از اینکه جست و خیز کنه با یه پارس روی زمین فرود اومد.

به دست‌های پوشیده از خون خودم و بدن بی‌جون همسرم زل زدم. آروم در رو بستم تا مبادا دنیل بیاد. یه جای دست خونی روی چوبِ سفیدِ لاکی در باقی موند.

دنیل نیازی نداشت چیز بیشتری ببینه. به اون صحنه نفرت انگیز برگشتم. رزهای قرمزی که خدمتکار به مناسبت هشتمین سالگرد ازدواجمون برای گایا گرفته بود، پژمرده کنار جنازه افتاده بودند. رنگ گل‌ها با خونی که ملافه و لباس سفیدش رو پوشونده بود، ست شده بود. یه تلاش نافرجام برای درست کردن ازدواجی که نمی‌تونست درست بشه. اثباتی از شکستِ خودم.

ثانیه ها همونطور که به همسرم نگاه می‌کردم می‌گذشتند. حتی مرده‌اش هم زیبا بود. ترجیح داده بود وقتی خودشو می‌کشه لباس عروسش رو بپوشه. هنوزم کاملا فیت تنش بود. نگین‌های بالا تنه‌اش زیر نور لامپ می‌درخشیدند. چند تایی‌شون به خون آغشته شده بودند و باعث می‌شدند مثل یاقوت جلوه کنند و با جواهرات گردنبندش همخوانی داشتند. حتی موهاش رو هم مثل

روزی که سوگند خورده بودیم حالت داده بود. چه مدت نقشه‌ی اینو می‌کشیده؟

گوشی‌مو برداشتم و با پدرم تماس گرفتم. به ندرت بعد از شام بهش زنگ می‌زدم. اون و مادر غروب‌هاشون رو با دیدن فیلم‌های کلاسیک یا بازی تخته نرد می‌گذروندند. حالا که بازنشسته شده بود، وقت این کارها رو داشت. عشق بینشون چیزی بود که به عنوان یه مرد جوون قبل ازدواج و قبل از گایا، براش سر و دست می‌شکوندم.

- کاسیو، مگه تو با گایا قرار شام نداری؟

شامی برای به رخ کشیدنِ ازدواج شکست خورده‌مون توی عموم.

- گایا مرده.

هیچ صدایی نیومد.

- میشه حرفتو تکرار کنی؟

- گایا مرده.

- کاسیو...

- قبل از اینکه بچه‌ها اینجا رو ببینند یه نفر باید بیاد تمیزش کنه. خدمه نظافت رو بفرست و به لوکا هم خبر بده.

تماس رو قطع کردم. یه برگ کاغذ کنار بدن گایا روی تخت چشمم رو گرفت. چهار دست و پا به سمت تخت رفتم. مرگ اذیتم نمی‌کرد، نه وقتی که اغلب اوقات خودم قاصدش بودم ولی ذره ذره‌ی وجودم از رفتن به هرجایی نزدیک به جنازه همسرم طغیان می‌کرد. بازوی دیگه‌اش که از کناره تخت آویزون نبود روی سینه‌اش قرار داشت. خونِ رگ بریده‌اش پارچه لباس عروسیش رو خیس کرده بود. چشم‌های عاری از زندگیِ قهوه ای رنگش به سقف زل زده بودند و حتی توی مرگ هم پر از اتهام بودند. پلک‌هاشو بستم و بعد با انگشت‌هایی لرزون آخرین نامه‌اش رو برداشتم.

دست‌خط ظریف و تمبر گرونش نویدِ یه نامه عاشقانه رو می‌داد ولی البته که همچین چیزی نبود.

همونطور که نامه گایا به خودم رو می‌خوندم ریتم نفس‌هام کند شد. نمی‌تونستم تکون بخورم، فقط می‌تونستم به آخرین حرف‌هاش زل بزنم. برای از دست دادنش ناراحت نبودم. از همون اول هم نداشتمش. اون متعلق به اندریا بود، حتی بعد از مرگش. عمیقا ناراحت بودم که این اتفاق چه معنایی برای دنیل و سیمونا داره و یه جنون خشمگین هم نسبت به اون‌هایی که مسئول این گند کاری بودند حس می‌کردم. نسبت به پدر و مادرش که با اینکه حقیقت رو می‌دونستند بازم به ازدواج با من وادارش کرده بودند. این زنا با محارم بود. عشق اون‌ها مثل ما نفرین شده بود ولی پدر و مادرش اجازه داده بودند من توی دهن شیر برم و وقتی گذاشتم اندریا هر روز با همسرم تنها باشه بهم هشدار نداده بودند.

ضربه‌ای به در خورد ولی واکنشی نشون ندادم. بعدش در باز شد. فارو داخل اومد و کنارم ظاهر شد. یه چیزی گفت اما حرف‌هاش واضح نبودند. نامه رو ازم گرفت و من این اجازه رو بهش دادم. مهم نبود که بخونتش.

- کاسیو!

محکم تکونم داد و بالاخره توجهم بهش معطوف شد. پشت سرش پدرم در حالی که به سنگینی روی عصاش تکیه داده بود حضور داشت، و همونطور که نامه رو وارسی می‌کرد بشدت خشمگین بنظر میومد.

زیر لب غرید:

- حق نداری احساس گناه کنی کاسیو. این چیزیه که خودش می‌خواست. اون بهت خیانت کرد، احتمالا به برادرش کمک می‌کرده به بایکرها اطلاعات بده و سعی داشته بچه‌هاتو بکشه. اون ارزش یه لحظه عذاب وجدانتم نداره.

نگاه فارو باهام تلاقی کرد.

- تو هم انتخاب نکردی که باهاش ازدواج کنی. جفت‌تون بخاطر اهداف کاری وارد این ازدواج شدید. تقصیر تو بیشتر از اون نیست.

و با این حال من هنوزم حسش می‌کردم.

- نمی‌دونم دنیل تا چه حد دیده.

پدر اخم‌هاشو در هم کشید.

- در هر صورت اون نمی‌فهمه چی به چیه.

فارو گفت:

- اون سگ لعنتی رو توی انباری حبس کردم. سر تا پاش خونی بود.

با حواس پرتی سر تکون دادم ولی نگاهم به سمت گایا برگشت. همسرم خودشو بخاطر من کشته بود. من میخ آخرِ تابوتش رو کوبونده بودم ولی پدر و مادرش اون کوفتی رو ساخته بودند.

گفتم:

- همه چیزو راست و ریس کن. باید یه چیزی رو حل کنم.

پدر بازومو چنگ زد.

- پسر، بگو که نمی‌خوای هیچ کار احمقانه‌ای بکنی؟

به ندرت ترس رو توی چشم‌هاش می‌دیدم، و الان وجود داشت.

- نه از اون حماقت‌هایی که ازش می‌ترسی.

خودمو از چنگش بیرون کشیدم و دور شدم.

فارو سریع دنبالم اومد.

- به کمکم نیاز داری؟

- نه.

سوار ماشین شدم. بیست دقیقه بعد در خونه پدر و مادر گایا رو زدم. وقتی در رو باز کردند با تفنگم به سمتشون نشونه گرفتم.

- بیاین راجع به گایا و اندریا حرف بزنیم.

روز بعد خدمتکارشون اون‌ها رو مرده توی اتاقشون پیدا کرد. اون‌ها ناتوان از تحمل مرگ دختر و پسرشون به خودشون شلیک کرده بودند. این بیانیه رسمی بود.

**حال**

آروم نگاهمو از شومینه گرفتم و به سمت همسر جوونم رو کردم. رنگش پریده بود و لب‌هاش بعد از شنیدن داستانم از وحشت باز مونده بود.

- وقتی با گایا ازدواج کردم، اون عاشق برادر ناتنیش بود. اون موقع اینو نمی‌دونستم. پدر و مادرش خبر داشتند ولی ترجیح داده بودند فاش نکنند. شاید حالا درک کنی چرا نسبت به کریستین محتاط بودم.

جولیا دهنشو با دستش پوشوند و طوری به زمین خیره شد که انگار نمی‌تونست نگاه کردن بهم رو تاب بیاره. نمی‌تونستم سرزنشش کنم. این داستانی بود که حتی پدرم و فارو رو هم شوکه کرده بود.

- اوه خدای من.

اخم‌هام تو هم رفت. از یادآوریش و بدتر از اون حرف زدن راجع بهش نفرت داشتم ولی بدتر از همه‌ی این‌ها نگاه جولیا بعد از شنیدن حقیقت بود.

- بعد از اینکه با گایا ازدواج کردم ازم پرسید برادر ناتنیش می‌تونه یکی از بادیگاردهاش بشه یا نه. چون بخاطر دوری از خونه گرفته و افسرده شده بود قبول کردم و فکر می‌کردم این بهش کمک می‌کنه. می‌خواستم توی ازدواجمون به شادی برسه.

جولیا بدون اینکه بهم نگاه کنه، سرشو تکون داد.

- پدر و مادرش چی؟ تو کشتیشون.

- آره. اون‌ها بهم خیانت کردند. دروغ‌های اون‌ها به قیمت جون اندریا و گایا تموم شد.

وحشت‌زده نفس لرزونی کشید. جولیا دختر خوبی بود. مهربون و مثبت، مشتاق دیدن نور حتی توی تاریکی. من یه زن رو به قهقرا کشونده بودم. عاجزانه امید داشتم که جولیا به این سرنوشت دچار نشه.

- گایا توی نامه آخرش عملا ازت خواسته بود اون‌ها رو بکشی.

- اون منو خوب می‌شناخت.

هر از گاهی که خیلی آشفته بودم یا وقت‌هایی که خودش ازم می‌پرسید جزئیات کارم رو باهاش در میون می‌ذاشتم که البته اغلب این اتفاق نمیفتاد.

جولیا سرشو تکون داد. اون گفته بود اگه حقیقت رو بهش نگم ازدواجمون نابود می‌شه ولی یه حسی بهم می‌گفت حقیقت فقط هر حسی رو که داشت بینمون شکل می‌گرفت و شکوفه می‌زد خاتمه داده بود. از دست دادن گایا

اذیتم نکرده بود. از طرفی به این خاطر که بهم خیانت کرده بود و از طرف دیگه چون هیچوقت دوستش نداشتم. ولی با از دست دادن جولیا کنار نمیومدم. درسته که مدت زیادی با هم نبودیم ولی توی همین هفته‌های اول ازدواجمون روزهامو طوری که فکرشم نمی‌کردم روشن کرده بود.

- من هیچوقت دستمو روی گایا بلند نکردم، نه حتی اون موقع. من هیچوقت نمی‌کشتمش. هر تصمیمی که بگیری، نیازی نیست نگران امنیتت باشی جولیا. من بهت آسیبی نمی‌زنم.

نمی‌تونستم نفس بکشم. گوش دادن به کاسیو که با صدایی تلخ و جریحه‌دار اتفاقات رو تعریف می‌کرد عمیقا آشفته‌ام کرده بود. خیلی بدتر از چیزی که انتظار داشتم بود. حتی فکر دیدن کاسیو با یه زن دیگه عصبیم می‌کرد. برای کاسیو چقدر سخت تر باید بوده باشه؟ پیدا کردن همسر باردارش با برادر ناتنیش، مردی که بهش اعتماد داشت، و فهمیدن اینکه بچه‌هاش ممکنه مال خودش نباشند. تصورش زیادی وحشتناک بود. حتی منم مطمئن نبودم که تو همچین شرایطی چیکار می‌کردم. احتمالا کسی رو نمی‌کشتم، ولی من مردی که تربیت شده تا توی مافیا جون سالم بدر ببره نبودم.

کاسیو با دیدن حالت چهره‌ام لبخند بی رحمی زد.

- این مردیه که باهاش ازدواج کردی جولیا. اگه حالا ازم می‌ترسی درکت می‌کنم. جلوی رفتنت به یه اتاق دیگه رو نمی‌گیرم ولی حتما متوجهی که به خاطر دنیل و سیمونا مجبوریم با هم بمونیم. اون‌ها نمی‌تونند تو رو هم از دست بدند.

ایستادم و روی پاهاش خزیدم و با اینکه تنش منقبض شد، دست‌هامو دورش حلقه کردم. سخت بوسیدمش. خدایا، این وحشتناک بود. همه چیز. درسته کار خوبی نبود که با طغیان حسادتش یه مرد رو کشته بود ولی اون یه قاتل بود و مثل همه مردهای دنیامون برای کمتر از این‌ها هم آدم کشته بود. قسمتی از وجودم درکش می‌کرد.

گیجی با امیدی مردد توی چشم‌های کاسیو آمیخته شد.

- داری... داری چیکار می‌کنی؟

صورتمو روی گلوش فشار دادم. به نرمی یه دستشو دورم حلقه کرد.

- جولیا؟ یه چیزی بگو.

- من ازت نمی‌ترسم.

نمی‌ترسیدم. شاید باید می‌ترسیدم ولی من همیشه می‌دونستم که کاسیو ظرفیت قساوت و بی رحمی برای چیزهایی پیش پا افتاده مثل قدرت و پول رو داره. اینکه کسی رو به این خاطر که بهش آسیب زده بود کشته بود فقط نشون از این داشت که اون یه قاتل بی احساس نیست.

کاسیو انگشتشو زیر چونه‌ام گذاشت و صورتمو بالا آورد.

- شنیدی که چی گفتم.

- شنیدم. تو از دنیل و سیمونا محافظت کردی. گایا رو علیرغم کاری که کرده بود زنده نگه داشتی. می‌دونم چیزی نیست که بیشتر مردها انجام بدن. با دونستن داستان‌هایی که قبلا راجع بهت فهمیدم، این بیشتر از اون چیزیه که ازت انتظار داشتم.

دهن کاسیو طعنه آمیز تکون خورد.

- فکر کنم خوبه که از اولشم دیدگاهت نسبت بهم بد بوده.

امیدوار برای عوض کردن جو چشم‌هامو توی حدقه چرخوندم.

کاسیو گونه‌امو قاب گرفت.

- فقط تو می‌تونی با توهین بهم با یه نگاه ساده حالمو بهتر کنی.

در حالی که صورت‌هامونو به هم نزدیک‌تر می‌کردم شونه‌هاشو چنگ زدم.

- می‌خواستی بذاری گذشته همونطور باقی بمونه و من می‌خوام کمکت کنم. دست از فکر کردن به اینکه منم قراره کاری رو که گایا کرد انجام بدم بردار. من اون نیستم. و مطمئنا با برادرم سر از تخت در نمیارم. حتی فکر کردن بهش هم حالمو به هم می‌زنه. و با هیچکسِ دیگه ای هم بهت خیانت نمی‌کنم. من بهت علاقه دارم و وفادارم. می‌تونی اینو تو مغزت فرو کنی؟

کاسیو به سینه‌اش اشاره کرد.

- اینجا، می‌دونم که تو گایا نیستی.

بعد به سرش اشاره کرد.

- مشکل این بالاست. من از اون دسته مردهایی که زود اعتماد می‌کنند نیستم، هیچوقت نبودم. حالا که دیگه کمتر از همیشه. ولی دارم سعی می‌کنم.

سرمو قاب گرفت و بعد از گذاشتن لب‌هامون روی هم زمزمه کرد:

- نمی‌تونم از دستت بدم.

- نمی‌دی، نه اگه روی مشکل اعتماد کردنت کار کنی، نه اگه برای جفتمون بجنگی، چون من کاملا مطمئنا که حاضرم برای این ازدواج و بچه‌هامون به جنگ برم.

کاسیو آروم عقب رفت.

- چی گفتی؟

لب‌هامو غنچه کردم.

- که حاضرم برای جفتمون بجنگم.

با صدای خش داری گفت:

- نه. تو گفتی بچه‌هامون.

سرخ شدم. نه تنها احساساتم نسبت به کاسیو رو تقریبا به زبون آورده بودم بلکه اینو هم لو داده بودم که می‌خواستم دنیل و سیمونا مال ما باشند، نه فقط مال اون. فقط یه ماه بود که می‌شناختمشون ولی قرار بود سال‌های

زیادی در کنارشون باشم. امید داشتم یه روز از دید خودشون و همه، به منم تعلق پیدا کنند.

- می‌دونم اون‌ها بچه‌های تو هستن نه من، واقعا نه، ولی وقتی که می‌گی اون‌ها مال تو اند، طوریه که انگار من بهشون اهمیت نمی‌دم و این یه جورایی آزاردهنده است---

کاسیو منو به سمت خودش کشید و با خشونت بوسیدتم. وقتی بالاخره کنار رفت تقریبا بی نفس بهش چسبیدم.

- من لیاقت تو رو ندارم جولیا، ولی بچه‌هام... بچه‌هامون دارند.

- من واقعا، واقعا بهشون اهمیت می‌دم. حتی اگه هیچوقت نخوای بچه دیگه‌ای داشته باشی هم باهاش کنار میام چون قراره طوری اون‌ها رو بزرگ کنم که انگار بچه های خودمن.

آروم گفت:

- می‌دونم. این کاریه که خودم هم می‌کنم.

چشم‌هاشو بست و چو کردم.

- تا حالا تست دی ان ای دادی؟

تا حدی مطمئن بودم که جواب رو می‌دونم.

- نه.

همین یک کلمه احساسات زیادی رو در بر گرفته بود. عشق نسبت به دنیل و سیمونا، عزم راسخ برای مراقبت ازشون و البته ترس.

- پس نمی‌دونی دنیل و سیمونا مال خودتن یا نه؟

- نه. دنیل و سیمونا شبیه مادرشون هستند... شبیه...

شبیه برادر ناتنی گایا.

- ولی رنگ موهاشون مثل خواهراتن.

- آره.

تایید کرد ولی تردید توی صداش طنین انداخته بود و دلیلش رو می‌فهمیدم. حالا که واقعا بهش فکر می‌کردم، باید اعتراف کنم دنیل و سیمونا هیچ شباهتی به پدرشون نداشتند. از احتمالش قلبم به درد اومد.

آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:

- چرا؟

- چون دوستشون دارم و از اینکه نتیجه تست این حس رو عوض کنه وحشت دارم. مخصوصا دنیل... نمی‌تونم فکر بیزاری ازش بخاطر شباهت به اندریا رو تحمل کنم.

صداش می‌لرزید.

- واقعا فکر می‌کنی اگه بفهمی دنیل مال خودت نیست عشقت بهش کمتر می‌شه؟

با صدای گرفته‌ای اقرار کرد:

- نمی‌دونم، اصلا نمی‌دونم، و به خاطر همینه که ریسک نمی‌کنم. ترجیح می‌دم حقیقت رو ندونم تا اینکه دروغی رو زندگی کنم که ممکنه توش به هر طریقی به دنیل یا سیمونا آسیب بزنم.

گونه‌هاشو قاب گرفتم.

- اونا بچه‌های تو هستند کاسیو.

- تو که نمی‌تونی مطمئن---

- هستند. چون تو دوسشون داری، بزرگشون می‌کنی و اون‌ها به عنوان پدرشون دوستت دارند. این چیزیه که اهمیت داره.

بعد از یه لحظه گفت:

- آره.

ادامه داد:

- چطور می‌تونی انقدر مهربون و عاقل باشی جولیا؟ من باید کسی باشم که تو رو نصیحت می‌کنه. من تقریبا دو برابر تو سن دارم لعنتی.

شونه هامو بالا انداختم.

- مجبور بودم که زود بزرگ شم.

در حالی که با چهره‌ای مشتاق چتری‌هامو از پیشونیم کنار می‌زد و گفت:

- به خاطر من. فکر می‌کردم تو هم یه بچه دیگه هستی که باید ازش مراقبت کنم و برای سر و کله زدن با مسئولیت‌هایی که در پی همسرِ من بودن میاد زیادی سنت کمه ولی تو خلافشو ثابت کردی. تو از بچه هام، اون سگ و حتی من مراقبت کردی.

- لولو. این اسمشه.

- چند هفته قبل از اینکه جریان رو بفهمم اندریا اونو به گایا داد.

- اوه.

این توضیح می‌داد که چرا کاسیو به سختی می‌تونست به لولو نگاه کنه. لولو چیزهای عذاب آوری رو به یادش میاورد.

- این که تقصیر اون نیست.

- اون خون گایا رو لیس زد!

در حالی که نمی‌خواستم به اون تصویر آزاردهنده فکر کنم صورتم جمع شد.

- اون یه سگه. هیچ قصد بدی نداره.

کاسیو با لبخند خسته‌ای سرشو به یه سمت کج کرد.

- می‌تونی نگهش داری ولی ازم انتظار نداشته باش که با اون جونور رابطه برقرار کنم.

جلوی جواب دادنمو گرفتم. بعضی چیزها زمان می‌بردند. سرانگشت‌هامو روی گونه و چونه نتراشیده‌اش کشیدم.

- می‌دونی چرا دنیل ازت دوری می‌کنه؟ چیزی دیده؟

- وقتی که اندریا رو کشتم یا طی دعوام با گایا حضور نداشت.

لیوانشو برداشت و یه جرعه بزرگ نوشید.

- درست بعد از مرگ اندریا هنوزم خوب بود. ولی تو هفته‌های بعدیش عقب کشید و بعد از خودکشی گایا دیگه نتونستم باهاش ارتباط برقرار کنم. دنیل از من متنفره. می‌تونم اینو توی چشم‌هاش ببینم. قبلا خیلی صمیمی بودیم ولی همه چیز تغییر کرد... حرف نمی‌زنه پس نمی‌دونم گایا چیزی بهش گفته یا خودش چیزی دیده.

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم.

- با هم می‌فهمیم. به خاطر خودمون. بخاطر بچه‌هامون.

با فهمیدن چیزهایی که حالا می‌دونستم، وقتی صبح روز بعد دنیل رو تو اتاق مادرش پیدا کردم تمام پوستم دون دون شد. از توصیفات دقیق و بی پرده کاسیو از صحنه، تقریبا می‌تونستم گایا رو که اونجا دراز کشیده بود ببینم. با تماشای دنیل که روی پهلوش جمع شده بود غده‌ای توی گلوم ایجاد شد. کاش می‌دونستم چی توی سرش می‌گذره تا می‌فهمیدم بیشتر از چیزی که کاسیو شک داره دیده یا نه. در حالی که سعی می‌کردم تصاویر رو از سرم بیرون کنم آروم به دنیل نزدیک شدم. احساس کاسیو هر بار که قدم به این اتاق می‌ذاشت چقدر بدتر از این بود؟

وقتی دنیل رو بلند کردم تو آغوشم بیدار شد. بغل کردنش آسون بود. کاسیو با سیمونا روی دستش از اتاق بچه بیرون اومد. به نرمی موهای دنیل رو به هم ریخت ولی اون سرشو عقب کشید.

یه لبخند دلگرم کننده به کاسیو زدم.

قبل از اینکه بره قول داد:

- برای شام سر وقت خونه‌ام.

مثل هر روز الیا من و بچه‌ها و لولو رو با ماشین به پارک سگ‌ها رسوند. یکم بعد، وقتی که به سمت قسمت‌های دیگه پارک روانه شدیم به دنیل اجازه دادم قلاده رو بگیره. امروز حتی تبلتش رو هم نخواسته بود. لولو تمام توجهش رو طلب‌می‌کرد و اونم با کمال میل بهش می‌داد. دیدنِ نزدیک‌تر شدنشون به همدیگه فوق العاده بود.

الیا روی نیمکت جا گرفت و من دست‌های کوچولوی سیمونا رو گرفته بودم تا بتونه در طول پیاده رو تاتی تاتی راه بره. دنیل روی زمین نشسته بود و با تکه چوبی که پیدا کرده بود به لولو کمک می‌کرد توی زمین سرد چاله هایی

حفر کنه. کثیف شده بود و احتمالا چاله کندن توی پارک هم ممنوع بود ولی من جلوشو نگرفتم.

- لولو.

خشکم زد و تقریبا سیمونا رو رها کردم طوری که یه جیغ عصبانی از طرفش نصیبم شد ولی چشم‌هام روی دنیلی که همین حالا حرف زده بود قفل شده بود. خطاب به من و با صدای بلند نبود ولی من اون کلمه رو شنیدم. در حالی که نمی‌دونستم باید سعی کنم به حرف‌های بیشتری وادارش کنم یا نه آب دهنمو به سختی قورت دادم. صدای آروم و ملایمی داشت و دلم می‌خواست تمام روز بشنومش.

با اینکه سخت بود ولی تصمیم گرفتم بهش فشار نیارم. به جاش به سیمونا زل زدم.

- دخترِ خوب.

نخودی خندید و چند قدم لرزون دیگه برداشت.

وقتی به خونه رسیدیم و من یکم وقت آزاد پیدا کردم گوشیمو برداشتم و با کاسیو تماس گرفتم. نمی‌تونستم صبر کنم. بعد از اولین بوق جواب داد.

- چی شده؟

نگرانیِ مفرط صداش منو از تصمیمم پشیمون کرد.

- همه چیز خوبه. فقط می‌خواستم بهت بگم که امروز دنیل با لولو حرف زد.

سکوت.

- مطمئنی؟

هر هجاش با تردید طنین انداز شد.

- آره، شنیدم که اسمشو می‌گه. این فوق العاده نیست؟ داریم پیشرفت می‌کنیم.

- چرا باید با یه سگ حرف بزنه؟

- خیلی از بچه‌ها رابطه نزدیکی با حیوون‌های خونگی برقرار می‌کنند چون می‌تونند بدون قضاوت و تنبیه شدن همه چیز رو باهاشون به اشتراک بذارند. اون‌ها بهترین دوستاشونن.

- بازم توضیح نمی‌ده که چرا انقدر شیفته اون سگه.

و بعد منظورش واسم روشن شد.

- برای گایا اون سگ یادآور اندریا بود ولی برای دنیل اون فقط یادآور مادرشه و این طبیعیه. اگه اون از لولو آرامش می‌گیره، این چیز خوبیه.

کاسیو آه کشید.

- شاید. حالا باید برگردم سرکار.

- خیلی خوب. هنوزم برای شام خونه‌ای؟

- قول دادم پس آره.

- ممنونم. از شام خوردن کنارت لذت می‌برم.

در حالی که نمی‌خواستم زیادی احساساتی بشم تماس رو قطع کردم.

اون شب کاسیو ازم خواست که خودم دنیل رو به تختش ببرم. خسته بنظر می‌رسید و انگار نمی‌تونست بازم پس زدن های پسرش رو تحمل کنه.

بعد از گذاشتن دنیل توی تخت یکی از کتاب قصه‌هایی که سفارش داده بودم رو برداشتم و شروع به خوندن کردم ولی اون روی لولو که جلوی تخت تو خودش جمع شده بود تمرکز کرده بود. به تشک ضربه زدم.

- بیا لولو.

گوش‌هاش سیخ شدند و روی ملافه بین من و دنیل پرید. انگشت‌های کوچولوی دنیل روی موهاش نشستند و همونطور که براش کتاب می‌خوندم به نوازشش ادامه داد.

- می‌خوای لولو پیشت بمونه؟

دنیل سرشو تکون داد.

- ولی اگه تو خونه راه بری بیدارش می‌کنی. می‌تونی تو تخت خودت بمونی؟

در حالی که سرشو به یه سمت کج کرده بود فکر کرد ولی بعد قاطع سر تکون داد. قبل از اینکه بوسه‌ای به پیشونیش بزنم لبخند زدم. با روشن کردن چراغ خواب کم نورش به سمت در رفتم و چراغ رو خاموش کردم.

- شب بخیر دنیل.

وقتی داشتم در رو می‌بستم یه صدای ملایم طنین انداز شد.

- شب بخیر.

خشکم زد. آروم چرخیدم ولی دنیل زیر پتوش پنهان شده بود. آب دهنم رو قورت دادم و اونجا رو ترک کردم. در حالی که تو خلسه به سر می‌بردم روانه طبقه پایین شدم و کاسیو رو توی اتاق سیگار در حال آماده کردن میز بیلیارد برای بازیمون پیدا کردم. با یه نگاه به چهره‌ام، به سمتم اومد.

- هی، مشکل چیه؟

- دنیل گفت شب بخیر.

کاسیو قدمی به عقب برداشت.

- باهات حرف زد؟

شگفتی و ناامیدی توی صداش آمیخته شده بود. اول لولو و حالا من.

- فقط گفت شب بخیر، اما این یه شروعه، درسته؟

آروم سر تکون داد اما می‌تونستم تشخیص بدم اینکه دنیل اول با من حرف زده بود، ضربه سختی بهش زده. دست‌هامو دور کمرش حلقه کردم.

- تو خیلی وقت‌ها نیستی. پس لولو، سیمونا و من تنها کسایی هستیم که باهاشون در ارتباطه. باید زمان جور کنی و با ما تو پارک سگ‌ها قدم بزنی یا ناهار بخوری. وقتی که می‌بینیش همیشه خسته است و توی وضعیت ذهنی مناسب برای ارتباط باهات نیست.

- می‌تونیم تولدش رو توی خونه ساحلی بگذرونیم. دنیل عاشق اونجاست.

لبخند زدم.

- عالیه. می‌خوام یه کیک بپزم و همه چیز رو با دایناسورها تزیین کنم. شاید بتونیم میا و خانواده‌اش رو دعوت کنیم تا کسی باشه که دنیل باهاش بازی کنه. دخترهاش از نظر سنی بهش نزدیکن، درسته؟

- یکیش یه سال کوچیک‌تره و اون یکی دو سال بزرگ‌تر. برنامه‌ی خوبی به نظر می‌رسه.

چتری‌هامو از روی پیشونیم کنار زد.

- هنوزم ازشون متنفری؟

حرفی رو که وقتی بار اول ملاقاتش کردم راجع به موهام گفته بود به خاطر آوردم. اون موقع خیلی اذیتم کرده بود ولی حالا نه. سلیقه‌مون زیادی متفاوت بود. حداقل دیگه تا حدودی بیخیال لباس پوشیدنم طبق سلیقه‌ی خودش شده بود.

زیر لب گفت:

- هیچ چیزی راجع به تو وجود نداره که ازش متنفر باشم.

قلبم وحشیانه می‌کوبید. در حالی که سعی می‌کردم بفهمم لحن صداش چه معنایی داشت چهره‌شو وارسی کردم. لب‌هاش روی لب‌هام نشستند و افکارمو کنار زدند. بوسه‌اش قوی و خشن شد، باسنمو چنگ زد و منو روی میز بیلیارد گذاشت. جیغی از سر غافلگیری زدم. کاسیو باسنم رو درست لبه میز قرار داد و پاهامو از هم باز کرد. به شدت اذیت کننده بود ولی نمی‌تونستم چیزی بگم. دامن کوتاه شطرنجیم بالا رفت.

- دامن‌هام چی؟ از اون‌ها که بدت نمیاد؟

کاسیو با زبونش یه رد خیس و داغ روی کشاله رونم گذاشت. در حالی که جلوی خنده‌ام رو می‌گرفتم به خودم پیچیدم. بخشی از وجودم می‌خواست پسش بزنه ولی بخش دیگه بیشتر از این می‌خواست.

- نه تا وقتی که اجازه دسترسی سریع به واژن شیرینت رو بهم می‌دن.

از روی شورتم منو بوسید.

- تو واقعا به اورال علاقه داری.

روی آرنج‌هام تکیه کردم تا بین پاهام ببینمش. همیشه قبل از سکس و بعضی اوقات فقط به این خاطر که دلش می‌خواست، واژنمو می‌خورد. عجله هم نمی‌کرد. با حوصله پیش می‌رفت و واقعا فوق العاده بود. دیدن اینکه اونم به اندازه من ازش لذت می‌بره یه تحریکِ اساسی بود.

- لعنتی آره. می‌تونم تمام روز بخورمت.

در حالی که شورتم هنوز بینمون بود زبونشو بین لبه‌های واژنم فرو برد.

- شکایتی داری؟

همونطور که سعی می‌کردم اون پایین فشارش بدم تا بیشتر لیسم بزنه موهای کوتاهشو چنگ زدم. حرف زدن آخرین چیزی بود که به ذهنم میومد.

- البته که نه. زبون تو جادوعه.

خندید و اون صدای بم باعث شد موج دیگه‌ای از خیسی ازم تراوش بشه. انگشت‌هاشو توی شورتم قلاب کرد و پایین کشیدش. باسنمو بالا بردم تا کارشو راحت‌تر کنم و پاهام رو بیشتر باز کردم.

- تو چی عزیزم، دلت میخواد زانو بزنی و آلتمو بمکی؟

در همون حال که خودمو به دهنش نزدیک‌تر می‌کردم گفتم:

- آره.

لبخند مغروری زد. به جای زبونش، انگشت اشاره‌اش شروع به تحریکم کرد. فشارش داد و شهوت و خیسیم رو بیرون کشید.

- تو انقدر شدید منو می‌خوای که داری این میز بیلیارد رو خراب می‌کنی.

- برام مهم نیست. انقدر اذیتم نکن. زبونتو می‌خوام.

لبخندش بدجنس تر شد.

- یادته بهت گفتم توی اتاق خواب فقط من دستور می‌دم؟

جیغ کشیدم:

- ما که توی اتاق خواب نیستیم.

از روی میز بلندم کرد، چرخوندتم و طوری به جلو فشارم داد که روی لبه میز خم شدم و باسنم تو هوا قرار گرفت. ضربه محکمی به باسنم زد و باعث شد با یه ناله‌ی بریده بریده پیچ و تاب بخورم. صدای زیپش اومد. باسنم رو توی

دستاش گرفت، نوک آلتش لمبرهامو باز کرد و وقتی نزدیک دهانه واژنم حسش کردم تا انتها درونم کوبید.

همونطور که کاسیو درونم ضربه می‌زد خودم رو به سطح سبز تکیه دادم.

تونستم بگم:

- تو همیشه منو می‌خوری، نیازی نداری بهت دستور بدم که انجامش بدی.

سینه‌اش به کمرم فشرده شد.

- حتی الان هم واسش عطش دارم.

محکم‌تر درونم ضربه زد و باعث شد توپ‌های جلوم به همدیگه برخورد کنند. خودشو عمیق‌تر درونم فرو کرد و مثلث توپ‌ها عملا پخش و پلا شد. و این تمام چیزی بود که نیاز بود؛ دیدن تصاحب خودم توسط کاسیو. انقدر سریع منو از کنترل خارج می‌کرد که دیدم تار شد و همونطور که روی پارچه سبز رنگ تمرکز می‌کردم و ناخون‌هام خراشش می‌دادند، به اوج رسیدم. انگار که یه توپ منجنیق بهم ضربه زده باشه، از هم پاشیدم. در حالی که بدنم می‌لرزید، سعی داشتم نفس بکشم و سرمو روی میز گذاشتم.

کاسیو ازم بیرون کشید. نفس نفس زدم و دیواره‌هام از تهی شدن ناگهانی منقبض شدند. می‌تونستم هوای سرد رو که به تن خیسم می‌خورد حس کنم. بعد زبونشو روم گذاشت و شروع به گرم کردنم کرد. می‌دونست هنوز به شدت حساسم و به دقت لیسم می‌زد. روی میز در حالی که از لبه‌اش آویزون بودم و زانوهام می‌لرزیدند، سست و بی‌حال شدم.

خیلی زود لذت و سرخوشی دوباره شکل گرفت و عطش کاسیو بیشتر شد، طوری که لیس زدنش رو تبدیل به کوبیدن کرد. زمان و مکان رو از یاد برده بودم، اجازه دادم تسلط و کنترل رو به دست بگیره، اجازه دادم بهم لذت بده و ازم لذت بگیره تا جایی که حس می‌کردم تو فضا سیر می‌کنم. بعد از سکس جفتمون در حالی که تند تند نفس می‌کشیدیم، روی میز بیلیارد دراز کشیده بودم. کامل مطمئن بودم که فردا به خاطر کشیده شدن روی سطح زبر، دچار سوزش و کبودی می‌شم ولی کوچکترین اهمیتی برام نداشت.

- بعضی اوقات به این فکر می‌کنم که وقتی دنیل بزرگ شد و جواب خواست چی بهش بگم. حتما کنجکاو می‌شه بدونه چرا نصف خانواده‌اش مردن.

به سمتش چرخیدم، غلت خوردم و در حالی که چونه‌امو روی انگشت‌های گره خورده‌ام می‌ذاشتم خودمو به سینه‌اش تکیه دادم.

- انگار عذاب وجدان داری.

- گاهی اوقات احساس گناه می‌کنم.

- تو باید اندریا رو می‌کشتی. حتی اگه طی جنون و عصبانیت هم نمی‌کشتیش مجبور بودی بخاطر خائن بودن بکشیش.

- هیچوقت مطمئن نشدم. از اون یا گایا بازجویی نکردم. باید این کار رو انجام می‌دادم ولی قبل از اینکه حقیقت رو با شکنجه از زیر زبونش بیرون بکشم کشتمش. و گایا... نمی‌تونستم به سادگی و اونطوری ازش اطلاعات بگیرم. در هر صورت چیزی بهم نمی‌گفت.

لب پایینمو گاز گرفتم.

- اندریا خیانت می‌کرد. همه چیز بر علیهش بود، درنتیجه مرگش غیر قابل اجتناب بوده. مرگ گایا هم به خاطر رابطه‌ی ممنوعه‌شون بود و درنتیجه اینم غیر قابل اجتناب بوده. انتخاب خودش بود کاسیو و هیچ کاری از دست تو برنمیومده.

- من پدربزرگ و مادربزرگ دنیل و سیمونا رو هم کشتم.

- یه روز دنیل این سوالات رو می‌پرسه و ما بهشون جواب می‌دیم. بهش می‌گیم اندریا یه خائن بود که فرار کرد. خیانتش قلب خواهرش رو شکست و اون خودشو کشت و پدر و مادرشون هم نتونستند با غم از دست دادن هر دو بچه‌شون کنار بیان و به زندگی‌شون ادامه بدند. این داستانیه که افراد خیلی کمی می‌تونند به چالش بکشنش و اون‌هایی هم که می‌تونند این کار رو نمی‌کنند.

دستش کمرم رو نوازش کرد.

- فکر نمی‌کردم تو کسی باشی که دروغ رو ترجیح بده.

- اگه از تو و بچه‌ها محافظت کنه چرا که نه.

کاسیو آهی کشید و سینه قدرتمندش زیر چونه‌ام بالا اومد.

- اول اون باید منو بابت هر چیزی که باعث شده ازم دوری کنه ببخشه.

دو روز قبل از تولد دنیل وقتی که قطعی شد آخر هفته رو توی خونه ساحلی می‌گذرونیم به میا زنگ زدم. از عروسی به بعد باهاش حرف نزده بودم و فقط پیامک‌های مناسبتی و جوک رد و بدل می‌کردیم.

- جولیا، چه افتخاری. همه چیز روبراهه؟

- بله، البته.

- البته؟

کنجکاویش رو نمی‌شد دست کم گرفت. به این فکر کردم که واقعا چقدر راجع به دلیل مرگ گایا می‌دونه. از حرف‌های کاسیو می‌شد فهمید که صرفا از کلیت موضوع اطلاع داره.

- ما می‌خوایم آخر هفته رو توی ساحل بگذرونیم تا تولد دنیل رو جشن بگیریم و من می‌خواستم بدونم تو و خانواده‌ات هم بهمون ملحق می‌شید یا نه برات زیادی سخته؟

تاریخ زایمان میا فقط سه هفته دیگه بود و درنتیجه مطمئن نبودم که بخواد حتی ریسک یه سفر کوتاه رو به جون بخره.

- قبلا تو رو اونجا برده؟

اخم کردم.

- آره قبلا یه بار واسه آخر هفته رفته بودیم.

- اوه. این فوق العاده است جولیا.

تعجبِ ناشی از خوشحالیش غافلگیرم کرد. فکر می‌کردم خونه برای خانواده است، نه فقط کاسیو.

- و البته که بهتون ملحق می‌شیم. می‌خوای از ایلاریا و پدر و مادرم هم بپرسم ببینم اون‌ها هم میان یا نه؟

آسوده گفتم:

- آره.

با اون‌ها برخورد کمتری داشتم و از یهویی زنگ زدن بهشون احساس خجالت می‌کردم، مخصوصا پدر و مادر کاسیو.

عصر جمعه وقتی به خونه ساحلی رسیدیم هوا سرد ولی آفتابی بود. کاسیو خودش کادوی دنیل رو گرفته بود، که این غافلگیرم کرد. تو خونه ما مامانم همیشه خریدها رو انجام می‌داد ولی خوشحال بودم که اون می‌خواد به بچه‌هاش نزدیک باشه.

بعد از اینکه مستقر شدیم شروع به آماده کردن مواد اولیه کیک تولد کردم. کاسیو همونطور که تماشا می‌کرد، اومد و پشتم ایستاد. یه شلوار پارچه‌ای که جلوه پاهای بلند عضلانی‌شو چند برابر می‌کرد و پلیوری که عملا هیچ کاری برای پوشوندن سینه پهنش نمی‌کرد، به تن کرده بود. افتر شیوش که بوی تندی داشت و همیشه با گرمای حیرت انگیزی منو در بر می‌گرفت، به مشامم رسید و من باید در برابر میلم به تکیه دادن بهش مقاومت می‌کردم. تا حالا جلوی بچه ها نزدیکی جنسی‌ای انجام نداده بودیم و من هم پا پیش نمی‌ذاشتم.

کاسیو پرسید:

- همه این‌ها واسه چیه؟

در حالی که بدنش سپرم شده بود، دستشو روی پهلوم کشید و قبل از اینکه عقب بره، پایین اومد و برای یه فشار کوچیک روی باسنم نشست.

- یه کیک فان فتی رنگین کمان.

می‌تونستم گیج شدنش رو احساس کنم. قبل از تحقیقات آنلاینم منم همچین کیکی رو نمی‌شناختم. لبخند زدم.

- حالا می‌فهمی.

دنیل در حالی که به ساحل خیره شده بود روبروی در تراس ایستاده بود. لولو هم کنارش نشسته بود و نگاهشو به مرغ‌های دریایی که توی آسمون پرسه می‌زدند دوخته بود.

- می‌تونی باهاش یه قدمی توی ساحل بزنی تا کیکش رو قبل از فردا نبینه؟

ابروهای تیره کاسیو تو هم رفتند.

- می‌تونم سعی کنم.

سیمونا چهار دست و پا به سمتمون اومد و از پام استفاده کرد تا خودشو بالا بکشه. بعد از اون شک و بدگمانی اولیه‌اش نسبت بهم، حالا دیگه به ندرت از کنارم جم می‌خورد.

- فکر نمی‌کردم دنیل و سیمونا انقدر زود بهت عادت کنند.

- فکر کنم این یه مزیته که اونا خیلی بچه ان.

بچه‌تر از اونی که بفهمند چه اتفاقی افتاده بود، مخصوصا سیمونا.

- آره.

کاسیو به دنیل نگاه کرد.

- چرا لولو رو هم با خودتون نمی‌برید؟

فورا چهره کاسیو حالت بیزاری به خودش گرفت.

قبل از اینکه بتونه بحث کنه گفتم:

- گوش بده، دنیل دوستش داره. اگه لولو بهت اعتماد پیدا کنه شاید دنیل هم همین کار رو کنه. فکر کنم به خاطر همینه که اعتماد به منو شروع کرد.

- اون سگ منو هیچ جایی نزدیک خودش راه نمی‌ده. همینم یه معجزه است که دست از گاز گرفتنم برداشته.

سیمونا رو که به دامنم چنگ می‌زد بلند کردم و به کاسیو خیره شدم. در حال تماشای من و دخترش بود و حالت چهره‌اش نرم‌تر شد.

- می‌تونی با لولو صدا زدنش شروع کنی. یه امتحانی بکن. لطفا.

در حالی که سرشو تکون می‌داد اخم کرد، بعد خم شد و غافلگیرانه منو بوسید. سیمونا دست‌هاشو به سمت چونه کاسیو دراز کرد و اون با دهنش انگشت‌هاشو گرفت و باعث شد دخترش نخودی بخنده. وقتی کاسیو عقب کشید نگاهم روی دنیل نشست، هنوز با دماغی که عملا به پنجره چسبیده بود همونجا ایستاده بود.

- خیلی خوب. ولی وقتی لولو با من بیرون باشه از نرده‌ها فرار نمی‌کنه؟

- ممکنه. با قلاده نگهش دار.

قلاده رو از جلوی پنجره برداشتم. کاسیو با فاصله کمی دنبالم می‌کرد. دیدن اینکه مردی به سرسختی کاسیو که عادت داشت به مردهای گانگستر حکمرانی کنه از پس یه پسر بچه برنمیومد عجیب بود. گویا به خط کردن مردهای خطرناک از جلب اعتمادِ دوباره یه پسر کوچولو آسون‌تر به نظر می‌رسید. این مسئله چیزی نبود که کاسیو بتونه فشار بیاره، اجبار کنه یا دستور بده. قلاده رو به لولو وصل کردم و دنیل یهو نگاهشو بالا آورد.

- تو و بابات لولو رو ببرید بیرون پیاده روی.

دنیل سرش بالاتر رفت و به کاسیو نگاه کرد.

کاسیو گفت:

- زودباش، بیرون سرده. بیا کاپشنت رو تنت کنم.

دنیل رو که ساکت مونده بود بلند کرد. پنج دقیقه بعد دنیل لباس‌های گرمشو تنش کرده بود و کاسیو یه کت روی شونه‌اش انداخته بود. قلاده رو به سمتش گرفتم. طوری نگهش داشت که واضح شد تا حالا توی زندگیش قلاده دستش نگرفته. لحظه‌ای که در رو باز کردم دنیل و لولو بیرون پریدند. کاسیو در حالی که تقلاهای لولو به سمت ساحل رو نادیده می‌گرفت دنبالشون راه افتاد. برای

یه لحظه تا وقتی که به اقیانوس برسند نگاهشون کردم. منظره زیبایی بود. هیکل عظیم کاسیو در کنار یه سگ پشمی کوچیک و یه پسر کوچولو...

توی کیک پختن تجربه زیادی نداشتم درنتیجه فقط می‌تونستم امیدوار باشم که همه چیز خوب پیش بره. حداقل نقاشی رو تجربه کرده بودم و شاید کار با رنگ خوراکی هم دقیقا مثل خوردن یه تیکه کیک راحت می‌بود.

سیمونا روی صندلی بلندش نشسته بود تا بتونه منو ببینه. معمولا ترجیح می‌داد در حرکت باشه ولی بنظر می‌رسید تماشا کردن من حین پختن کیک بیشترِ توجهشو جلب کرده بود. خمیر کیک رو به سه قسمت تقسیم کردم و به هر کدوم رنگ متفاوتی زدم. بعد از پوشوندنش با خامه به همه جاش ترافل پاشیدم.

سیمونا قطعا به خاطر دونه‌های رنگارنگ ذوق زده شده بود و دست‌هاشو دراز می‌کرد ولی من نمی‌خواستم با بلعیدن اون چیزهای کوچیک خفه بشه. کیک آماده رو توی یخچال گذاشتم و بعد سیمونا رو برداشتم، یه کت ضخیم پشمی دور جفتمون پیچیدم و به روی ایوون قدم برداشتم. علیرغم سرمای سوزناک دنیل داشت توی ماسه‌ها بازی می‌کرد. کاسیو همونطور که مشغول تایپ توی گوشیش بود، درست کنارش لبه یه صندلی راحتی نشسته بود و هر از گاهی

بهش نگاه می‌کرد. لولو هم کنار دنیل تو خودش جمع شده بود و دماغشو توی نسیم بالا گرفته بود. از پله های چوبی به سمت ساحل پایین رفتم.

سر کاسیو به اطراف چرخید و بدنش هوشیار شد تا اینکه من و سیمونا رو دید. آروم گرفت و گوشیشو توی جیب کتش گذاشت.

- کار کیک رو تموم کردی؟

در حالی که به تپه‌های ماسه‌ای دنیل که کاملا متمرکز روی کارش بنظر می‌رسید نگاه می‌کردم، با لبخند سر تکون دادم.

- خواهرت و خانواده‌ش تا یه ساعت دیگه می‌رسند. باید حاضر شیم.

با نگاه کردن به بدن پوشیده از شن دنیل فهمیدم که تمیز کاری‌مون احتمالا یکم زیادی طول می‌کشه.

کاسیو ایستاد و بعد جلوی پسرش زانو زد. دنیل نگاه کوتاهی بهش انداخت.

- عمه میا داره میاد دیدنمون. باید تمیزت کنیم.

دنیل رو با ملایمت گرفت و تمام قد بلندش کرد و بعد ماسه‌ها رو از روی کاپشن ضخیمش کنار زد. دنیل در حالی که لب‌هاشو به هم فشار می‌داد هیچ

اعتراضی نکرد. زیر چشمی به کاسیو نگاه می‌کرد و توی چشم‌هاش همون دلتنگی‌ای رو که اغلب توی چشم‌های کاسیو می‌دیدم دیدم.

پرسیدم:

- آماده‌ای بریم داخل؟

دنیل سر تکون داد و با هم راه افتادیم و برگشتیم. کاسیو دنیل رو تمیز کرد. به نسبت قبل اعتراض‌هاش کمتر شده بود. اون هم دلتنگ پدرش بود. آشپزخونه رو تمیز کردم و میز رو چیدم، از اینکه پیشنهاد میا رو مبنی بر این که اون‌ها غذای بیرون‌بر بیارن قبول کرده بودم خوشحال بودم. غذا درست کردن و کیک پختن با تجربه محدود من زیادی سخت می‌شد.

میا از آخرین باری که توی عروسی دیده بودمش هم گردتر شده بود. شوهرش امیلیانو همسن کاسیو بود و قبل از اینکه برای یه نوشیدنیِ پیش از غذا به کاسیو ملحق شه خیلی کوتاه باهام دست داد. دو دختر میا دو ساله و پنج ساله، با اون موهای خرگوشی و لباس‌های نازشون به شدت دوست داشتنی بودند.

- بچه چطوره؟

میا شکمشو لمس کرد.

- پسرم خوبه.

- پسرت؟

میا لبخند زد ولی امیلیانو قبل از اینکه اون بتونه چیزی بگه گفت:

- بچه پسره.

آسودگی و اشتیاقش کاملا مشخص بود. مردهای ما همچنان به یه وارث نیاز داشتند. غذای بیرون‌بر رو از میا گرفتم و تا میز بردمش. از اینکه امیلیانو اجازه داده بود میا غذا رو، حتی اگه سنگین هم نبود، حمل کنه یکم عصبی شده بودم.

میا با اشاره سر به سمت سیمونا که توی چهار دست و پا رفتن عالی شده بود گفت:

- داره سریع می‌شه.

- همین الانش هم سعی می‌کنه راه بره.

در حالی که صداشو پایین میاورد شونه‌مو لمس کرد.

- به نظر خوب میای. پس اینطوری برداشت کنم که همه چیز بین تو و کاسیو خوب پیش می‌ره؟

- بله.

- خوشحالم. اون و بچه‌ها به یه تنفس و استراحت نیاز دارند.

از آخرین باری که توی خونه ساحلی یه شام خانوادگی داشتیم مدت زیادی گذشته بود. می‌تونستم تشخیص بدم که میا از این پیشرفت جدید چه بی اندازه خوشحاله و سعی داشت متقاعدم کنه هر ماه یک بار انجامش بدم.

امیلیانو برای یه نوشیدنی سریع قبل از شام بهم ملحق شد. مچشو موقع دید زدن جولیا گرفتم و دندون‌هام از عصبانیت روی هم فشرده شدند. البته هیچ حرکتی نمی‌زد چون میلش به صیانت از جان و بقا زیاد بود. در مواجهه با هر زن جذابی چشم چرونی می‌کرد و متاسفانه تو اون مرحله متوقف نمی‌شد. تا

حالا تو هر حاملگیِ میا بهش خیانت کرده بود. بار اولی که فهمیدم تهدیدش کردم، بهش گفتم اگه دست از این کار برنداره ک*رشو تیکه تیکه می‌کنم ولی میا ازم خواست پامو از زندگیش بیرون بکشم. اون عاشق شوهرش بود و ترجیح می‌داد تظاهر کنه که بهش خیانت نمی‌کنه. به خواسته‌اش احترام گذاشتم و امیلیانو هم بیشتر تلاش کرد تا لاشی گری‌شو مخفی نگه داره. حس ششم میا نسبت به خیانت قوی بود و وقتی من از خیانت گایا مطلع شدم اونم فورا فهمید ولی هیچوقت بهش نگفتم با چه کسی این کار رو انجام داده بود. جولیا تنها کسی بود که ریز به ریز جزئیات رو براش شرح داده بودم. حتی نمی‌دونستم چرا. پدرم و فارو گزینه‌های بدیهی برای این اعتراف بودند ولی با جولیا علیرغم اختلاف سنیمون احساس ارتباط قوی‌تری داشتم. ما کاملا متضاد بودیم، از دیدگاهمون به زندگی گرفته تا تجربه‌هامون و میزان خوبی و بدی‌مون، ولی مکملِ هم بودیم.

میا از سرجاش پشت میز طوری نگاه غرورآمیزشو بهم انداخت که انگار می‌تونست ذهنمو بخونه. اون از اولش هم مخالفِ گایا بود ولی همون لحظه‌ای که جولیا رو دید خواهانش شد. در مورد همسر اولم درست فکر می‌کرد و امیدوار بودم در رابطه با جولیا هم همینطور باشه.

فردای اون روز، یکم بعد از طلوع آفتاب بیدار شدم و می‌خواستم دنیل رو مثل دو تا تولد قبلیش خودم بیدار کنم ولی تختش خالی بود. مقابل پنجره‌ها روی زمین پیداش کردم؛ توپِ سگ رو پرت می‌کرد تا اون بتونه دنبالش کنه. پرتاب‌هاش زیاد دور یا دقیق نبودند ولی اون نگاه متمرکز و مصمم و به دنبالش شادی چهره‌اش، سینه‌مو منقبض کرد.

- تولدت مبارک.

دنیل در حالی که توپ رو میانداخت از جا پرید. توپ به سمتم قل خورد و به پای برهنه‌ام برخورد کرد. لولو جرات نکرد سراغش بیاد. برش داشتم و روی زمین به سمت دنیل غلتش دادم. گرفتش و دوباره پرتابش کرد. لولو با اشتیاق بهش برش گردوند. دنیل توپ رو برداشت و فقط بهش نگاه کرد.

- وقتی جولیا و سیمونا بیدار شن هدیه‌هاتو باز می‌کنیم.

توپ رو بالا آورد و به سمتم گرفت. یه لحظه طول کشید تا منظورشو بفهمم. به آرومی در حالی که نگران بودم تصمیمشو عوض کنه بهش نزدیک شدم و بعد توپ رو گرفتم و توی اتاق برای لولو پرتش کردم. طوری که انگار تسخیر شده باشه به دنبالش دوید و باهاش برگشت. این بار جلوی من انداختش. کنار دنیل نشستم و توپ رو به سمتش گرفتم.

- نوبت توئه.

برای اولین بار در طی این ماه‌ها نگاهشو بهم دوخت. چشم‌هاش بازخواستم می‌کردند، و اگه فقط می‌پرسید، هر چیزی رو که نیاز داشت بشنوه بهش می‌گفتم. انگشت‌های کوچولوشو دور توپ پیچید و بعد پرتابش کرد. زمان زیادی رو اینطوری گذروندیم تا اینکه لولو به نفس نفس افتاد و بالاخره درحالی که کارش با دنبال کردن تموم شده بود توپش رو به سبدش برد.

اون موقع بود که جولیا رو نیمه پنهان توی چهارچوب در دیدم، چشم‌هاش به حدی لطیف و مهربون شده بودند که قلب خودم یه ضربان رو جا انداخت. سیمونایی رو که هنوز خواب آلود به نظر می‌رسید روی سینه‌اش تاب می‌داد.

همونطور که داخل میومد گفت:

- تولدت مبارک، پسر کوچولو. نظرت درباره‌ی کیک چیه؟

جولیا سه تا شمعِ روی کیکی که طبق آموخته‌های من با چیزی به اسم فان فتی پوشیده شده بود روشن کرد. چشم‌های دنیل به محض دیدن کیک درشت شدند. روی یکی از صندلی ها بلندش کردم تا بتونه خوب نگاهش کنه.

- باید شمع‌ها رو فوت کنی و یه آرزو کنی.

سیمونا سعی می‌کرد از جولیا دور شه تا شمع‌ها رو لمس کنه و وقتی نتونست چهره‌اش از ناامیدی مچاله شد. دنیل با اولین تلاشش فقط یه شمع رو خاموش کرد و جولیا پرسید:

- کمک می‌خوای؟

بهش گفتم:

- تو سه سالته، دیگه یه پسر بزرگ شدی. می‌تونی از پسش بربیای.

سرشو کوتاه تکون داد و محکم‌تر فوت کرد.

این بار هر دو شمع خاموش شدند.

- خوبه.

چهره جولیا در حالی که اولین تیکه کیک رو می‌برید درخشید. وقتی بیرون آوردش لایه‌های رنگارنگش نمایان شدند.

دنیل نجوا کرد:

- واو.

خشکم زد، نمی‌تونستم چیزی رو که شنیده بودم باور کنم. یه کلمه ساده؛ اولین کلمه‌ای که دنیل بعد از ماه‌ها در حضور من گفته بود.

جدا واو.

باید باهاش هم‌نظر می‌بودم، ولی نه فقط به خاطر کیک فان فتی رنگین کمان. جولیا یه بشقاب جلوی من گذاشت و با سیمونایی که توی بغلش بود و از فرصت استفاده کرده بود تا انگشت‌هاشو توی برش کیکش فرو کنه، روی صندلی نشست.

خنده جولیا مثل زنگ به صدا در اومد. دست کوچولوی سیمونا رو گرفت و تو دهنش فرو برد تا خامه رو از روش لیس بزنه و بعد بقایاشو با یه دستمال تمیز کرد. نمی‌تونستم از نگاه کردن بهش دست بردارم.

متوجه نگاهم شد و چهره‌اش از خجالت به گیجی تغییر حالت داد. صورتشو طوری که انگار انتظار داشت کیک بیشتری اونجا باشه لمس کرد و بعد چتری‌هاشو با یه حالت مضطرب که اغلب ازش دیده می‌شد مرتب کرد. نمی‌تونستم باور کنم اولین باری که دیدمش به جای فهمیدن ویژگی‌های خوبش، روی چیزهایی که بد تلقی‌شون کرده بودم متمرکز شدم---مثل چتری‌هاش، لباس‌های عجیب و غریبش و سنش. خیلی چیزها وجود داشت که حتی کوچک‌ترین فاکتورهای آزاردهنده رو هم محو می‌کرد. جولیا برای من و بچه‌هام بی‌نقص بود. شاید به خاطر سنش بود، به خاطر اینکه بطرز بچگانه‌ای خوشبین، عمیقا بی پروا و جسورانه غیر معمول بود.

اون چیزی که من به عنوان همسر می‌خواستم نبود ولی به جهنم که اون دقیقا چیزی که من نیاز داشتم نبود.

- بابا یه مرد بده؟

نزدیک بود از نردبون بیفتم و نفسم توی گلوم بند اومد. دنیل توی این یکی دو هفته‌ی بعد از تولدش به زور یکی دو کلمه حرف زده بود و حالا صبح قبل از کریسمس رو برای همچین سوال پر مفهومی انتخاب کرده بود. قبل از اینکه

یه شی تزیینی دیگه به درخت کریسمس‌مون وصل کنم منتظر موندم تا شوک اولیه‌ام از بین بره. بعد آروم پایین اومدم.

دنیل بین باکس‌های تزیینات کریسمس که جدید خریده بودم نشسته بود. نمی‌خواستم چیز میزهای قدیمی گایا خاطرات دردناک زیادی رو براش تداعی کنند. و همزمان سیمونا یه نوار نقره‌ای رو که توی یکی از اون جعبه‌ها پیدا کرده بود تیکه پاره می‌کرد.

کنار دنیل نشستم و چهره‌شو با دقت تماشا کردم. داشت یه شی تزئینی قرمز رنگ رو در حالی که با اخم بهش نگاه می‌کرد روی زمین می‌چرخوند. لولو به محض این که الیا امروز صبح درخت رو داخل نشیمن آورد، به سرعت در رفت و اصلا نزدیکش نمی‌شد.

- کی بهت همچین چیزی گفته؟

این چیزی نبود که خودش تونسته باشه برداشت کنه. اون زیادی بچه بود.

- مامان.

صداش مثل یه زمزمه لرزون بود و قلبم از شنیدنش تیر کشید. هنوزم به من نگاه نمی‌کرد و نگاهش فقط به شی تزیینی بود.

- اون چی گفت؟

- که بابا بده. اون اندریا رو اذیت و مامان رو ناراحت کرده.

لبمو گاز گرفتم و به این فکر کردم چی بگم. یه تیکه نوار نقره‌ای رو از دهن سیمونا درآوردم و این کار باعث شد یکم برای خودم وقت بخرم، سیمونا یه جیغ عصبانی کشید و شروع به گریه کرد ولی من حواسم پرت تر از اونی بود که واکنش نشون بدم. در حالی که از عدم توجهم سرخورده شده بود ساکت شد.

دنیل چشم‌هاشو بالا آورد و مستقیما نگاهشو بهم دوخت. انقدر بهم اعتماد کرده بود که این سوال رو ازم بپرسه، سوالی که طی همه این ماه ها روی شونه‌های باریکش سنگینی می‌کرده. حقیقت غیرقابل بحث بود. و از اونجایی که می‌خواستم باهاش روراست باشم، نمی‌دونستم چطوری صادقانه به سوالش جواب بدم. تنها چیزی که می‌دونستم این بود که دنیل بعد از همه چیزهایی که پشت سر گذاشته بود، حق یه بچگی شاد رو داشت. دروغ‌ها یه سراشیبی لغزنده بودند که در نهایت باعث می‌شد زمین بخوری.

- داییت به بابات خیانت کرد. و بخاطر اینکه نمی‌خواست برای اشتباهش مجازات شه فرار کرد. این موضوع شدیدا قلب مامانت رو شکست و بعد رفتن داییت زیاد حالش خوب نبود. به خاطر اینه که نمی‌دونست داره چی می‌گه دنیل. پدرت هر کاری برای محافظت از تو و سیمونا می‌کنه چون دوستتون داره. اون هیچوقت به تو یا خواهرت آسیب نمی‌زنه.

- اون مامان رو اذیت نکرده؟

زمزمه کردم:

- نه.

این حقیقت و همچنین دروغ بود. دروغی که باعث می‌شد خانواده‌مون التیام پیدا کنه. یکسری دروغ‌ها رو به این دلیل به بقیه می‌گیم تا از خودمون یا اون‌ها محافظت کنیم، و بقیه دروغ‌ها رو هم به همین دلیل به خودمون. دروغ امروز یه تیکه از همه چیز بود.

- تو چی؟

- اون به منم آسیب نمی‌زنه.

سیمونا چهار دست و پا به سمت درخت رفت و حرکتی کرد که انگار می‌خواست با گرفتن یه شاخه خودشو بالا بکشه. با عجله سر پا ایستادم و فورا کنار کشیدمش و بعد به سمت دنیل بردمش.

- ازش مراقبت می‌کنی؟

سرشو تکون داد و من سیمونا رو روی پاش گذاشتم. بغلش کرد و سیمونا تو اون لحظه خوشحال بنظر می‌رسید. با ملایمت گفتم:

- می‌بینی، تو می‌خوای از سیمونا محافظت کنی و من از شما و پدرت می‌خواد که از هممون محافظت کنه.

بعد از اینکه کار تزئین درخت رو تموم کردم، من و بچه ها به اتاق نقاشیم رفتیم. طبق روتین این چند هفته‌ی اخیر، بچه ها قلم مو، آبرنگ و کاغذ می‌گرفتند تا بتونند خودشون رو سرگرم کنند و من در همون حین نقاشی‌ای رو که برای کاسیو شروع کرده بودم تموم می‌کردم. تقریبا به پایان رسیده بود. زیاد از رنگ آبی‌ای که به امواجِ رو به ساحل زده بودم راضی نبودم. باید واضح تر می‌شد. دلم می‌خواست کاسیو با دیدنش هوای اقیانوس و اون نسیم طراوت بخش رو احساس کنه. با اینکه یه عکس دقیقا از همین منظره توی اتاق خوابمون داشت ولی امیدوار بودم عاشق تابلوی نقاشی بشه.

لولو به سمت در خرخر کرد ولی از اونجایی که دائما روی کاغذها و قوطی‌های رنگ می‌دوید و ردپا های رنگارنگش رو همه جا پخش می‌کرد، پس دیگه اجازه نداشت داخل بیاد.

دنیل قلم مو رو روی کاغذ می‌کشید و خط‌های آبی ایجاد می‌کرد، انگار که اونم داشت طرح اقیانوس می‌زد.

قلم موم رو کنار گذاشتم و به سمتش رفتم. وقتی پیشش نشستم سرشو بالا نکرد. سیمونا در حالی که رنگ رو به همه جا می‌پاشید قلم موش رو پشت سر هم به زمین می‌کوبید. لباس سرهمی و پاهای برهنه‌ام همین الانش هم از هزاران رنگ پوشیده شده بودند. دنیل بعد از گفتگوی امروز صبحمون در حالی که به چیزهایی که گفته بودم فکر می‌کرد دوباره تو لاک خودش فرو رفته بود. کاش می‌تونستم به مغزش نفوذ کنم.

- بابات عاشق نقاشی اقیانوس واسه کریسمس می‌شه. نظرت چیه بدیش بهش؟

قلم موش رو توی قوطی رنگ آبی فرو کرد و به کشیدن خط‌های نامنظم ادامه داد.

- باشه.

این جواب ملایمش بود.

- هیچی باباتو بیشتر از وقت گذروندن با تو و شنیدن دوباره صدات خوشحال نمی‌کنه.

با بوسیدن پیشونی‌ش، سر پا ایستادم و به سراغ تابلوی نقاشیم برگشتم.

ما میزبان شام کریسمس برای خانواده بودیم. خوشبختانه سیبل بیشتر غذاها رو برای مهمونی پخته بود. حتی ایلاریا و شوهرش هم به همراه بچه هاشون اومده بودند. میا هنوزم سخت باردار بود. یه حسی بهم می‌گفت بچه‌اش توی کریسمس به دنیا میاد و می‌تونستم تشخیص بدم عاجزانه دلش می‌خواد زایمان کنه. بچه‌های میا و ایلاریا پرهیاهو و شیطون‌تر از دنیل بودند ولی علیرغم سکوتِ اختیاری دنیل به خوبی با هم کنار می‌اومدند. وقتی برای شام سر میز نشستیم مطمئنا یه موضوع ورود ممنوع بود: گایا. من اهمیتی نمی‌دادم، به هر حال حضورش هنوز هم بین دیوارهای این خونه پر رنگ بود.

منسوئتو من و کاسیو رو مثل یه شاهین زیر نظر گرفته بود. اون به وضوح نسبت به پسرش حفاظت گر بود.

- کی قراره ما رو با یه نوه‌ی دیگه خوشحال کنید؟

یه تیکه مارچوبه‌ی برشته توی گلوم پرید.

نگاه دنیل بین من و باباش حرکت کرد. مطمئن نبودم چیزی می‌فهمه یا نه. حداقل سیمونا مشغول له کردن هویج‌های کوچولو توی دستش بود.

میا با کنایه در حالی که به شکمش ضربه می‌زد گفت:

- من که هر روز دارم با یه نوه خوشحالتون می‌کنم.

منسوئتو دستی براش تکون داد.

- و منم در رابطه با پسرت خوشحالم، ولی تو چی، کاسیو؟

کاسیو آروم چاقو و چنگالشو پایین گذاشت. یه رگ روی گردنش ضربان می‌زد. پاشو از زیر میز لمس کردم. نمی‌خواستم سر شام کریسمس دعوایی رخ بده.

- من دو تا بچه کوچیک دارم. این کافیه.

- تو باید همسر جوونت رو هم در نظر بگیری.

این موضوع راجع به من نبود. شاید منسوئتو نگران این بود که واقعا اندریا پدرشون باشه، نه کاسیو. ادامه دادن نسل خونی یه ویژگی عمیقا عجین شده تو هر مرد مافیایی بود، به خاطر همین بشدت عجیب بود که کاسیو از همون اول تست دی ان ای نداده بود.

سریع گفتم:

- من با داشته‌هامون خوشحالم.

کاسیو در حالی که چشم‌هاش از قدردانی برق می‌زد دستمو لمس کرد.

- حالا، ولی چند سال دیگه چی؟

کاسیو به تندی گفت:

- پدر، این به شما مربوط نیست.

میا به سمتم چرخید و پرسید:

- شنیدم نقاشی می‌کشی؟

دلم می‌خواست بغلش کنم و مشتاقانه پیشنهاد عوض کردن بحث رو ازش بپذیرم، حتی با وجود اینکه منسوئتو قصدا نداشت به این زودی موضوع رو رها کنه.

سر شام برام سخت بود که آزردگی‌ام رو سرکوب کنم درنتیجه وقتی بالاخره همه رفتند نفس راحتی کشیدم. پدر مدام بهم غر می‌زد که یه تست دی ان ای بدم. اینکه ممکن بود هنوز یه وارث نداشته باشم نکته ظریفی بود. بعد از اینکه سیمونا رو خوابوندم جولیا رو توی چهارچوب در اتاق دنیل پیدا کردم.

- دنیل می‌خواد امشب تو بخوابونیش.

مطمئن نبودم حرفشو درست شنیده باشم. این عادت ما بود، عادتی که برام عزیز بود و هر وقت دیر میومدم خونه دلتنگش می‌شدم--- یه چیز توی گذشته. به طرف جولیا رفتم و از کنارش به سمت تخت نگاهی انداختم. دنیل از قبل لباس خوابش رو پوشیده بود و در حالی که لولو رو نوازش می‌کرد روی لحافش نشسته بود. سگ ها به تختخواب تعلق نداشتند. عقیده‌ای بود که پاش وایساده بودم ولی اینو تو خودم نمی‌دیدم که بندازمش بیرون.

- می‌خوای برات داستان شب رو بخونم؟

دنیل سر تکون داد. مردد بنظر می‌رسید ولی به هرحال تایید بود. در حالی که فکر می‌کردم جولیا چیکار کرده نگاهمو بهش دوختم. لبخند امیدواری بهم زد. گرما توی سینه‌ام به جریان دراومد. هیچوقت همچین محبتی نسبت به یه زن احساس نکرده بودم. قبل از اینکه به سمت تخت برم خم شدم و بوسیدمش.

ابروهای دنیل تو هم رفتند. کنارش نشستم و کتاب قصه تصویری رو از پاتختی برداشتم. فرصت نکردم بازش کنم.

- تو جولیا رو بوسیدی.

در حالی که سعی می‌کردم خودم رو جمع و جور کنم کتاب رو پایین گذاشتم. دلم برای صداش تنگ شده بود؛ حتی اگه سوالات سختی می‌پرسید. تا حالا از نزدیکی فیزیکی با جولیا مقابلش خودداری کرده بودم، نگران این بودم که ناراحتش کنه.

- آره.

- چرا؟

کنجکاو به نظر می‌رسید، نه ناراحت یا عصبانی. یکم نزدیک‌تر رفتم و موهاشو نوازش کردم.

- چون واقعا از جولیا خوشم میاد.

- از مامان هم خوشت میومد.

در حالی که توی چشمای قهوه‌ایش، چشم‌های گایا، نگاه می‌کردم نمی‌تونستم چیز جز دروغ بگم.

- آره.

یه زمانی این جمله حقیقت داشت. اوایل ازش خوشم میومد و در نهایت فقط رنجش و بیزاری باقی موند.

- دلم برای مامان تنگ شده.

اعترافش دهنم رو خشک کرد. البته که می‌دونستم دلش براش تنگ شده، حتی با وجود اینکه توی ماه های آخر زندگیش از اون و سیمونا مراقبت نکرده بود.

- می‌دونم.

به امید اینکه خودشو عقب نکشه به سینه‌ام فشردمش. و خودشو عقب نکشید. اجازه داد بغلش کنم و این ژست به تنهایی بهترین کادوی کریسمسی بود که می‌تونستم تصور کنم. خوشحال بودم که نپرسید دل منم براش تنگ شده یا نه. یه دروغ کافی بود.

آروم گفت:

- منم از جولیا خوشم میاد.

دستم روی سرش خشک شد.

- خوبه.

صدام حتی برای گوش‌های خودم هم عجیب به نظر رسید. این اتفاق هیچوقت نمیفتاد. من همیشه خونسردی‌مو حفظ می‌کردم مهم نبود که تحت حمله باشیم، یا در حال شکنجه و کشتن کسی باشم، ولی این...

- اون می‌مونه؟

فورا گفتم:

- آره.

نمی‌ذاشتم هیچ اتفاقی براش بیفته.

- باشه.

صدای دنیل حالا خواب الودتر بنظر می‌رسید. این چند ماه گذشته دلم برای بدن کوچولوش که تو بغلم سست می‌شد تنگ شده بود. من خوابونده بودمش و قبل از اینکه به خواب بره حتی صفحه اول رو هم براش نخونده بودم.

لولو از لای پلک‌های نیمه بازش زیر چشمی نگاهم می‌کرد. وقت‌هایی که همه جا در حال گاز گرفتن یا مدفوع کردن نبود قابل تحمل می‌شد. ایستادم و به اتاق خواب برگشتم. از اینکه جولیا منتظرم مونده بود تعجب کردم. در حالی که به نزدیکیش احتیاج داشتم، به سمت خودم کشیدمش.

- و؟ چطور پیش رفت؟

- خوب.

متفکرانه چشم‌هاشو باریک کرد. می‌خواستم چیزهای بیشتری بگم. چیزهایی که هیچوقت به کسی جز بچه‌هام نگفته بودم. قبلا حرف‌هامو آماده کرده بودم ولی الان مثل چسب به زبونم چسبیده بودند.

- فکر کردم امشب می‌تونیم هدیه‌هامون رو با هم رد و بدل کنیم. فردا صبح نوبت بچه‌ها و لولوست که هدیه‌هاشون رو باز کنند.

خندیدم.

- نگو که برای سگ هدیه گرفتی.

جولیا لب‌هاشو روی هم فشار داد.

- البته. اون بخشی از این خانواده است. و من برای الیا، دومنیکو و سیبل هم هدیه گرفتم.

- چطوری پدر و مادرت تونستند کسی مثل تو رو بسازند؟

- کریستین هم خوب از آب در اومده ها.

نمی‌خواستم درباره‌ی اون حرف بزنم. روابطمون پرتنش شده بود. اون به من اعتماد نداشت و من هم به اون. این زیرساخت خوبی برای یه رابطه کاری نبود.

- صبرکن هدیه‌مو بیارم. توی دفتره.

- منم باهات میام. هدیه منم طبقه پایینه.

جولیا دستمو گرفت و به سمت اتاق سرگرمیش کشوند. هیچوقت پا توش نذاشته بودم.

- چشم‌هاتو ببند.

نگاه بدی بهش انداختم.

- من پسر دوازده ساله نیستم.

- تو یه ضدحالی پیرمرد. حالا چشم‌هاتو ببند.

با هشدار باسنشو فشار دادم که باعث شد از جا بپره و بعد چشم‌هامو بستم. اون داشت منو روی انگشتش می‌چرخوند و من حتی سعی هم نمی‌کردم خودمو آزاد کنم. حلقه انگشت‌هاش دور دستم تنگ‌تر شد و منو به داخل اتاق هدایت کرد.

- همینجا وایسا.

به حرفش عمل کردم. بوی رنگ تازه شدیدا توی هوا پخش شده بود.

- حالا چشم‌هاتو باز کن.

اولش نمیدونستم باید چی رو نگاه کنم و گیج شده بودم که چرا جولیا عکس توی اتاقمون رو پایین آورده. بعد متوجه شدم که عکس نیست. یه نقاشیِ دقیق از ساحلِ روبروی خونه بود.

- تو کشیدیش؟

همونطور که چتری هاشو صاف می‌کرد و لبش رو گاز می‌گرفت گفت:

- آره.

در حالی که از جزییات و زنده بودنِ اقیانوس شگفت زده شده بودم نزدیک‌تر رفتم. من از طرفدارهای هنر نبودم و فقط چون شغلم ایجاب می‌کرد، از چند تا موزه دیدن کرده بودم.

- دوستش داری؟

می‌دونستم این براش ارزش زیادی داره. به طور کلی نقاشی و هنرش. تا حالا زیاد بهش فکر نکرده بودم.

- بی‌نظیره.

یه لبخند روی چهره جولیا نشست.

- واقعا؟

- واقعا.

بوسیدمش ولی قبل از اینکه خودمو توی عطر و طعمش غرق کنم عقب رفتم.

- بذار منم هدیه ات رو بیارم.

چهره‌اش از هیجان برق زد و من تا حدودی انتظار داشتم دنبالم بیاد ولی اون بیصبرانه منتظر موند. وقتی با اون بسته‌ی کوچیک برگشتم به سمتم هجوم آورد.

- این چیه؟

- اگه بهت بگم که کل هدف کادوپیچ کردن زیر سوال می‌ره.

چشم‌هاشو تو کاسه چرخوند و هدیه رو از دستم قاپید و بعد با خویشتنداری‌ای که به اندازه دنیل بود بازش کرد. پوشش مخملی رو باز کرد و دهنش باز موند.

- گوشواره های آفتابگردون؟

اولش براش یه جفت گوشواره حلقه‌ای خریده بودم، جواهری به انتخاب و سلیقه‌ی خودم---چیزی که جولیا اصلا ازش خوشش نمیومد. سه روز پیش نظرم عوض شد و توی اینترنت برای گوشواره آفتاب گردون سرچ کردم. بیشترشون آشغال‌های زشت و زرد کمرنگ بودند. در نهایت به صورت تصادفی توی وبسایت یه طلاساز، با هدیه جولیا مواجه شدم. آفتابگردون‌ها ظریف، کوچیک و کاملا ساخته شده از طلا بودند. هرچند با وجود ظرافت ولی بازم عجیب غریب بودند. درست مثل جولیا.

نجوا کرد:

- خیلی خوشگلن. فکر می‌کردم از لباس‌ها و جواهرات آفتاب گردونم متنفری.

- تو دوستشون داری.

- اوه، کاسیو.

اون‌ها رو بیرون آورد و از گوشش آویزون کرد.

- و؟

- زیباست.

دیگه نمی‌تونستم منتظر بمونم. جولیا رو بلند کردم. نخودی خندید و پرسید:

- کجا؟

- تخت.

- میز بیلیارد نه؟

- نه.

امشب می‌خواستم باهاش عشق بازی کنم، نه اینکه مثل دو تا نوجوون حشری فقط بکنمش، حتی اگه یکی‌مون واقعا یه نوجوون حشری بود. وقتی که مقابلم روی تخت خوابوندمش متوجه شدم این رابطه واسه خودمم یه چیز جدید بود.

با حوصله پیش رفتم، با ملایمت بیشتر و شتاب کمتری نسبت به حالت عادی، و جولیا بعد از اینکه از گیجی اولیه‌اش دراومد، اون هم حرکات بدون عجله‌ی منو بازتاب کرد. بعد از سکس روی تنم دراز کشید و گفت:

- حس این دفعه متفاوت بود--- انگار که یه معنایی داشت.

سوالِ توی صداش رو شنیدم ولی نمی‌دونستم چی باید بگم. سرمو تکون دادم. آره. اولین شب با هم بودنمون هم انقدر با ملاحظه رفتار کرده بودم چون جولیا نیاز داشت اونطوری باشم. امشب باید از چیزی که در حال اتفاق افتادن بود سر در می‌آوردم، باید به چیزی که هرگز به عنوان یه گزینه در نظر نگرفته بودم اعتراف می‌کردم.

- تا حالا هیچوقت سکست با یه زن اینطوری بوده؟

صدای جولیا کنجکاو بود ولی پشتش می‌تونستم یکم...حسودی حس کنم. نیازی به دروغ گفتن نبود.

- نه، با گایا نه و قبل از اون هم فقط روابط نامشروع داشتم.

- و بعدش؟

- بعدی نبود.

جولیا با تعجب نگاه کرد.

- واقعا؟ تو بعد مرگ گایا با کسی نخوابیدی؟

- نه. ذهنم درگیر چیزهای دیگه بود.

مکثی کردم و فکر کردم که درباره اون یه بار لغزش بهش بگم یا نه.

- ولی درست بعد از اینکه گایا رو با اندریا پیدا کردم، وقتی توی بار مست بودم با یه زن خوابیدم. سکسِ انتقامی بود. که به خودم ثابت کنم حتی اگه زن خودم منو نمی‌خواست بقیه زن‌ها میخواستنم. بعدش حس خوبی نداشتم و هیچوقت هم به گایا نگفتم.

- من فقط تو رو می‌خوام و وقتی بقیه زن‌ها دیدت می‌زنند اصلا خوشم نمیاد.

خنده ای کردم.

- حسودی؟

- یکم.

خودشو بالا کشید و پاهاشو دو طرف پهلوهام گذاشت.

- مثل تو، منم دوست ندارم با کسی شریکت بشم.

نیازی به نگرانی نداشت.

- راستشو بخوای تو به قدر کافی کار می‌بری. شک دارم بتونم زن دیگه‌ای رو در کنار تو ارضا کنم.

چشم‌هاش از خشم درشت شدند. علیرغم تقلاهای ظاهریش چرخوندمش و همونطور که محکم و سریع می‌کردمش درونش ضربه زدم، چون دیگه نیازی به تایید و اعتراف احساسی که داشتم نبود.

جولیا ترتیب اولین تولد سیمونا رو در ماه ژانویه داد، کیک پخت و همه چیزو با بادکنک‌ها تزئین کرد. خانواده‌ام حدودهای بعد از ظهر رسیدند.

سیمونا تا حالا دیگه اولین قدم هاشو برداشته بود و مثل یه توله سگ جولیا رو دنبال می‌کرد. اون برای اینکه مادرشو به خاطر بیاره زیادی بچه بود. برای اون، فقط جولیا وجود داشت.

فارو و همسرش و دو تا بچه‌اش هم دعوت بودند. توی یه لحظه‌ی آروم بهم ملحق شد.

- دوباره دنیل رو به حرف آورده.

در حالی که جولیا رو با چشم‌هام دنبال می‌کردم سر تکون دادم. داشت گل آفتابگردونِ تو موهای سیمونا رو درست می‌کرد. پیراهن دخترم هم طرح گل آفتابگردون داشت. ناز به نظر می‌رسید پس دست از اعتراض برداشتم.

- آره. اون با بچه ها خیلی خوبه.

فارو با یه لبخند منظوردار گفت:

- و با تو هم خوبه.

چشم‌هامو تنگ کردم.

- بیخیال کاسیو. طوری شدی که انگار افتادی تو چشمه جوانی. و نسبت به گذشته بداخلاقیت هم کمتر شده. برات خوشحالم.

چیزی نگفتم.

- پدرت بهم نزدیک شد.

از تغییر لحن و صدای فارو فهمیدم که از چیزی که مجبور بود بگه خوشم نمیاد.

- چی می‌خواست؟

- ازم خواست راجع به داشتن یه بچه از جولیا باهات صحبت کنم. فکر می‌کنه تو باید برای هر پیشامدی آماده باشی.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

- پیشامدِ اینکه دنیل پسر من نباشه؟

فارو شونه هاشو بالا انداخت.

- این یه گزینه است و همچین بعید هم نیست.

- من به بچه دیگه ای احتیاج ندارم و همچنین به اینکه تو و پدرم تو کارم دخالت کنید هم احتیاج ندارم.

فارو دست‌هاشو بالا برد.

- من نمی‌خواستم توی کارت دخالت کنم. به همین علته که بهت گفتم. ولی پدرت به این زودیا بیخیال نمی‌شه. اون نگرانه.

- اگه قبول کرده که دنیل و سیمونا بچه‌های من هستند پس می‌تونه دست از نگرانی برداره.

- تو بهش بگو.

راهمو به سمت پدر و مادرم که در حال صحبت با میا بودند کج کردم. میا داشت نوزادشو توی بغلش تاب می‌داد و خسته به نظر می‌رسید.

- بس کن پدر.

بی اینکه نیاز به توضیحِ من باشه می‌دونست منظورم چیه.

- دارم سعی می‌کنم به فکر آینده ات باشم.

به دنیل اشاره کردم، از اونجایی که سیمونا هنوز توی راه رفتن و تعادل یکم مشکل داشت، دنیل دستش رو گرفته بود.

- اون آینده منه. ختم کلام.

مادر دستمو لمس کرد.

- ما دوستشون داریم اما---

- امایی در کار نیست.

نگاهی رد و بدل کردند و بعد با بی میلی سر تکون دادند.

میا لبخند غرورآمیزی بهم زد.

امیدوار بودم این قضیه یکبار و برای همیشه حل شده باشه. اگه پدر به تلاش و کند و کاو ادامه می‌داد احتمالش بیشتر می‌شد که خبرش درز پیدا کنه.

بعد از اینکه همه رفتند، من و جولیا یه دور بیلیارد بازی کردیم. به یه حواس‌پرتی احتیاج داشتم و اون تو پرت کردن حواسم فوق العاده بود.

- فردا باید دنیل رو به یه پیش دبستانی آماده سازی ببری. چند روز پیش قرار گذاشتم.

جولیا در حالی که روی میز خم شده بود خشکش زد. بعد راست شد و پرسید:

- چی؟ چرا؟

- می‌خوام دور و بر بچه های دیگه باشه. این پیش دبستانی فقط بچه های باند ما یا افراد وابسته به کارمون رو قبول می‌کنه. در واقع دنیل در کنار سربازهای آینده‌اش قرار می‌گیره. یاد می‌گیره خودش رو بین پسرهای دیگه اثبات کنه. اگه فقط پیش تو باشه، ممکنه زیادی لطیف شه.

عصبانیت توی چهره‌اش پدیدار شد.

- این یه حقیقته. تو نمی‌تونی کاری راجع بهش بکنی. منم که فقط عصرها و آخر هفته‌ها رو باهاش می‌گذرونم. دنیل نیاز داره دعوا و بزن بزن کنه و با پسرهای سرکش آشنا شه.

- وسط حرفم نپر. تو حتی نمی‌دونی چی می‌خواستم بگم.

لحنش عصبیم کرد. بعد از قضیه‌ی امروز با پدر مشتاقِ یه دعوا بودم.

- پس چیزی که می‌خواستی بگی رو بگو.

- باید برنامه‌هاتو با من در میون می‌ذاشتی.

- من تصمیمم رو گرفتم. دنیل به تغییر نیاز داره.

جولیا با انگشتش به سینه‌ام ضربه زد.

- به هر حال ما یه خانواده‌ایم. من همسرتم و حق دارم در جریانِ همچین تصمیماتی باشم!

- اون‌ها بچه‌های منن جولیا.

آزردگی‌ش برام غیر منتظره بود.

به تندی گفت:

- نه، اون‌ها بچه های ما هستند کاسیو. قبلا بهت گفتم و دوباره هم می‌گم. من هر سه‌تاتون رو دوست دارم.

در حالی که خشمم سریع‌تر از یه باتلاق شنی محو می‌شد، بهش خیره شدم.

- چی؟

همونطور که بشدت عصبی بنظر می‌رسید سر تکون داد.

- شنیدی. اون‌ها فقط بچه های تو نیستند. مال منم هستند. نمی‌تونی وقتی به نفعته بچه‌های خودت خطابشون کنی. اون‌ها همیشه مال ما هستن، مال تو و من. شاید نسبت خونی وجود نداشته باشه ولی من با این حال حاضرم براشون جون بدم. پس طوری حرف نزن که انگار این دو تا بچه ارزشی برام ندارند در صورتی که خیلی برام با ارزشن. درست مثل پدرِ کله شق و احمقشون.

دفعه اولی بود که جولیا بهم توهین کرده بود. دفعه اولی که صداشو در حد فریاد زدن بالا برده بود و رسما جیغ می‌کشید. خشمش، عصبانیتِ منو مثل مواقعی که با گایا توی گذشته جر و بحث می‌کردم، تحریک نکرد، چون حرف‌های جولیا بهترین چیزهایی بود که تا حالا شنیده بودم. افکارم سردرگم شده بود. هنوز یه رشته‌ی کوچیک از تردید تو وجودم باقی مونده بود، طوری که انگار مغز داغونم نمی‌تونست قبول کنه کسی به خوبی، مهربونی و با محبتیِ جولیا واقعا مال من باشه. لعنتی من عاشقش بودم، حتی عاشق اون چتری‌هایی که اولش ازشون نفرت داشتم، حتی اون لباس‌های وحشتناک آفتابگردونی، حتی وقتی با پشت چشم نازک کردن بهم بی احترامی می‌کرد. لعنتی، مخصوصا اون موقع. گونه‌هاشو قاب گرفتم.

- منم دوست دارم.

پلک زد. حالا نوبت اون بود که خشکش بزنه و شوکه بشه.

- چی... واقعا؟

- واقعا نیازه که بپرسی؟

با همون ناباوری که من لحظاتی قبل حس می‌کردم چهره‌ام رو جست و جو کرد.

- بگو.

- دوستت دارم.

- دوباره.

خندیدم.

- دوستت دارم.

- منم دوستت دارم.

در حالی که نزدیکتر می‌کشیدمش بوسیدمش. بالاخره عقب رفت و پرسید:

- اون‌ها بچه‌های منم هستند؟

گفتم:

- آره.

- پس اجازه بده منم در کنارت تصمیم بگیرم.

- نگفتم که دنیل چه مدت باید توی پیش دبستانی بگذرونه. اون‌ها گزینه های متفاوتی دارند. چطوره فردا بری راجع بهش با معلم ها صحبت کنی و بعد با هم تصمیم بگیریم؟

لبخند زد.

- قبوله.

دوباره ادامه داد:

- واقعا دوستم داری؟

چتری‌هاشو بوسیدم.

- واقعا.

من و فارو برای بررسی هفتگی‌مون توی اتاق سیگار با هم ملاقات کردیم. اوضاع نیویورک افتضاح بود و کسب اطلاعات، از اون هم بدتر.

- این چند ماه اخیر لوکا به شدت بی ثبات بوده. و مردهای بیشتری رو کشته. خائن‌ها، بایکرها و سربازهای بِرَتوا. همه نگرانن یه حرکت اشتباه انجام بدند و لوکا کار اون‌ها رو هم تموم کنه.

- کسانی که چیزی برای پنهان کردن ندارند نیازی هم به نگرانی ندارند.

فارو اخم‌هاشو در هم کشید.

- دقیقا، ولی من و تو جفتمون می‌دونیم که تو درباره گایا و اندریا حقیقت رو به لوکا نگفتی. توی وضعیت فعلی لوکا، این می‌تونه حکم مرگت باشه.

(توجه:

این فایل فروشی می‌باشد و صاحب اثر تحت هیچ شرایطی به پخش یا مطالعه رایگان آن رضایت ندارد.

برای پرداخت هزینه به آیدی @EchoAdmin مراجعه فرمایید.)

- فقط تو و پدرم می‌دونید. و پدر ترتیب این مسئله رو داد.

اون بعد از مرگ گایا خدمه و دکتر سال رو بدون دخالت من کشته بود. بعضی اوقات فراموش می‌کرد که حالا دیگه من جانشینم و به دخالتش نیازی ندارم.

- جولیا چی؟

اخم کردم.

- به جولیا اعتماد دارم.

فارو سرشو تکون داد.

- بعد از گایا نباید اعتماد می‌کردی. اگه چیزی به برادرش یا خدایی نکرده پدرش بگه چی؟ فلیکس از فرصت استفاده می‌کنه تا تهدیدت کنه و ازت باج بگیره یا به لوکا بگه تا امتیاز اضافه بگیره.

- جولیا به هیچکس چیزی نمی‌گه.

- اون‌ها خانواده‌ش هستن. جولیا یه زنه. و زن‌ها سعی می‌کنند کاستی‌هایِ کسایی که دوستشون دارند رو پوشش بدند.

- حقیقتی که باید بخاطرش قدردان باشیم وگرنه نه زن من و نه زن تو باهامون سر نمی‌کردند.

جولیا کم و کاستی‌های منو پذیرفته بود. از روز اول ازدواجمون علیرغم سن کمش فداکارانه از دنیل و سیمونا مراقبت کرده بود.

فارو اصرار کرد:

- باهاش حرف بزن.

صدای در اومد و جولیا سرشو داخل کرد.

- ببخشید که مزاحمت شدم ولی کریستین اینجاست و می‌گه باید باهات حرف بزنه.

آروم گفتم:

- باشه، بفرستش داخل.

فارو نگاه معنی داری بهم انداخت.

کریستین وارد شد.

- فارو. کاسیو، می‌تونم تنها باهات حرف بزنم؟

- به عنوان مشاورم، فارو می‌مونه.

از زمان اون اتفاق تو دسامبر دیگه به کریستین اعتماد نداشتم. ما هیچوقت دوست نبودیم ولی اون یه شخص مفید بود. باعث تاسف بود که رابطه

کاری‌مون بخاطر حسادتِ غیرمنطقی‌ام از هم پاشیده بود. من مردی نبودم که عذرخواهی کنه و شک داشتم کریستین هم قبولش کنه.

کریستین سر تکون داد. توی اتاق جلوتر نیومد و در عوض نزدیک در باقی موند.

- من با لوکا حرف زدم...

فارو نگاه تیزی بهم انداخت ولی من تحت تاثیر وحشتش قرار نگرفتم. هنوزم فکر نمی‌کردم جولیا به برادرش چیزی گفته باشه. شاید کریستین هم شک و تردیدهای خودشو داشت ولی اون کارش رو بهتر از پخش کردن شایعاتی که حتی اثبات محکمی هم نداشتند بلد بود. من با لوکا توی جایگاه خوبی بودم. خیلی کار می‌برد که خلافش بهش ثابت شه.

- دارم می‌رم نیویورک تا برای چند سال بعدی‌ای که باقی مونده تا توی بالتیمور به قدرت برسم زیر دست لوکا کار کنم.

خشم توی رگ‌هام به جریان در اومد ولی جلوی خودمو گرفتم.

- قبلش با من مشورت نکردی؟

- من واقعا یکی از سربازهات نیستم کاسیو. من پسر یه جانشینم. در نهایت، فقط لوکا می‌تونه به من دستور بده. اون قبول کرده که زیر دستش کار کنم.

- دلیلش رو بهش گفتی؟

- بهش گفتم برای اینکه در کنار هم خوب کار کنیم شخصیت‌هامون زیادی ناسازگاره.

در حالی که فکر می‌کردم آیا این تمام چیزیه که گفته یا نه چشم‌هامو ریز کردم. باهوش بود که اول با لوکا تماس گرفته بود. اینطوری می‌تونست مطمئن شه که من از شرش خلاص نمی‌شم. البته منم نمی‌خواستم کارشو تموم کنم. در گذشته به اندازه کافی زیان به بار آورده بودم و روی عشق جولیا با کشتن برادرش ریسک نمی‌کردم.

- توی کار جدیدت موفق باشی. فقط یادت باشه لوکا توی کشتن اون‌هایی که از نظرش یه تهدیدن تردید نمی‌کنه.

لبخند کریستین محکم بود.

- فکر می‌کنم تو و لوکا از این لحاظ خیلی شبیهید.

سرشو یکم خم کرد و رفت.

فارو با اخم سر تکون داد و گفت:

- این اصلا خوب نیست.

- تو داری زیادی بزرگش می‌کنی.

- حقیقت عادتِ کثیفِ درز پیدا کردن رو داره. باید از همون اول همه چیز رو به لوکا می‌گفتی.

گوشیم زنگ خورد. لوکا بود. فارو طوری به نظر میرسید که انگار داره فکر می‌کنه پرواز بعدی به کلمبیا رو رزرو کنه تا ناپدید شیم.

- لوکا، چیکار می‌تونم برات بکنم؟

- فرض رو بر این بذارم که کریستین باهات حرف زده؟

مثل همیشه هیچ حرف اضافی در کار نبود. لوکا همیشه می‌رفت سر اصل مطلب.

- آره. همیشه کار کردنش زیر دستم رو موقت به حساب می‌آوردم. حالا که دیگه برادر زنمه اوضاع فقط پیچیده‌تر شده.

- همین حدس رو می‌زدم.

مکث کرد و ادامه داد:

- چیزی هست که لازم باشه بدونم؟

ضربانم تند شد ولی اجازه ندادم خودشو نشون بده.

- در چه مورد؟

- در مورد کریستین. تو سال ها باهاش سر و کله می‌زدی.

- اون تاثیرگذاره. سرسخته. می‌دونه چطور از پس خودش بر بیاد. اصلا شبیه پدرش نیست. از استخدامش پشیمون نمی‌شی.

- خوبه. برای فعلا بسه.

تماس رو قطع کردم. فارو ابروش رو بالا برد.

- چیزی نیست.

- بیا امیدوار باشیم همینطوری بمونه. اگه یه وقت بفهمه همه‌مون رو می‌کشه پایین---تو، پدرت و من. و این کار رو با ملایمت انجام نمی‌ده.

بعد از اینکه کریستین داخل رفت نزدیک اتاق سیگار ایستادم و سرگردان پرسه زدم. از اونجایی که کاسیو تقریبا داشت برادرمو می‌کشت، نگرانِ بودنشون توی یه اتاق بودم، حتی با وجود اینکه این چندماه با هم کار کرده بودند.

وقتی کریستین بالاخره بیرون اومد شونه‌هام با آسودگی پایین اومدند.

- چی شده؟ همه چیز مرتبه؟

سرشو تکون داد.

- دارم می‌رم نیویورک تا زیر دست لوکا کار کنم.

ناامید گفتم:

- اوه.

اغلب همو نمی‌دیدیم ولی همین که می‌دونستم اونم تو این شهر زندگی می‌کنه خوب بود.

- به خاطر اتفاقی که بین تو و کاسیو افتاد؟

- لعنتی، معلومه که آره. اون به ما اتهام رابطه‌ی نامشروع زد. همچین چیزی واسه من زیادی مزخرفه. و کار کردن زیر دست لوکا بهم اجازه می‌ده رابطه بهتری با آدم‌هایی که مهمن برقرار کنم.

- راه دیگه ای نیست؟ نمی‌تونی با کاسیو آشتی کنی؟ دلم نمی‌خواد از شوهرم متنفر باشی.

کریستین با حیرت واضحی بهم نگاه کرد.

- تو بهش اهمیت می‌دی.

- آره. می‌دونم باورش سخته ولی اون با من خوبه.

- خوشحالم، ولی اوضاع بین من و کاسیو زیادی وخیمه. یه روز مجبور می‌شیم دوباره با هم کار کنیم ولی الان به نفع همه است که همو نبینیم.

- درک می‌کنم. کی می‌ری؟

- فردا.

بغلش کردم.

- غریبه نشو و بهم زنگ بزن.

کاسیو و فارو مدت کوتاهی بعد از رفتن کریستین از خانه خارج شدند و منم با بچه‌ها و لولو به سمت پارک سگ‌ها راه افتادیم. وقتی ده دقیقه بعد از رسیدنمون منسوئتو لنگ لنگان به سمتم اومد، از تعجب دهنم باز موند.

پرسید:

- جولیا، می‌تونم بهت ملحق شم؟

الیا سریعا ایستاد و روی نیمکت جا باز کرد.

در حالیکه نسبت به قصد و غرضش مشکوک بودم گفتم:

- البته. از کجا می‌دونستید من اینجام؟

- دومنیکو.

سر تکون دادم و به بادیگارد پیرترم نگاهی انداختم ولی اون عمدا داشت به جای دیگه‌ای نگاه می‌کرد.

منسوئتو رو به الیا گفت:

- یکم تنهامون بذار.

الیا به سمت دنیل و سیمونا که لولو رو در حال بازی با یه سگ پاکوتاه تماشا می‌کردند راه افتاد. دومنیکو نگهبانی رو تو یه فاصله مناسب به عهده گرفته بود.

در حالی که عمیقا از نگاه موشکافانه منسوئتو آگاه بودم، توی دست‌هام ها کردم تا گرمشون کنم.

- دلم می‌خواد روی تصمیمت مبنی بر باردار نشدن تجدید نظر کنی.

ابروهام بالا پریدند.

- این فقط تصمیم من نیست. نظر کاسیو هم هست. اون فعلا بچه‌های بیشتری نمی‌خواد. سیمونا و دنیل به توجه تمام وقتمون نیاز دارند.

منسوئتو به یه گروه از سگ ها که همدیگه رو دنبال می‌کردند خیره شد.

- به خاطر اینه که ترجیح می‌ده تظاهر کنه اون‌ها بچه های خودشن.

- شما مطمئن نیستید که نباشن. ممکنه اندریا و گایا اینو گفته باشند تا اذیتش کنند.

- پس اون همه چیز رو بهت گفته؟

لبمو گاز گرفتم.

- شما باید تصمیم کاسیو رو بپذیرید.

- اگه حقیقت رو می‌دونست نظرش رو عوض می‌کرد.

- چه حقیقتی؟

منسوئتو نگاه غم انگیزی بهم انداخت.

- که اون‌ها بچه‌هاش نیستند.

- شما که نمی‌دونی.

- این درست نیست. من بدون اطلاع کاسیو یه تست دی ان ای دادم.

خشکم زد.

- چی؟

- نه سیمونا و نه دنیل مال اون نیستند. تست اینو تایید کرد. اون‌ها بچه‌های اندریان.

قلبم ایستاد.

- چرا داری اینو به من می‌گی؟

- چون کاسیو نمی‌خواد که بفهمه. اگه من بهش بگم... می‌تونه خیلی لجباز بشه. به کمکت نیاز دارم.

- منم بهش نمی‌گم. اون نمی‌خواد بدونه و من به خواسته‌اش احترام می‌ذارم.

- پس الان بهش نگو. یه روز می‌فهمه. دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره. حداقل اطمینان حاصل کن که تا اون موقع یه وارث داشته باشه. بهش یه بچه بده. تو بچه خودتو نمی‌خوای جولیا؟

سیمونا و دنیل به لولو که با دوست سگش سر یه شاخه بلند کشمکش داشت نخودی خندیدند.

- من نمی‌تونم کاری کنم.

منسوئتو دستم رو لمس کرد.

- اگه یادت بره قرص بخوری و اتفاقی حامله شی کاسیو عصبانی نمی‌شه. تو جوونی و سرت خیلی شلوغه.

نمی‌تونستم چیزی رو که پیشنهاد داده بود باور کنم. قاطع گفتم:

- نه. من کاسیو رو اینطوری فریب نمی‌دم. لطفا دیگه هیچوقت همچین چیزی ازم درخواست نکنید. اگه این چیزیه که کاسیو می‌خواد پس بذارید باور کنه دنیل و سیمونا مال خودشن. اون عاشقشونه.

منسوئتو با صدای گرفته‌ای آه کشید.

- تعجبی نداره که کاسیو انقدر واله و شیدات شده.

دنیل متوجه پدربزرگش شد و به طرفمون هجوم آورد و دست‌های کوچولوش رو دورش انداخت. منسوئتو سر دنیل رو نوازش کرد.

- تو خیلی سریعی، بچه‌ی شیرین.

دنیل بهش لبخند زد و شروع به تعریف راجع به لولو و دوست‌های سگش کرد. من بلند شدم و سیمونا رو که دوبار بخاطر عجله‌اش برای دنبال کردن برادرش زمین خورده بود و داشت گریه می‌کرد بغل کردم. منسوئتو دنیل رو روی پاش گذاشت و به یه سگ دانمارکی اشاره کرد. آروم به سمتشون برگشتم.

سیمونا رو به پدربزرگش خندید و اون گونه تپلش رو با یه لبخند مهربون نوازش کرد. باهاشون مثل نوه‌های خودش برخورد می‌کرد.

قبل از اینکه به خونه برگرده تنها گیرش آوردم.

- لطفا بهم قول بدید که نمی‌ذارید چیزی به دنیل و سیمونا درز پیدا کنه. دنیل داره بهتر می‌شه. اون حرف می‌زنه. عاشق روز اول پیش دبستانیش شده

بود. نمی‌خوام زخم‌های قدیمی فقط به این خاطر که خون برای شما از هر چیزی مهم‌تره باز بشن.

- یادت باشه داری با کی حرف می‌زنی.

- من کسی نیستم که بی احترامی کنه. ولی اگه لازم باشه از این بچه‌ها حتی در برابر پدربزرگ خودشون هم محافظت می‌کنم.

منسوئتو آروم خندید و بعد ضربه‌ای به شونه‌ام زد.

- کاسیو مرد خوش شانسیه.

چرخید و لنگ لنگان همراه بادیگاردهاش به سمت لیموزین مشکی راه افتاد.

الیا پرسید:

- همه چی مرتبه؟

- آره.

امیدوار بودم منسوئتو رو قانع کرده باشم.

کاسیو تا دیر وقت سر کار بود و من کنار دنیل خواب رفته بودم. وقتی که نیمه شب بیدار شدم، باریکه نور رو تا طبقه پایین و اتاق سیگار دنبال کردم.

کاسیو در حالی که با جام ویسکی توی دستش روی صندلی جلوی شومینه نشسته بود، شعله‌های آتش رو خیره تماشا می‌کرد و ابروهای قهوه‌ایش در هم رفته بودند. کراوات و کتش بصورت نامرتب روی صندلی کناری پرت شده بودند. جلیقه‌اش رو هنوز به تن داشت ولی دکمه‌های بالایی پیرهن و همچنین سر آستین‌هاش باز بودند. دستشو به ته ریشش می‌کشید و طوری بنظر می‌رسید که انگار برای تبلیغ افتر شیو یا ویسکی اونطوری ژست گرفته.

همین که وارد اتاق شدم گفتم:

- تو فکری.

- نیستم.

در رو بستم و وقتی به سمتش روانه شدم ابروهاش بالا رفتند.

- چرا، هستی. زیادی نگرانی.

سرشو تکون داد.

- چیزهای زیادی برای نگرانی وجود داره.

- درموردشون باهام حرف بزن.

مقابلش متوقف شدم. خسته و کسل بنظر می‌رسید. بیش از حد کار می‌کرد و بیش از حد نگران بود.

- کاریه جولیا.

- بخاطر برادرمه؟

- اونم یه بخشی ازشه. این چند ماه اخیر لوکا با حملات وحشیانه‌اش همه رو تحریک کرده. طولی نمی‌کشه که بِرتوا و بایکرها تلافی می‌کنند. ولی تو نباید نگرانش باشی. هیچ کاری ازت برنمیاد.

- می‌تونم کاری کنم حس بهتری داشته باشی.

سرشو تکون داد ولی وقتی بین پاهاش زانو زدم بی حرکت شد. لیوان رو روی میز گذاشت و نفسشو بیرون داد. در حالی که بهش لبخند می‌زدم زیپشو پایین کشیدم و تا وقتی که زیر دستم داغ و سخت بشه از روی شورت ماساژش دادم. نفس‌های کاسیو عمیق و شهوت توی چشم‌هاش به جریان در اومده بود. آلتش رو از توی شورت آزاد کردم و فقط سرشو به دهنم بردم. نگاهم لیوانِ روی میز رو پیدا کرد. دستمو به سمتش دراز کردم و تکه یخ رو توی دهنم گذاشتم. کاسیو در حالی که سینه‌اش بالا و پایین می‌شد با دهن باز نگاهم می‌کرد. یخ رو چند ثانیه ای قبل از اینکه به لیوان برش گردونم، مک زدم، بعد لب‌هامو که حالا سرد شده بودند دور سر آلت کاسیو فشار دادم.

همونطور که سرش عقب می‌رفت ناله کرد:

- اوه لعنتی.

بعد از یه لحظه دوباره سرشو به پایین کج کرد تا بتونه از بین چشم‌های نیمه بسته‌اش تماشام کنه.

آلتش رو عمیق‌تر توی دهنم بردم، اینچ به اینچش رو، و با صبر و حوصله از طعم و حرارتش لذت می‌بردم. کف دست‌هاشو صاف روی دسته صندلی گذاشته بود و اجازه می‌داد بهش لذت بدم. برای اولین بار گذاشته بود توی سلطه باشم. می‌خواستم بهش نشون بدم که ازش مراقبت می‌کنم چون بهش اهمیت می‌دم... چون دوستش دارم.

عاشق صداهایی بودم که وقتی می‌خواست ارضا بشه سر می‌داد، اون ناله های آروم و نفس‌های تند و عمیق. عاشق نحوه چفت شدن انگشت‌هاش روی دسته صندلی چرمی و طوری که رون‌های عضله‌ایش زیر پارچه گرون‌قیمت شلوار بِرونیش می‌لرزیدند. ولی بیشتر از همه عاشق اون برق سلطه جوی توی چشم‌هاش، درست یه لحظه قبل از اینکه خودشو رها کنه بودم.

نالید:

- آره عزیزم.

منقبض شد و در حالی که چشم‌هاش بسته می‌شدند با یه لرزش کوتاه به اوج رسید. شهوت خودم بین پاهام داغ و سنگین شده بود ولی فعلا نادیده‌اش گرفتم.

آب دهنمو قورت دادم و همونطور که از پس‌لرزه های ارگاسمش به خودش می‌پیچید، با زبون و دهنم به کار کردن روش ادامه دادم. تخم‌هاشو به نرمی نوازش کردم و آلتش رو در حالی که خیلی ملایم مکش می‌زدم توی دهنم نگه داشتم. وقتی که آروم شد و بهم نگاه کرد، گونه‌هامو قاب گرفت. اجازه دادم آلتش آروم آروم از دهنم به بیرون سر بخوره و باعث شد دوباره ناله آهسته‌ای توی گلوش سر بده. رانشو بوسیدم.

- بهتری؟

خنده ای کرد.

- آره.

به جلو خم شد و باسنمو چنگ زد.

- حالا نوبت منه.

- این فقط برای تو بود.

- می‌دونم.

بلندم کرد و سرشو زیر لباس خوابم برد. با قلاب کردن یه انگشتش زیر شورتم کنارش زد و اندام حساس و متورمم رو نمایان کرد. زبونش رو بین لبه‌های

واژنم کشید و من به نفس نفس افتادم. رونمو چنگ زد، یکی از پاهام رو بالا آورد و روی دسته صندلی قرار داد، و اینجوری منو واسه خودش باز کرد. درست مثل کاری که من کرده بودم تکه یخ رو برداشت و قبل از اینکه توی دستش بگیرتش توی دهنش مکیدش و زبون سردشو بین لبه‌های واژنم کشید. سردیش در حالی که باعث می‌شد کمرم از لذت قوس بخوره منو به لرزه انداخت. زبونش رو درونم فرو کرد و من سرش رو گرفتم تا کنترل بهتری داشته باشم و بتونم باسنم رو حرکت بدم و عمیق‌تر وارد خودم بکنمش. عقب کشید و بعد انگشت‌هاش تکه یخ رو به واژنم چسبوندند. از حسش جیغ زدم. کاسیو یخ رو تا جایی که از اون مایع سرد پوشیده بشم آروم آروم به لبه های واژنم می‌مالید و بعد به نرمی رطوبت رو از روی پوست حساسم مکید. از شدت لذت به رعشه افتادم ولی خودمو نگه داشتم. دو تا انگشتش رو که بخاطر نگه داشتن یخ، بشدت سرد شده بودند درونم فشار داد.

در تمنای بیشتر ازش، محتاج بیشتر ازش، باسنمو تکون دادم. یکی از انگشت‌هاش باسنمو پیدا کرد و توش فرو رفت. نفس زنان نالیدم:

- اوه خدای من.

در حالی که دو انگشتش توی واژنم، نوک یکیش توی باسنم و دهنش روی کلیتوریسم بود با یه رعشه سخت از هم پاشیدم. منو محکم‌تر به سرش فشار

داد و عمیق‌تر توی پشتم فرو کرد. فشار ارگاسمم درد رو کم می‌کرد و راضی و خسته روی پاش نشستم.

بالاخره تونستم بگم:

- اون دیگه چی بود؟

- می‌خواستم کاری بیشتر از اسپنک کردن باسن خوشگلت انجام بدم.

هوفی کردم.

- ازش خوشت اومد؟

- نمی‌دونم ولی متمایلم به سمت نه.

از ته گلوش عمیق خندید.

- شاید بتونم قانعت کنم.

- شاید. ولی قبل از اینکه فرصت دیگه‌ای بهت بدم باید با زبونت خیلی قانعم کنی.

استخوان لگنم رو نوازش کرد و من به خودم لبخند زدم. تمام روز بخاطر گفتگوم با منسوئتو نگران بودم. حالا احساس سبکی بیشتری می‌کردم. هیچ چیز تغییر نکرده بود. من حقیقت رو از کاسیو پنهان می‌کردم، بخاطر خودش و بچه‌ها.

- فکر کنم سیمونا داره شروع به حرف زدن می‌کنه.

- چی گفته؟

کاسیو خسته بنظر می‌رسید و صداش هم ضعیف‌تر از همیشه بود.

- بَبَ. یکم شبیه باباست.

بازوم رو فشار داد ولی چیزی نگفت.

- داشتم به این فکر می‌کردم که اون قراره منو چی صدا کنه. می‌دونم دنیل می‌گه جولیا، ولی...

آب دهنم رو نگران از به زبون آوردن نظرم قورت دادم.

- ولی فکر کردم شاید سیمونا بخواد منو مامان صدا کنه. اون گایا رو به خاطر نداره و ناراحت کننده است اگه هیچوقت کسی رو نداشته باشه که بتونه بهش بگه مامان. اون---

کاسیو بالاخره با عقب کشیدن و بوسیدنم وراجی‌هامو قطع کرد.

- درست می‌گی. تو حالا مامانشی، پس این چیزیه که باید صدات بزنه. احتمالا اولش چون دنیل بهت می‌گه جولیا، یکم گیج بشه.

- آره ولی مشکلی نیست. باهاشون راه میام. فقط از اینکه جفتشون منو پذیرفتن خوشحالم.

- به خاطر اینه که تو از همون روز اول پذیرفتیشون. هیچوقت اون‌ها یا منو به خاطر سنگینی مسئولیت‌هات پس نزدی.

- اولش، برام مثل یه مسئولیت بود. مثل چیزی که باید توش مهارت پیدا می‌کردم ولی دیگه اینطور نیست. این خانواده الان بخشی از زندگیمه.

اولین تعطیلات تابستونیمون رو توی خونه ساحلی گذروندیم. اوایل ژوئن بود و آفتاب می‌درخشید. هواشناسی چند روزی رو بدون بارون پیش بینی کرده بود. کاسیو یه هفته از کارش مرخصی گرفته بود و البته این به این معنی نبود که اگه کار اضطراری پیش میومد برنمی‌گشتیم ولی با این حال من بابت این فرصت که یه تعطیلات خانوادگی توی ساحل داشته باشم هیجان‌زده بودم.

یه لباس دو تیکه ناز چین دار که گل‌های آفتاب گردون داشت با یه عینک آفتابی بامزه و یه کلاه حصیری تن سیمونا کردم. بیکینی خودم هم خیلی شبیهش بود البته منهای اون چین‌های اضافی، ولی هنوزم یه ظاهر یکسان و بانمک داشتیم. دنیل هم مایو شنا سوپرمن مورد علاقه‌اش رو پوشیده بود.

کاسیو توی شورت ساحلی‌ش نفسگیر و خیره‌کننده جلوه می‌کرد. در حالی که من و سیمونا فقط انگشت‌های پامونو به اطلس می‌زدیم کاسیو دنیل رو توی آب برد. من آب ولرم رو ترجیح می‌دادم و درک نمی‌کردم چطور کاسیو و دنیل می‌تونند از شیرجه توی آب سرد لذت ببرند. سیمونا هم با من هم

عقیده بود و هر بار که موج‌ها انگشت‌های کوچولوش رو لمس می‌کردند جیغ می‌زد. همونطور که دست‌هاشو بالا می آورد چشم‌هاش از خوشی لبریز شدند.

- بغل، مامان.

هر بار که "مامان" صدام می‌کرد قلبم یه ضربان جا میانداخت. هر از گاهی وقتی که سعی می‌کرد از دنیل تقلید کنه "جولیا" صدام می‌زد ولی با تلفظ اسمم مشکل داشت. دنیل دفعات اولی که سیمونا بهم مامان گفته بود گیج شده بود ولی بعد از اینکه براش توضیح دادم سعی ندارم جای مامانش رو بگیرم و فقط به این خاطرِ که نشون بدم چقدر دوستشون دارم و بهشون اهمیت می‌دم باهاش کنار اومده بود.

همونطور که سیمونا رو چسبیده به سینه‌ام بغل کرده بودم کاسیو رو که داشت دنیل رو روی شونه هاش حمل می‌کرد تماشا کردم. هر کی اون‌ها رو می‌دید می‌دونست پدر و پسرن، نه بخاطر شباهت ظاهری بلکه بخاطر رفتاری که با هم داشتند. زیبا بود. لولو عصبی از اینکه دنیل و کاسیو از دسترسش خارج بودند، کنارم وحشیانه پارس می‌کرد ولی چندان طرفدار آب نبود.

سیمونا در حالی که دستشو دراز می‌کرد جیغ زد:

- بابا!

کاسیو از آب بیرون اومد و دنیل رو توی ساحل پایین گذاشت. لولو طوری که انگار نگران بود اقیانوس بهش آسیب زده باشه یکباره وارسیش کرد. سیمونا رو به کاسیو دادم و اون قبل از اینکه دوباره به آب برگرده منو بوسید.

دنیل در حالی که که لولو هنوز پشت سرش پارس می‌کرد کنار آب می‌دوید. موهای لولو دوباره رشد کرده بودند و اون به بامزه ترین توپ پشمالوی فرفری تبدیل شده بود.

وقتی دنیل و لولو بیش از حد سرکش شدند داد زدم:

- زیاد تند ندو.

ولی بعد دنیل زمین خورد و سخت افتاد. با عجله به سمتش دویدم. لولو از قبل داشت صورتش رو لیس می‌زد. کنارش زانو زدم. در حالی که پاشو تکون می‌داد گریه می‌کرد. روی یه سنگ فرود اومده بود و از زخم زیر زانوش خونریزی داشت.

- اشکال نداره. خوبت می‌کنیم.

سایه کاسیو رومون افتاد. سیمونا رو به من داد و دنیل رو تا داخل خونه بغل کرد. بالاخره تو آغوش باباش آروم شد.

خوشبختانه زخمش نیازی به بخیه نداشت. کاسیو تمام مدتی که تمیزش می‌کرد و بهش چسب زخم می‌زد با یه صدای آروم و آرامش بخش باهاش حرف می‌زد.

دنیل دیگه یه قطره اشک هم نریخت. وقتی پیش باباش بود سعی می‌کرد یه پسر بزرگ باشه. کاسیو سرشو نوازش کرد.

رو بهش پرسیدم:

- آبنبات میخوای؟

در حالی که به کاناپه نگاه می‌کرد و پاهاشو تکون می‌داد لبشو گاز گرفت.

- دنیل؟

همونطور که سعی می‌کردم بفهمم چشه مقابلش دو زانو نشستم. دست‌هاشو دور گردنم انداخت و غافلگیرم کرد.

- هِی، خوبی؟

محکم بغلش کردم و به سینه‌ام چسبوندمش، با این که نمی‌دونستم چرا به نزدیکیم نیاز داره ولی بیش از حد مشتاق بودم خواسته‌شو برآورده کنم. زمزمه کرد:

- مامان.

خشکم زد. چشم‌های کاسیو در حال تماشای ما آشوب شد و تنش منقبض. دنیل داشت به گایا فکر می‌کرد؟ دلتنگش شده بود؟ آروم آروم عقب کشیدم.

به چونه‌ام نگاه می‌کرد.

- می‌تونم مامان صدات کنم؟

نفسم گرفت و از درخواست ناگهانیش اشک توی چشم‌هام جمع شد.

چهره کاسیو ثابت و بی‌حرکت بود.

گونه دنیل رو بوسیدم و بار دیگه در آغوش کشیدمش.

- البته. هیچی منو خوشحال‌تر از این نمی‌کنه. من عاشقتم.

شروع به گریه کرد و منم نتونستم جلوی خودمو بگیرم. کاسیو چشم‌هاشو برگردوند و همزمان با قورت دادن آب دهنش سیب گلوش بالا و پایین شد. بعد از یه لحظه به سمتمون اومد و در حالی که جفتمون رو بغل می‌کرد بینمون زانو زد. صورتمو به سینه‌اش فشار دادم و ضربانشو که توی سینه‌اش غرش می‌کرد حس کردم. کاسیو سر من و بعد سر دنیل رو بوسید.

اون روز دنیل تو هر فرصتی که گیر میاورد منو مامان صدا می‌کرد، اولش با خجالت ولی بعدتر با یه گیجی بامزه همراه شد.

من و کاسیو در حال تماشای غروب آفتاب روی تاب جلوی خونه نشستیم. هنوز درباره اتفاقات امروز حرف نزده بودیم. با وجود دنیل و سیمونا دور و برمون فرصتی گیر نیاورده بودیم.

- انتظارشو نداشتم.

کاسیو می‌دونست دارم به چی اشاره می‌کنم بدون اینکه به طور واضح شرحش بدم. دستش دور شونه‌هام تنگ شد و منو نزدیک‌تر به خودش نگه داشت.

- منم همینطور. اون به اندازه کافی بزرگ شده که مادرشو یادش باشه ولی فکر کنم حتی خاطره هم با گذشت زمان محو می‌شه. دنیل کوچیک‌تر از اونی بود که با گایا ارتباط قوی‌ای برقرار کنه. در هر صورت فکر کنم این یه موهبته.

- منم همینطور فکر می‌کنم.

خوشحال بودن برای مرگ زودهنگام گایا به شدت ظالمانه بنظر می‌رسید ولی احتمالا برای سیمونا و دنیل راحت‌تر بود. اگه جفتشون موقع خودکشی گایا بزرگ‌تر می‌بودند، بیشتر از این‌ها سختی می‌کشیدند.

- بالاخره دنیل و سیمونا سوالاتی راجع به گایا می‌پرسند. این طبیعیه که بخوان درباره مادر واقعی‌شون بدونند.

کاسیو نفسشو رها کرد.

- تا اون موقع در موردش حرفی نمی‌زنم. به هر حال هر چیزی هم که بهشون بگم یه دروغه.

- نه همه چیز.

- وقتی ازدواج کردیم، فکر می‌کردم دارم مدیریت بحران می‌کنم.

ابروهام از پیشونیم بالاتر رفتند. کاسیو با دیدنشون خندید و گفت:

- می‌دونم. زیاد رمانتیک نیست. ولی تو مقدر شده بودی که زندگیم رو راحت‌تر کنی.

- انتظار داشتی یه پرستار بچه گیرت بیاد که گاهی بینابینش هم باهاش سکس کنی.

- نمی‌تونم انکارش کنم. به این گزینه که شریک و همراه همدیگه بشیم و از حضورت خارج از اتاق خواب لذت ببرم فکر نکرده بودم، و حتی بعد از اولین باری که دیدمت هم خیلی غیر محتمل بنظر می‌رسید.

سر به سرش گذاشتم.

- خوب الان می‌دونی چطور این غروب رمانتیک رو رمانتیک‌تر کنی.

- رمانتیک بودن نقطه قوتم نیست.

- نه بابا؟

کاسیو به سمتم برگشت و گونه‌ام رو قاب گرفت.

- تو غافلگیرم کردی و همینطور به غافلگیر کردنم ادامه می‌دی.

- این خوبه... درسته؟

- بهتر از خوب.

- فکر می‌کنی یه روز بتونی کاملا بهم اعتماد کنی؟ طوری که هیچوقت انتظار نداشته باشی بهت خیانت کنم؟

- من بهت اعتماد دارم.

با نگاه کردن به چهره پر از شکم ادامه داد:

- اعتماد دارم ولی مطمئن نیستم اون تردید آزاردهنده توی ذهنم هیچوقت کاملا از بین بره. مچ گایا رو اون‌طوری گرفتن...

سرشو تکون داد و بعد نگاهشو به اقیانوس دوخت.

- من می‌دونم که خیلی از مردم ظرفیت انجام دادن کارهای وحشتناکی دارند. هر روز دارم می‌بینمش. برام سخته که دائما انتظار بدترین چیز رو نداشته باشم.

درکش می‌کردم. حتی نمی‌تونستم تصور کنم که گرفتن مچ همسرت در حال خیانت چقدر باید سخت باشه، مخصوصا با خانواده.

- من بهت خیانت نمی‌کنم. مهم نیست چقدر طول بکشه تا اون صدای آزاردهنده خفه شه، ولی برای جلب اعتمادت هر روز تلاش می‌کنم. دوستت دارم.

کاسیو همونطور که لب‌هاش لب‌هامو لمس می‌کرد خم شد.

- اگه کسی هم بتونه اون صدای آزاردهنده رو خفه کنه اون تویی. تو به من زندگی دوباره بخشیدی.

در حالی که می‌خندیدم سر به سرش گذاشتم:

- منظورت قوه جنسی نو ظهورته؟

لبخند نزد. موهامو نوازش کرد و چشم‌هاش رد انگشت‌هاش رو دنبال کردند.

- منظورم همه چیزه. من از درون مرده بودم و فقط برای کار و ساختن آینده‌ای واسه بچه‌هام زندگی می‌کردم. و این وسط، زمان حال رو فراموش کردم، زندگی کردن رو فراموش کردم. تو بهم نشون دادی در لحظه زندگی کردن چقدر مهمه، اینکه زندگی بچه‌هام رو احساس کنم و فقط برای آینده‌شون برنامه نریزم.

لب‌هامو بوسید. بعد لبخند مرموزی زد.

- و قوه جنسی نوظهورم قطعا یکی دیگه از مزایای حضورت تو زندگیمه.

دستش زیر پیرهنم رفت. اطراف رو نگاه کردم.

- کسی نمی‌تونه اینجا ما رو ببینه.

- می‌دونم.

اینو گفتم و قدمی به عقب برداشتم.

- ولی من داشتم به ساحل فکر می‌کردم...

کاسیو بلند شد.

- همه جات ماسه‌ای میشه.

قدم دیگه‌ای به عقب برداشتم و پیرهنم رو از سرم بیرون کشیدم.

- شاید از اصطکاک اضافه‌اش خوشم بیاد پیرمرد.

لبخند کاسیو درنده شد.

- فکر کنم اول باید بندازمت تو اقیانوس تا برای گستاخیت تنبیه شی.

از پله‌ها پایین رفتم و کاسیو مثل یه شکارچیِ به دنبال شکار تعقیبم کرد.

- بدو دختر کوچولو، بدو.

- من دختر کوچولو نیستم---

بهم رسید ولی من با یه جیغ خفه عقب پریدم، چرخیدم و فرار کردم. پاهام توی ماسه‌های نرم فرو می‌رفتند و نسیم خنک غروب به موهام تازیانه می‌زد. از روی شونه‌ام نگاهی انداختم و کاسیو رو در حال درآوردن کفش‌ها، پیرهن و شلوارش دیدم. در حالی که چشم‌هامو توی حدقه می‌چرخوندم، سوتینم رو انداختم و داد زدم:

- هیچوقت بهم نمی‌رسی پیرمرد.

به طرز شگفت آوری سریع بود. لعنتی، اون سریع‌تر از هر مردِ هم قد خودش بود و حجم عضلاتش کاملا کارآمد به نظر می‌رسید. انگار تمام اون ورزش‌ها و تمرینات لعنتیش در حال نتیجه دادن بود.

در حالی که می‌خندیدم دکمه شورتکم رو باز کردم. متاسفانه نمی‌تونستم وایسم چون کاسیو خیلی نزدیکم بود و من تقریبا حین تلاش برای درآوردن شورتکم موقع دویدن زمین خوردم. همونطور که فقط شورت پام بود سرعتم رو بیشتر کردم، سعی داشتم از تپه‌های شنی بالا برم و از اقیانوس دور بشم.

کاسیو یه لحظه قبل از اینکه دست‌هاشو دور کمرم حلقه و از زمین بلندم کنه غرید:

- گرفتمت.

یه بوسه داغ به گردنم زد و بعد گازش گرفت طوری که نفسم بند اومد. علیرغم دست و پا زدن‌هام منو تا لبه اقیانوس برد.

- این قراره خیلی سرد باشه. خوشبختانه یه راه عالی برای دوباره گرم کردنت بلدم.

- کاسیو، اگه جرات داری این کار رو بکن!

بهش هشدار دادم ولی اون یه قدم به داخل امواج گذاشت. ذرات ریز آب به ساق پام برخورد می‌کردند.

- کاسیو!

منو توی آب انداخت. شوک ناشی از سرمای شدید اطلس بدنمو در بر گرفت. با یه نفس تا روی سطح آب بالا اومدم و همزمان با تقلاهای بدنم برای عادت کردن به سرما نفس‌های تند و لرزونی می‌کشیدم.

کاسیو طوری به نظر می‌رسید که انگار بجای اطلس توی کارائیب شیرجه زده. حتی پوستش هم دون دون نشده بود!

چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم خودمو نگه دارم و در عین حال خندیدم. شاید من غافلگیرش کرده بودم ولی اونم منو غافلگیر کرده بود. وقتی اولین بار توی راهروی خونه پدریم دیدمش انقدر خونسرد و سلطه‌گر به نظر می‌رسید که با خودم فکر کردم چطور قراره با هم کنار بیایم. هنوز هم به لحاظ خیلی از ویژگی‌های شخصیتی‌مون متفاوت بودیم ولی جفتمون اصلاحات ریزی توی همدیگه به وجود آورده بودیم. ازدواج، دادن و گرفتن بود و علیرغم نیاز کاسیو به کنترل همه چیز اون هم فهمیده بود که باید کوتاه بیاد تا این ازدواج به ثمر برسه.

در حالی که منو به بدن فوق العاده گرمش فشار می‌داد نزدیک بهم لب زد:

- نظرت چیه حالا گرمت کنیم؟

و یه بار دیگه گلوم رو مک زد و گاز گرفت.

- هیچ سکسی تو اقیانوس نمی‌کنیم. اگه یکم دیگه توی آب بمونیم قسمت‌های مفیدم یخ می‌زنند.

کاسیو در برابر پوستم عمیقا خندید.

- چه قسمت‌هایی؟

دهنش به سمت پایین رفت و روی نوک سینه‌ام بسته شد.

در حالی که سر تکون می‌دادم موهاشو چنگ زدم.

- مثلا این یکیشه.

ردیف خونه‌هایی رو که بالای تپه‌های ماسه‌ای قرار داشتند وارسی کردم. توی بعضی‌هاشون نور می‌درخشید و فکر کردم اگه به اقیانوس نگاه کنند می‌تونند ما رو ببینند یا نه.

اهمیتی نمی‌دادم.

- قسمت‌های مفیدت رو گرم نگه می‌دارم، نگران نباش.

این رو مقابل پوستم زمزمه کرد و من به این نتیجه رسیدم که یخ زدن تا حد مرگ ممکنه ارزشش رو داشته باشه.

بعد از یه سکس سریع توی اقیانوس تونستم کاسیو رو برای یه دور دیگه توی ساحل راضی کنم که البته بعدش پشیمون شدم...درست همونطور که پیش بینی کرده بود. یه لایه ضخیم از ماسه تمام بدنم رو پوشونده بود و بیش از یه دونه ماسه راهشونو به داخل سوراخ‌هایی که ترجیح می‌دادم خالی از ماسه باشند پیدا کرده بود. بعد از یه حمام طولانی هنوزم احساس سوزش داشتم و دوباره روی تاب نشستیم. چهره "بهت گفته بودمِ" کاسیو هم مثل یه تنبیه اضافی می‌موند.

یه نفر به پنجره ضربه زد. سیمونا بینیش رو به شیشه چسبونده بود و با مشت‌های کوچولوش بهش ضربه می‌زد. کاسیو در رو باز کرد، بلندش کرد و با سیمونا روی پاش کنارم نشست. سیمونا به آغوشش پناه برد و لبخند خسته‌ای به من زد. موهای بلوند تیره‌اش رو به هم ریختم و پاهام رو زیر بدنم جمع کردم. کاسیو با پاهای بلندش تاب رو در حال حرکت نگه داشت.

بعد از مدت کوتاهی در تراس دوباره باز شد و دنیل پابرهنه قدم به روی ایوون گذاشت. در حالی که چشم‌هاشو می‌مالید تلو تلو خوران به سمتمون اومد. بلندش کردم و روی تاب بین خودمون گذاشتمش و اون سر کوچولوش رو به سینه‌ام تکیه داد.

هیچوقت خودم رو آماده مادر شدن فرض نکرده بودم. قبل از اینکه پدر راجع به نامزدیم با کاسیو بهم بگه بیشتر روزها احساس بچه بودن می‌کردم. این حقیقت درستی بود که اگه با وظایفی که بهت داده شده مستقیما رو به رو بشی رشد می‌کنی. من احتمالا بیشتر اوقات توی بزرگ کردن این بچه ها لق می‌زدم. پس باید خودمم همراهشون یاد می‌گرفتم.

کاسیو در حالی که با آرامش و خرسند به نظر می‌رسید سرشو به عقب تکیه داد. دلم می‌خواست مامن امنش باشم. کار اون پر از خون، درگیری و مرگ بود. این رو توی خونه نمی‌خواستم. مچم رو در حال نگاه کردن بهش گرفت و لبخند خسته‌ای بهم زد.

من مراقب دنیل و سیمونا بودم و در برابر هر چیزی ازشون محافظت می‌کردم، حتی حقیقت. قسم خورده بودم که هرگز به کاسیو دروغ نگم ولی حقیقتی که پدرش بهم گفته بود باید یه استثنا می‌بود.

دروغ ها در نهایت یه راهی برای فاش شدن پیدا می‌کردند ولی امیدوار بودم این یکی از اون مواردی باشه که هیچوقت فاش نمی‌شه.

# نه سال بعد از ازدواج

کاسیو بعد از ظهر به خونه اومد. اون به مناسبت نهمین سالگرد ازدواجمون توی رستوران مورد علاقه‌مون میز رزرو کرده بود، یه جای کوچیک که غذاهای فرانسوی سرو می‌شد. میا هم قبول کرده بود مراقب دنیل و سیمونا باشه. هر چند با در نظر گرفتن اینکه اون‌ها نه و تقریبا دوازده ساله بودند، این نظارت بیشتر مثل یه شب نشینی می‌موند. با وجود اینکه بیشتر اوقات با هم سازگاری نداشتند ولی دیگه نیازی نبود ۲۴ساعت ازشون مراقبت بشه.

ما تازه یه پاته جگر خوشمزه با نان بریاچ و دو جام شراب وی‌آن‌پِی[1] ، شراب مورد علاقه‌ام، خورده بودیم که جراتم رو جمع کردم و گفتم:

- هنوزم بچه دیگه‌ای نمی‌خوای؟

قصد داشتم با صدای آروم و آهسته‌ای بپرسم ولی در عوض خیلی بی فکر و ناگهانی به زبون آوردمش.

کاسیو در حالی که ابروهاش تو هم می‌رفتند، جامشو آروم پایین آورد.

- بارداری...؟

نگاهمو بهش دوختم و بعد جام تقریبا خالیم رو بالا گرفتم.

- واقعا؟ فکر می‌کنی اگه باردار بودم شراب می‌خوردم؟

خندید.

- بهش فکر نکردم.

زیر لب گفتم:

- مردها.

ولی نتونستم خودمو کنترل کنم و لبخند زدم.

- خوب، نظرت چیه؟

به طرز عجیبی راجع به این قضیه مضطرب بودم. من و کاسیو درباره همه چیز حرف می‌زدیم، البته به جز اون مدل معاملات کاری که فکر می‌کرد برای من زیادی خشنه---و راز دنیل و سیمونا که من هنوزم توی عمیق‌ترین گوشه قلبم نگهش داشته بودم.

کاسیو دستشو روی دستم گذاشت.

- یه بچه دیگه می‌خوای؟

یه بچه‌ی دیگه. نگفت یه بچه، نگفت بچه‌ی خودت. ما راه درازی رو با هم اومده بودیم و حالا مطمئنا هیچ شکی وجود نداشت که دنیل و سیمونا بچه های منم بودند.

- هنوز حس نمی‌کنم که خانواده‌مون کامله. دلم می‌خواد یه بچه داشته باشم تا دوباره بغلش کنم.

- اونا گریه می‌کنن، بالا میارن، پی‌پی می‌کنن. و وقتی هم که دیگه این کارها رو انجام ندن بدترین قشقرق‌ها رو به پا می‌کنن. واقعا اینو می‌خوای؟

نیشم باز شد.

- آره.

کاسیو طوری که انگار من غیر منطقی بودم سر تکون داد ولی از نگاه آرومش می‌دونستم که موافقتش رو بدست آوردم.

- خوب؟

- اگه بچه‌ی دیگه‌ای می‌خوای، بدستش میاری.

- ولی تو چی؟ نمی‌خوام فقط از سر لطف، بهم بچه بدی.

کاسیو روی میز خم شد.

- باور کن بچه دادن به تو کار سخت و ناخوشایندی واسم نیست.

ضربه آرومی به ساعد دستش زدم و اون با صدای ضعیف‌تری ادامه داد:

- عاشق اینم که باهات بچه دار شم.

زمزمه کردم:

- می‌تونیم امروز شروع کنیم.

و در حالی که لبخند وسوسه انگیزی می‌زدم پاشنه‌ی بلند کفشمو تا بالای پاچه شلوارش کشیدم. توی اون کت و شلوارِ فیت تنش هوس انگیز جلوه می‌کرد.

گوشه لبش بالا رفت.

- مطمئنی دلت می‌خواد کِنَقه لُقونچ[1] و خِپِس یوزت[2] رو از دست بدی؟

شنیدن حرف‌زدن کاسیو به زبان فرانسوی حتی اگه فقط به منظور تعریف و تمجید از یه اردک با سس نارنج و پنکیک‌های پرتقالی بود، باز هم برای کنترل و اراده‌ی کمی که واسه من باقی مونده بود، بیش از حد بود.

پاشنه‌ام رو روی فاق شلوارش فشار دادم که باعث شد یه هیس آروم از گلوش سر بده.

- باشه، اول غذا، بعد سکس.

سر تکون داد ولی نتونست چیزی بگه چون پیشخدمت داشت با غذای اصلی‌مون به سمتمون میومد.

کریسمس رو مثل دو سالِ قبل توی خونه ساحلی گذروندیم. با وجود سرما، عاشق قدم زدن در امتداد ساحل بودیم. برای کاسیو این راهی بود تا چند روزی از زیر بار مسئولیت‌هاش رها بشه. وقتی که خونه بود، همیشه یه نفر چیزی ازش می‌خواست. این از مشکلات جانشین بودن محسوب می‌شد. بابا

---

[1] Canard à l'orange
غذای فرانسوی؛ اردک بریان شده در سس نارنج.

[2] Crepe Suzette

بیشتر کارها رو به افراد دیگه محول می‌کرد. ولی کاسیو ترجیح می‌داد خودش مدیریت و کنترل کنه.

در حالی که من شام کریسمس رو برای خانواده آماده می‌کردم دنیل و سیمونا درخت کریسمس رو تزئین کردند. لولو به امید اینکه یه تیکه بیکن روی زمین بیفته کنارم ایستاده بود. این یه رسم شده بود که خواهرهای کاسیو و خانواده‌هاشون و همینطور پدر و مادرش پیش ما بیان تا کریسمس جشن بگیریم. پدر و مادر من دلشون نمی‌خواست توی زمستون مسیرهای طولانی رو رانندگی کنند، به خاطر همین همیشه ما بعد از کریسمس در بالتیمور به دیدنشون می‌رفتیم.

یه هدیه کریسمسِ ویژه برای کاسیو داشتم که می‌خواستم وقتی تنها شدیم بهش بدم. باکس هدیه‌ای که توش یه لباس سرهمی نوزاد با نوشته‌ی "سلام بابا"، گوش‌گیر، قرص ادویل و شامپو فرش قرار داست. شامپو فرش رو واسه خنده و با اشاره به اون دفعه‌ای که سیمونا بعد از خوردن لبو پوشکش رو پاره و روی فرش نشیمن مدفوع کرد، گذاشته بودم. لحظه خاطره انگیزی که فرش ازش جون سالم به در نبرد. ظاهرا تمیز کردن لبو سخت‌تر از خون بود.

نمی‌تونستم برای واکنشش صبر کنم.

وقتی سر شام شراب نخوردم میا یه نگاه معنادار بهم انداخت و کاسیو هم همینطور، به نظر می‌رسید فورا فهمیده بود. چیزی که بیش از همه نگرانم کرد چهره مشتاق منسوئتو بود. اون سر قولش مونده بود و دیگه به تست دی ان ای اشاره نکرده بود ولی سکوتش به این معنا نبود که چیزی تو سرش نیست. طی این چند سال اخیر وضعیت سلامتش مکررا وخیم‌تر شده بود. به ویلچر نیاز داشت و کلی وزن از دست داده بود. داشتن یه وارث، یکی که به لحاظ خونی بهش مرتبط باشه ممکن بود یکی از آخرین چیزهایی باشه که می‌خواد توی زندگیش بدست بیاره.

حتی قبل از اینکه جولیا هدیه کریسمسم رو بهم بده می‌دونستم حامله است و نه صرفا به خاطر شراب نخوردنش. این چند هفته گذشته متفاوت رفتار می‌کرد. تغییرات نامحسوس. هر از گاهی سینه هاشو طوری که انگار درد می‌کردند لمس می‌کرد. به علاوه صبح‌ها هم حالش چندان خوب نبود. هیچوقت ازش نپرسیدم چون می‌خواستم بهش زمان بدم تا باهاش کنار بیاد.

البته همه سر شام بو بردند. جولیا همیشه یه لیوان شراب سفید همراه غذاش می‌خورد.

قبل از اینکه پدر و مادر برن، پدر منو به کناری کشید. می‌دونستم چی می‌خواد بگه.

- حالا باید یه تست دی ان ای در نظر بگیری. بچه متولد نشده‌ات لیاقتشو داره.

زیر لب به تندی گفتم:

- این دیگه یعنی چی؟

دنیل و سیمونا داشتند از دختر و پسرعمه‌هاشون خداحافظی می‌کردند و دورتر از اونی بودند که چیزی بشنوند.

- اگه پسر باشه، ممکنه وارث حقیقیت باشه.

- این بحث تموم شده است.

- من پیرم. نمی‌دونم چقدر دیگه وقت دارم تا---

- به همین خاطره که نباید الان رابطه‌مونو خراب کنی.

پدر سر تکون داد و بعد به مادر اشاره کرد که ویلچرش رو حرکت بده تا از خونه بیرون ببرتش.

جولیا با نگرانی نگاهم می‌کرد. لبخند قرصی بهش زدم. نیازی نبود اون در این باره بدونه.

وقتی بعدا باکس هدیه‌شو توی اتاقمون باز کردم یکم شوکه شدم، حتی با اینکه می‌دونستم چی رو قراره فاش کنه. من چهل سالم بود. بعد از مرگ گایا مطمئن بودم که دیگه هیچوقت پدر نمی‌شم و حالا، دوباره یه پدر بودم.

وقتی برای چند لحظه چیزی نگفتم آروم زمزمه کرد:

- من باردارم.

به نرمی در آغوش کشیدمش و لب‌های شیرینش رو بوسیدم.

- خیلی سریع اتفاق افتاد.

غرور توی صدام طنین انداز شد.

جولیا چشم‌هاشو تو حدقه چرخوند و گفت:

- ما تو این سال‌ها خیلی سخت تمرین کردیم. شناگرهات عملا برای طلای المپیک آماده اند.

حتی بعد از این همه سال، هنوزم حاضر جوابی جولیا اغلب غافلگیرم می‌کرد.

- بعضی اوقات نمی‌دونم باهات چیکار کنم.

لب‌هاشو روی هم فشار داد.

- بوسم کنی؟

این کار رو کردم و بعد عقب کشیدم.

- فردا به دنیل و سیمونا بگیم؟

جولیا مکث کرد.

- مطمئنم که خوشحال میشن.

اون‌ها جولیا رو به عنوان مادر پذیرفته بودند. دنیل به ندرت به گایا اشاره می‌کرد و سیمونا هم چیزی ازش به خاطر نداشت.

نگرانی توی چهره جولیا پدیدار شد و من فهمیدم که تا قبل از حرف نسنجیده‌ی من اون بابت اینکه بچه‌هامون بچه رو نپذیرند نگران نشده بود.

- به خاطر این نبود که مکث کردی.

- نه فقط فکر می‌کنم باید چند هفته دیگه هم صبر کنیم. نمی‌خوام اتفاقی بیفته.

چشم‌هامو با دقت نگاه کرد و ادامه داد:

- اون‌ها خوشحال می‌شن، مگه نه؟

- البته. اینجوری یکی دیگه رو برای شکنجه کردن پیدا میکنند.

اون دوتا بعضی اوقات مثل سگ و گربه می‌شدند، مخصوصا حالا که دیگه بزرگتر شده بودند و دنیل سعی می‌کرد باحال بنظر بیاد.

ما شش هفته دیگه هم صبر کردیم و بعد یه شب سر میز شام خبر بارداری رو به بچه‌ها گفتیم.

برای یه لحظه جفتشون فقط با چشم‌های درشت بهمون خیره موندند. بعد شروع به شادی کردند. در واقع اون‌ها اصلا نمی‌دونستند یه نوزاد چه معنایی داره: بچه‌داری و مسئولیت‌های تعویض پوشک.

جولیا با آسودگی خندید.

سیمونا از روی صندلیش پرید، به سمت جولیا هجوم آورد و دست‌هاشو دورش انداخت.

گفتم:

- مراقب باش. مامانت یه بچه توی شکمش داره.

با چشم‌های درشت سر تکون داد و به شکم جولیا که هنوز صاف بود خیره شد.

- می‌تونه صدامو بشنوه؟

- آره.

خم شد.

- لطفا یه خواهر کوچولو باش. پسرها اعصاب خورد کنن.

- هِی! خودت اعصاب خورد کنی.

دنیل با دهن پر اینو گفت و وقتی دهنشو باز کرد چند تا نودل بیرون افتاد.

سیمونا به دماغش چینی داد.

- تو بو می‌دی.

دنیل لقمه‌شو قورت داد و یه اروغ زد.

- این بو می‌ده.

- اییی!

با قاطعیت گفتم:

- بسه، داریم شام می‌خوریم.

دنیل سر تکون داد ولی نگاهشو روی سیمونا نگه داشت.

سیمونا قبل از اینکه سرجاش برگرده شکم جولیا رو طوری که انگار یه چراغ جادو بود و آرزوش رو بر آورده می‌کرد نوازش کرد.

دنیل زبون پوشیده از غذاش رو براش بیرون آورد و سیمونا کتکش زد. نگاهی به جولیا انداختم.

- تو واقعا یکی دیگه از اینا می‌خوای؟

گفت:

- نمی‌تونم برای یکی دیگه ازشون صبر کنم.

من توی ماه هشتم بودم که منسوئتو یه سکته قلبی دیگه کرد. دکترها مطمئن نبودند که دیگه بتونه بیمارستان رو ترک کنه. وقتی ازم خواست تنهایی به دیدنش برم وحشت وجودم رو پر کرد.

لاغر و رنگ پریده روی تخت بیمارستان بود. چشم‌هاش بی‌حال‌تر از همیشه بودند و وقتی وارد شدم به سختی تونست سرش رو برای احوال پرسی بالا بیاره.

همونطور که آروم روی صندلی کنار تخت می‌نشستم پرسیدم:

- حالتون چطوره؟

- وقت زیادی برام نمونده.

دست چروکیده‌شو لمس کردم.

- شما که مطمئن نیستیند.

لبخند ضعیفی زد.

- من دارم می‌میرم جولیا و قبل از اینکه زمین رو ترک کنم فقط یه چیز هست که نیاز به انجامش دارم.

- و اون چیه؟

- می‌خوام که خون خودم ادامه این راه باشه و حکومت کنه.

به شکمم اشاره کرد.

- تو وارث حقیقی مورتی‌ها رو توی رحمت حمل می‌کنی. دنیل نباید جانشین بشه. این درست نیست.

به عقب تکیه کردم و دستم رو بیرون کشیدم. دقیقا به همین خاطر بود که آرزو می‌کردم کاش جنسیت بچه رو به منسوئتو نگفته بودیم. اگه یه دختر بود تا این حد حساس نمی‌شد.

- به یه مردِ در حال مرگ لطف کن و حقیقتِ راجع به اون بچه‌ها رو به کاسیو بگو. باید بدونه.

سرمو تکون دادم.

- من بهش نمی‌گم و شما هم نباید این کار رو بکنید. اصلا چرا از من می‌خواید که این کار رو انجام بدم؟

لبخند خسته ای زد.

- من یه مرد پیرم. وقت زیادی برای زنده موندن ندارم. اگه من به کاسیو بگم هیچوقت نمی‌بخشتم. نمی‌تونم در حالی که ازم متنفره از این دنیا برم. ولی اگه تو بهش بگی...

- نمی‌تونید جدی باشید.

- اون عاشقته جولیا. می‌بخشتت. چطور می‌تونه نبخشه؟

- حتی اگر بهش بگم هم چیزی رو تغییر نمی‌ده. اون عاشق دنیل و سیموناست. در هر صورت می‌خواد دنیل جانشین شه.

- اگه این حقیقت داره پس چرا هیچوقت نخواست واقعیت رو بدونه؟ نیاز به خلق یه وارث تو وجود هر مردی عجین شده و وارث اون داره توی شکم تو رشد می‌کنه. تنها میراثی که دنیل با خودش حمل می‌کنه خیانت و زناست.

چشم‌هام گشاد شدند. حس محافظت خشمگینی درونم جوشید. باورم نمی‌شد جلوی خودم با وقاحت به بچه‌ام توهین کنه.

- چطور می‌تونی اینو بگی؟

منسوئتو به سختی به حالت نشسته دراومد.

- چون این حقیقت داره. نمی‌خوای پسر خودت جانشین بشه؟ نمی‌خوای به جایگاهی که حقشه برسه؟

نمی‌تونستم حرف بزنم. شوکه دستم رو به شکمم فشار دادم. منسوئتو ژستم رو بد تعبیر کرد.

- هر مادری بهترین چیز رو برای بچه خودش می‌خواد و اون بچه توی رحمت مال تو و کاسیوعه. اگه از کاسیو بخوای، دنیل رو محروم می‌کنه و پسر تو رو به وارث حقیقی تبدیل می‌کنه.

آروم سرمو تکون دادم.

- هیچوقت این کار رو نمی‌کنه.

- می‌کنه. بخاطر تو. اون برای تو هر کاری می‌کنه. حتی اینو. کاسیو تو رو بیشتر از هر چیزی دوست داره.

- آدمی که اون عاشقشه هیچوقت ازش نمی‌خواد بچه‌اش رو محروم کنه.

چشم‌های منسوئتو ملتمس شدند.

- پس ازش نخواه. می‌تونی اجازه بدی حقیقت اتفاقی فاش شه. اگه مردم راجع به پدر واقعی دنیل بفهمند هیچوقت بعنوان جانشین توی باند قبولش نمی‌کنند. زنا یه چیز شرم اور و مشمئز کنندست.

- دنیل و سیمونا که نمی‌تونند پدر و مادرشون رو خودشون انتخاب کنند.

- جولیا---

با قاطعیت گفتم:

- نه، می‌دونی که بهت احترام می‌ذارم منسوئتو، ولی حتی فکر کردن به همچین پیشنهادی...

یه نفس عمیق کشیدم.

- این کار رو انجام نمی‌دم. تظاهر می‌کنم که هیچوقت ازم درخواستش هم نکردی.

نزدیک‌تر شدم تا دوباره دست چروک و رنگ پریده‌اش رو بگیرم.

- بهم قول بده اینو به هیچکس نمی‌گی. قول بده.

منسوئتو در حالی که چشم‌هاش از پشیمونی کدر می‌شدند آهی کشید.

ضربانم سرعت گرفت.

- کی؟ به کی گفتی؟

- پدرت.

چطور می‌تونست به پدرم بگه؟ اون ممکن بود حتی توی اخبار اعلامش کنه!

چرخیدم و با عجله در حالیکه توی راه نزدیک بود با میا برخورد کنم از اتاق بیرون رفتم. با چنگ زدن به شونه‌ام نگهم داشت.

- هِی، چه مشکلی پیش اومده؟

به زور یه لبخند زدم.

- قرارمو فراموش کردم. ببخشید. باید برم.

- باشه.

تردید و نگرانی توی چهره‌اش طنین انداز شد.

الیا که توی راهرو منتظرم بود همراهم به راه افتاد ولی من در حالی که به بابا زنگ می‌زدم بهش اشاره کردم یکم حریم شخصی بهم بده.

بعد از دومین بوق با صدای شاد و سرحالی گوشی رو برداشت. البته که باید شاد باشه.

- جولیا، نوه‌ام چطوره؟

- به هیچکس نگو بابا. این کار رو نکن. قسم بخور.

سکوت اون طرف خط حکمفرما شد.

- داری در مورد چی حرف می‌زنی؟

- می‌دونی در مورد چی حرف می‌زنم. دنیل و سیمونا. چیزی که منسوئتو بهت گفت رو به کسی نگو.

پدر طوری شروع به صحبت کرد که انگار داشت با یه هفت ساله ساده لوح حرف می‌زد.

- جولیا،

- بابا، جدی‌ام. نمی‌خوام خبرش درز پیدا کنه. تو تنها کسی هستی که می‌تونه پخشش کنه.

قدم هام تندتر شدند ولی وزن اضافی شکمم سرعتمو کند می‌کرد و باید منتظر آسانسور می‌موندم چون پایین رفتن از پله‌ها غیر ممکن بود.

- نمی‌تونی انتظار داشته باشی در رابطه با اطلاعاتی که به نوه پسرم، گوشت و خون خودم و جانشین شدنش مربوط می‌شه دست روی دست بذارم. تو می‌خوای پسرت یه کاپیتان بشه و زیر دست یکی که نتیجه زنای با محارمه خدمت کنه؟

در برابر اون توهین دندون‌هامو به هم فشار دادم. همونطور که سوار آسانسور می‌شدیم تا به پارکینگ زیرزمین بریم الیا با نگرانی نگاهم می‌کرد.

- دارم میام بالتیمور. با هیچکس حرف نزن. دوساعت دیگه اونجام. قسم بخور.

بابا آه کشید.

- قسم می‌خورم. به مادرت می‌گم به آشپزها دستور بده یه شام خوشمزه ترتیب بدن.

قطع کردم.

- باید بریم بالتیمور.

الیا اخم کرد.

- خونه پدر و مادرتون؟

- آره. باید همین الان بریم.

الیا به سمت ماشین هدایتم کرد و در رو باز کرد.

- باید اول به کاسیو بگید.

در حالی که الیا پشت فرمون می‌نشست روی صندلی مسافر جا گرفتم. شماره کاسیو رو گرفتم ولی بوق اشغال می‌خورد. لوکا به اینجا اومده بود تا با کاسیو و منسوئتو صحبت کنه. همه می‌دونستند منسوئتو زمان زیادی براش نمونده. شاید الان کاسیو با سردسته تبهکارهاش و بقیه جانشین ها یه تماس تلفنی چند نفره داشت.

- نمی‌تونم تا زمانی که بهش دسترسی پیدا می‌کنم صبر کنم. ضروریه.

الیا مختصر سر تکون داد و از پارکینگ خارج شد. ترافیک وحشتناک بود و نگرانی من با گذشت هر لحظه بیشتر می‌شد. بالاخره کاسیو باهام تماس گرفت.

- خوبی؟

نگرانیِ صداش درونم رو گرم کرد.

- من خوبم. بچه هم خوبه. نگران نباش. توی راه خونه پدر و مادرمم.

- چی شده؟

از دروغ گفتن به کاسیو بیزار بودم ولی نمی‌دونستم چه کار دیگه‌ای از دستم برمیاد.

- مامانم امروز مریض شده. فقط می‌خوام مطمئن شم حالش خوبه و یه مدته ازم می‌خوان که به دیدنشون برم.

- توی شرایط فعلیت این سفر یکم زیاده روی نیست؟

هوفی کردم.

- من باردارم، نه بیمار.

- مراقب باش. الیا هم باهاته دیگه؟

- البته. پدر و مادرم هم بادیگاردهای خودشونو دارند، بماند که کریستین هم قراره اونجا باشه.

- خوبه. برخلاف پدرت اون مرد با عرضه‌ایه.

معمولا از پدرم دفاع می‌کردم ولی امروز نتونستم کلمات رو سر هم کنم.

- فردا صبح برمی‌گردم. امشب رو اونجا می‌مونم و باهاشون شام می‌خورم.

کاسیو گفت:

- باشه.

پشت خط می‌تونستم صداهای مردونه رو بشنوم.

- دوستت دارم.

اینو آروم گفت پس کسی جز من نمی‌تونست بشنوش.

- منم دوستت دارم.

مصمم تر از قبل تماس رو قطع کردم. الیا به دقت نگاهم کرد.

- چیزی هست که نیاز باشه بدونم؟

- نه.

حرفم رو با یه لبخند ملایم کردم. اینکه منسوئتو همه چیزو به پدرم گفته بود، به اندازه کافی بد بود. چون می‌شناختمش می‌دونستم احتمالا تا الان اخبار رو به گوش مامانم و کریستین رسونده. و اینکه این راز کی مثل آتیش

همه جا پخش بشه فقط یه مسئله زمانی به شمار می‌رفت. حتی نمی‌تونستم تصور کنم که چی به سر دنیل و سیمونا میومد.

بعد از مدتی به خواب رفتم. وقتی روبه‌روی خونه پدریم متوقف شدیم الیا بیدارم کرد. از ماشین پیاده شد و در رو برام باز کرد.

بابا و مامان جفتشون در حالی که چهره‌شون مثل یه بچه توی صبح کریسمس می‌درخشید روی ایوون منتظر بودند. آرزو کردم کاش خوشحالی‌شون بخاطر اون چیزی نبود که می‌تونست کسایی رو که بیشتر از همه توی دنیا دوستشون داشتم نابود کنه.

به سمتشون رفتم و کوتاه بغلشون کردم. کریستین پشت سرشون ایستاده بود تا نوبتش شه.

- داری روز به روز گنده تر می‌شی

- نباید همچین چیزی رو به یه زن بگی.

و در ادامه پرسیدم:

- تنهایی؟

- انفلوانزا خونه‌مونو تسخیر کرده. من آخرین مرد باقیمونده‌ام.

لبخند زدم ولی وقتی با نگاه خیره پدر مواجه شدم لبخندم وا رفت.

مامان با اشتیاق بهم اشاره می‌کرد که تا سالن غذاخوری دنبالش کنم و گفت:

- باید گرسنه باشی.

سرمو کوتاه برای الیا تکون دادم که بفهمه می‌تونه اونجا رو ترک کنه. و اون به داخل اتاق حفاظتمون رفت.

همه‌مون دور میز جا گرفتیم. وقتی خدمتکار شام رو سرو کرد و ناپدید شد موضوع رو پیش کشیدم.

- فرض رو بر این بذارم که بابا از قبل بهتون گفته؟

کریستین با عصبانیت سر تکون داد. چهره‌ی در همش به وضوح نشون می‌داد که مخالفه.

مامان لب‌هاشو روی هم فشار داد.

- تو باید خوشحال باشی جولیا. این شانس توئه.

ابروهام بالا رفتند. این چطور شانس من بود؟ من که قرار نبود جانشین بشم.

- نمی‌خوام خبرش درز پیدا کنه.

بابا با لحن مواخذه گری گفت:

- تو باید چیزی رو که به نفع بچته بخوای.

منفجر شدم.

- اینطوریاست؟ به نفعم بود که منو به ازدواج با مردی که ظالم‌ترین جانشین باند توصیفش می‌کردی، مردی که دوبرابر من سن داشت در بیاری؟ این به نفع من بود یا تو بابا؟

چهره بابا مثل سنگ، بی‌حس و به بشقابش خیره شد. تقریبا احساس گناه می‌کردم چون علیرغم همه تقصیراتش بازم دوستش داشتم. اون نسبت به خیلی از مردهای دنیا پدر بهتری بود.

مامان هیسی کرد.

- چطور می‌تونی با این لحن با پدرت حرف بزنی؟ یکم احترام بذار.

در حالی که سعی می‌کردم آروم بمونم یه گاز از استیک زدم. حفظ خونسردیم از زمانی که هورمون‌های حاملگی وارد بازی شده بودند سخت‌تر شده بود.

- من بهتون احترام می‌ذارم ولی زیاده خواهی‌تون داره همه چیز رو خراب می‌کنه. برام اهمیتی نداره که این بچه جانشین بشه. من بهترین چیزها رو واسش می‌خوام ولی رهبری توی دنیای ما جزئی از اون‌ها نیست.

- تو همیشه یه رویاپرداز بودی جولیا. این خصلتت رو دوست دارم.

پدر اینو در حالی که وسط خشم رو به افزایشم می‌پرید تا به حرفای بعدیش برسه، گفت.

- ولی به عنوان یه مرد نمی‌تونم به رویاهای غیر منطقی بها بدم. من واقعیت‌های زندگی‌مون رو می‌دونم. و حقیقت اینه تمام چیزی که اهمیت داره جایگاهی از قدرته. من پسر یه جنده خیانتکار رو به عنوان جانشین قبول ندارم. نوه ما بر فیلادلفیا حکمرانی می‌کنه نه هیچکس دیگه.

کریستین با اخم شروع کرد.

- بابا.

- نه، دیگه درباره این موضوع بحث نمی‌کنم. وقتی که سال بعد جانشین شدی می‌تونی تصمیم بگیری ولی الان هنوز حرف من تو این خونه و شهر قانونه. تا زمانی که این معنی رو بده که خون ما قراره توی فیلادلفیا حکمرانی کنه، برام مهم نیست حتی اگه مجبور بشم حقیقت رو خودم به تک تک اعضای باند بگم.

چنگالم رو انداختم و ایستادم.

- اگه اینطوریه، امروز آخرین روزیه که منو می‌بینید.

کریستین بازومو لمس کرد.

- بمون، توی وضعیت فعلیت نباید به این زودی برگردی.

- خوبم. نگران من نباش. من یه لحظه دیگه هم تو این خونه نمی‌مونم.

بابا از روی صندلیش بلند شد.

- من دارم این کار رو برای خانواده‌مون انجام می‌دم. وقتی پسرت به دنیا بیاد درک می‌کنی و اون موقع ازم ممنون می‌شی.

در حالی که اشک توی چشم‌هام حلقه می‌زد لبخند غمگینی زدم.

- اشتباه می‌کنی. ولی می‌دونم که تو و مامان هیچوقت نمی‌فهمید. نمی‌تونید بفهمید.

مامان طوری که انگار من شخصا قلبشو شکسته بودم زمزمه کرد:

- تو باید قدردان باشی.

حالم از این بازی بهم می‌خورد.

- قدردانم که جاه طلبی‌تون رو به ارث نبردم. من هیچوقت بچه‌هامو توی این بازیِ وحشتناکِ قدرت به پیاده نظام تبدیل نمی‌کنم. نه دنیل، نه سیمونا و نه گابریل.

شکمم رو لمس کردم.

- چون همه‌شون بچه‌هامن و من مثل یه مبارز با همه می‌جنگم تا در برابر وحشت‌های این دنیا ازشون محافظت کنم، حتی اگه اون‌ها در قالب پدر و مادرِ خودم باشند.

مامان به تندی گفت:

- چطور بعد از همه کارهایی که کردیم می‌تونی اینطوری باشی؟

داد زدم:

- بعد از همه کارهایی که کردید؟

شکمم با یه درد تیز منقبض شد ولی نادیده گرفتمش.

- شما منو به ازدواج کاسیو درآوردید تا موقعیت بابا رو تضمین کنه. برادرزاده خودتون رو هم به همین خاطر به ازدواج هیولاهای لاس وگاس درآوردید و حالا قدردانی منو می‌خواید؟

در حالی که شکمم رو محکم می‌گرفتم و قلبم توی سینه‌ام می‌کوبید چرخیدم. الیا توی لابی منتظرم بود، و با دیدنم چشم‌هاشو باریک کرد و دستش به سمت اسلحه‌اش رفت.

کریستین غرید:

- بهتره دستتو از رو اسلحه‌ات برداری وگرنه اونقدر زنده نمی‌مونی که فردا رو ببینی.

الیا اعتنایی نکرد، به سمتم اومد و آرنجمو گرفت.

- خوبی جولیا؟

سرمو بی حرف تکون دادم.

- منو ببر خونه. کارم اینجا تمومه.

الیا به بیرون از خونه هدایتم کرد و کتم رو توی مسیر ازم گرفت. روی صندلی مسافر نشستم. قبل از اینکه دررو ببندم برادرم به داخل خم شد.

- وقتی رسیدی خونه بهم پیام بده که بفهمم حالت خوبه.

لبخند لرزونی زدم.

- کاش تو جانشین بودی.

- حتی اون موقع هم نمی‌تونستم جلوی بابا رو بگیرم که اخبار رو پخش نکنه. تو والدینمون رو می‌شناسی. این شانس اون‌هاست.

- می‌دونم.

_به هر حال سعی می‌کنم منصرفشون کنم.

کریستین و کاسیو طی سال ها به یه توافق تقریبی رسیده بودند. هنوز هم با هم دوست نبودند ولی به هم احترام می‌ذاشتند. کریستین هیچوقت اخبار رو پخش نمی‌کرد، حتی اگه این موضوع می‌تونست در آینده موقعیتش رو بهتر کنه.

قبل از اینکه در رو ببندم گفتم:

- وقتتو تلف نکن.

توی این مرحله فقط یه نفر بود که می‌تونست سکوت پدر و مادرم رو تضمین کنه. مردی که پدرم مثل شیطان ازش می‌ترسید، و نه فقط به این خاطر که اون کاپو و سردسته تبهکارها بود.

- لوکا هنوز توی فیلادلفیاست؟

الیا اخم کرد.

- فکر کنم. جلسه حتما طول می‌کشه. تا فردا صبح به نیویورک برنمی‌گرده.

- سر در بیار کجاست و منو ببر پیشش.

الیا نگاهشو بهم دوخت.

- نمی‌تونی همینطوری بری پیش سردسته تبهکارها.

- سردسته تبهکارها پسردایی منم هست. می‌تونه برای خانواده یکم وقت بذاره، درسته؟

- چه خبره جولیا؟ می‌تونی بهم اعتماد کنی وگرنه کاسیو منو به عنوان بادیگاردت انتخاب نمی‌کرد.

- بهت اعتماد دارم.

از پنجره به بیرون خیره شدم. الیا مرد خوبی بود و حتی یه سرباز و بادیگارد بهتر.

- ولی بهم نمی‌گی این قضیه در چه مورده؟

پیشونیم رو به شیشه تکیه دادم.

- نمی‌تونم.

الیا در وهله‌ی اول سرباز کاسیو بود. بهش وفادار بود. به محض اینکه می‌فهمید، حقیقت رو کف دست کاسیو می‌ذاشت.

- چون کاسیو نباید بدونه.

هاله‌ای از سوءظن توی صداش طنین انداز شده بود.

- منو ببر پیش لوکا الیا. این تمام چیزیه که باید بدونی.

دهن الیا بسته شد ولی گوشیش رو برداشت و به یه نفر زنگ زد تا بپرسه سردسته تبهکارها کجاست. اینطور که معلوم شد، وقتی بالاخره به فیلادلفیا رسیدیم لوکا توی هتلش بود.

در حالی که به داخل لابی مجلل ریتز کارلتون قدم می‌ذاشتیم ازش پرسیدم:

- شماره لوکا رو داری؟

- نه. هر سربازی شماره سردسته تبهکارها گیرش نمیاد جولیا. اون به هزاران مرد حکمرانی می‌کنه. من تا حالا حتی باهاش حرف هم نزدم.

به سمت پذیرش راه افتادم و به مسئول پذیرش لبخند زدم. فهمیدن شماره اتاق لوکا سخت بود. مسئول پذیرش بهم نمی‌دادش.

- پس به اتاقش زنگ بزن و بهش بگو دخترعمه‌اش جولیا می‌خواد باهاش حرف بزنه.

زن همین کار رو کرد و همونطور که با تلفن حرف می‌زد سرشو تکون داد.

- خیلی خوب آقای ویتیلو.

تماس رو قطع کرد و لبخند مودبی بهم زد.

- سوییت درجه یک توی طبقه سی‌ام.

به سمت آسانسورها قدم برداشتم. الیا همونطور که دنبالم می‌کرد سرشو تکون داد.

- احتمالا فکر می‌کنه این یه تله ست و با تفنگ‌های آماده‌ی شلیک منتظره. لوکا پارانویید ترین مردیه که می‌شناسم و دلیل خوبی هم داره.

- خوب اون به یه زن باردار شلیک نمی‌کنه و منو هم می‌شناسه پس آروم باش.

اضطراب الیا نگرانی خودمو هم تحریک می‌کرد. لحظه ای که به طبقه سی‌ام رسیدیم سینه الیا رو لمس کردم.

- تو اینجا بمون. باید تنها با لوکا صحبت کنم.

چهره الیا سخت شد.

- نمی‌تونم بذارم از جلو چشمم دور شی.

- می‌خوای به لوکا بگی که در قبال من بهش اعتماد نداری؟ دلم می‌خواد اینو ببینم.

الیا آب دهنش رو قورت داد.

- درست پشت در وایمیستم.

چشم‌هامو تو حدقه چرخوندم.

- که اگه صدای جیغ زدنمو شنیدی واکنش نشون بدی؟ قراره سردسته تبهکارهاتو برای دفاع از من بکشی؟ مسخره نباش. قبل از اینکه بتونی پلک بزنی دخلتو میاره.

الیا باهام مخالفت نکرد. در زدم. برای مدتی هیچ اتفاقی نیفتاد تا بالاخره در باز شد و لوکا بین در ایستاد. یه تفنگ توی دست راستش نگه داشته بود و چهره‌اش رو همون ماسک خشن همیشگی پوشونده بود.

در حالی که سعی می‌کردم اضطرابم رو مخفی کنم لبخند زدم.

- شبت بخیر لوکا. ببخشید که مزاحمت شدم. می‌تونم یه صحبتی باهات داشته باشم؟

لوکا نگاهی به پشت من و الیا انداخت و نگاهش لرزه‌ای تا پایین ستون فقراتم فرستاد. دوباره به من خیره شد.

- انتظار دیدنت رو نداشتم جولیا.

ما دخترعمه پسردایی بودیم ولی این به این معنی نبود که به هم نزدیک بودیم یا لوکا ذره‌ای به من اعتماد داشت. اون به هیچکس اعتماد نداشت. بعد از لحظه‌ای سرشو تکون داد و در رو برام باز کرد.

- بیا تو.

از کنارش گذشتم.

- الیا بیرون می‌مونه. چیزی که باید درموردش حرف بزنیم خصوصیه.

لوکا ابروشو بالا برد ولی حین بستن در چیزی نگفت. طبق قوانین دنیای ما، این درست نبود. یه زن متاهل نباید با مرد دیگه‌ای تنها می‌بود ولی من هیچوقت به این قوانین بهایی ندادم و حالا هم قرار نبود که بدم. لوکا منو به قسمتی از سوییتش که برای نشستن بود هدایت کرد. روی یه کاناپه سفید نشستم. لوکا هم روی صندلی راحتی روبروی من جا گرفت. تفنگشو به غلاف روی سینه‌اش برگردوند ولی شک و تردید روی چهره‌اش باقی مونده بود.

- کاسیو می‌دونه که تو اینجایی؟

لب‌هامو به هم فشار دادم.

- نه و ممنونت می‌شم اگه همینطور بمونه.

لوکا چشم‌هاشو تنگ کرد. کاسیو به عنوان شوهرم حق داشت که بدونه با کسی ملاقات کردم، مخصوصا یه مرد، مخصوصا سردسته تبهکارها.

- چیه که می‌خوای راجع بهش با من حرف بزنی و نمی‌خوای شوهرت بفهمه؟

به شکمم نگاه کرد و چشم‌های من گشاد شدند. سریع گفتم:

- راجع به این بچه نیست.

و ادامه دادم:

- راجع به دنیل و سیموناست.

درنگ کردم. کاسیو به لوکا احترام می‌ذاشت. اونو بهترین سردسته تبهکارهایی که باند تا حالا به خودش دیده خطابش می‌کرد ولی آیا به هم اعتماد داشتند؟ نه. مردهایی مثل اون‌ها نمی‌تونستند به افراد زیادی اعتماد کنند. ولی لوکا تنها کسی بود که می‌تونست دهن پدر و مادرم رو ببنده. باید خطرِ گفتن بهش رو به جون می‌خریدم چون در غیر اینصورت حقیقت بی تردید به بیرون درز پیدا می‌کرد.

- اون‌ها چی؟

- اون‌ها مال کاسیو نیستند.

تعجب و شگفتی از چهره لوکا عبور کرد. بعد حالت چهره‌اش خشن تر شد.

- از کجا می‌دونی؟

- چون منسوئتو بهم گفت. اون بعد از قضیه‌ی اندریا و گایا یه تست دی ان ای انجام داده.

لحظه ای که کلمات از دهنم خارج شدند متوجه اشتباهم شدم. لوکا نمی‌دونست. همونطور که خم می‌شد تمام عضلات بدنش منقبض شدند.

- قضیه گایا و اندریا؟

پلک زدم. کاسیو هیچوقت به لوکا نگفته بود چه اتفاقی افتاده؟ فکر می‌کردم لوکا از مرگ گایا و دلیلی که خودشو کشته بود خبر داره.

- جولیا.

این کلمه مثل خنجر بهم ضربه زد.

رومو برگردوندم. برای دروغ گفتن خیلی دیر شده بود. ولی فاش کردن حقیقت چه تاثیری روی کاسیو می‌ذاشت؟ آب دهنم رو قورت دادم.

- گایا با برادر ناتنیش رابطه نامشروع داشت و کاسیو فهمید. منسوئتو شک کرده بود که اندریا پدر بچه‌ها باشه و تست دی‌ان‌ای شکش رو تایید کرد.

- و حالا تو اینجایی چون می‌خوای پسرت به جای دنیل جانشین حقیقی کاسیو بشه.

وحشت زده زیرلب گفتم:

- نه، نمی‌خوام کاسیو بفهمه. نمی‌خوام هیچکس بفهمه، و به همین خاطر اینجام. ازت می‌خوام پدر و مادرم رو مجبور کنی سکوت کنند. اون‌ها می‌دونند و مشتاقن که خبر رو پخش کنند.

لوکا به دقت تماشام کرد و کمی از خشم و قساوتش از بین رفت.

- تو نمی‌خوای پسرت جانشین شه.

- دنیل هم پسر منه.

لوکا چند لحظه به طرف دیگه‌ای خیره شد.

- مخفی نگه داشتن همچین رازی کار سختیه.

- هیچکس جز پدر و مادرم، برادرم و منسوئتو نمی‌دونه. منسوئتو به کسی نمی‌گه چون از واکنش کاسیو می‌ترسه ولی پدر و مادرم این کار رو می‌کنند. پدرم ازت وحشت داره. اگه باهاش حرف بزنی سکوت می‌کنه.

یه لبخند مرموز لب‌هاشو حالت داد.

- ازم می‌خوای پدر و مادرت رو تهدید کنم؟

- اگه فقط پدرم رو تهدید کنی کافیه. مادرم کاری رو که اون بگه انجام می‌ده. اون مطیعه.

- خصلتی که تو از قرار معلوم به ارث نبردی.

نامطمئن از اینکه این یه تعریف بود یا نه، سرخ شدم.

- من کاری رو که فکر می‌کنم درسته انجام می‌دم.

لوکا سر پا ایستاد و روم سایه انداخت.

- شوهرت بهم گفت اندریا رو به این خاطر که یه جاسوس بود کشته. حالا می‌فهمم اون مردی رو که زنشو می‌کرده به قتل رسونده. کاسیو درباره یکی از سربازهام بهم دروغ گفته. باید باهاش حرف بزنم.

همینکه فهمیدم این چه معنایی می‌ده زمین زیر پام باز شد. کاسیو به سردسته تبهکارهاش دروغ گفته بود. این می‌تونست خیانت تلقی بشه.

روی پاهام تلو تلو خوردم و همونطور که به سمت لوکا هجوم می‌بردم دستشو گرفتم. برام مهم نبود که حالت چهره‌اش مردها رو به زانو درمیاره، که یکی از ترسناک ترین مردهای امریکاست، که توی بی رحمیش فقط با هیولاهای وگاس برابری می‌کنه. لوکا دختر عمه‌ی حامله‌اش رو نمی‌کشت ولی ممکن بود پدر یه بچه متولد نشده رو بکشه.

- اون سر گایا از هم پاشیده بود و از درد و عصبانیت دیوونه شده بود. نمی‌دونست داره چیکار می‌کنه.

چهره لوکا تغییری نکرد. نکنه حرف‌های من فقط اوضاع رو بدتر می‌کردند؟ اگه لوکا فکر می‌کرد کاسیو از روی هوا و هوس این کار رو کرده و توسط احساساتش تحریک شده ممکن بود حتی سریع‌تر حذفش کنه.

صفرا تا توی گلوم بالا اومد.

- اندریا ممکنه در هر صورت یه جاسوس بوده باشه. من نمی‌دونم.

لوکا دستشو از دستم بیرون کشید.

- من با کاسیو تماس می‌گیرم و اون همه چیز رو برام توضیح می‌ده.

بهش خیره شدم.

- تو پدر بچه متولد نشده‌ام رو نمی‌کشی.

قرار بود در قالب یه سوال باشه ولی به شکل یه تهدید از دهنم بیرون اومد و برای یه لحظه می‌خواستم به دیوانگیِ این وضعیت بخندم.

- یه مرد با تهدید کردن من می‌میره.

- من یه مرد نیستم.

لوکا گوشیش رو بیرون آورد.

- الان می‌خوام به کاسیو زنگ بزنم و تو هم با بادیگاردت برمی‌گردی خونه.

گوشی رو به گوشش چسبوند.

- سلام کاسیو، باید بیای اینجا.

کاسیو از اون ور خط یه چیزی گفت و لبخند لوکا در جوابش باعث شد خونم یخ ببنده.

گوشی رو به جیبش برگردوند.

- شوهرت همین الانش هم اینجاست. بادیگاردت به محض اینکه وارد سوییت شدی بهش زنگ زده.

در حالی که اشک توی چشم‌هام جمع می‌شد، با صدای گرفته‌ای گفتم:

- لطفا.

گریه‌ام لوکا رو تحت تاثیر قرار نداد. دلسوزی از خصلت‌هاش نبود.

صدای در اومد و لوکا اشاره کرد جایی که هستم بمونم. تفنگش رو بیرون کشید و به سمت در راه افتاد. سرم گیج می‌رفت و سعی می‌کردم راهی برای نجات از این مخمصه پیدا کنم.

کاسیو با خونسردی گفت:

- شب بخیر لوکا.

لوکا قدمی عقب رفت و اجازه داد کاسیو رد شه بعد در رو بست. کاسیو از سر تا پا بررسیم کرد و بعد به سمتم هجوم اورد. با چهره نگرانش منو در آغوش کشید.

- چه خبره؟

آروم گفتم:

- ببخشید. می‌خواستم کمک کنم و ولی همه چیز رو خراب کردم.

کاسیو چشم‌هامو به دقت زیر نظر گرفت و بعد نگاهش به سمت لوکایی که انگار داشت تصمیم می‌گرفت ما دوستیم یا دشمن، کشیده شد. تغییر بدن کاسیو فوری بود. تنش منقبض شد و نگاهش همونطور که به همدیگه چشم دوخته بودند، شکارچی‌طور شد. دو تفنگ و حداقل همون تعداد چاقو. لوکا چشم‌هاشو از کاسیو برنداشت و بهش خیره موند.

کاسیو آروم پهلومو فشار داد و بعد شقیقه‌ام رو بوسید.

- بذار الیا ببرتت خونه.

جدی بود؟ من این سوییت رو بدون اون ترک نمی‌کردم.

- کاسیو---

به سمت در هولم داد. نگاهی بین اون و لوکا انداختم. در حالی که سعی می‌کردم حرفمو بهش بفهمونم زیر لب ملتمسانه گفتم:

- کاسیو، لوکا راجع به اندریا و گایا می‌دونه.

کاسیو سر تکون داد.

- می‌دونم. برادرت بهم زنگ زد تا راجع به نقشه پدرت بهم هشدار بده.

خشکم زد.

- دقیقا چی گفت؟

به نرمی موهامو نوازش کرد و جواب داد:

- که تو داری مثل یه شیر ماده می‌جنگی تا از دنیل، سیمونا و من محافظت کنی.

دهنش حالت یه لبخند حسرت بار رو به خودش گرفت.

چشم‌هاش رو جستجو کردم. یعنی می‌دونست اون‌ها بچه‌هاش نیستند؟ از ترس اینکه مبادا بیشتر از اون چیزی که کریستین لو داده فاش کنم چیزی نپرسیدم ولی حرف‌هاش فقط یه نتیجه داشت.

- می‌دونم نمی‌خواستی بفهمی.

سر تکون داد و بعد نگاهی به لوکا انداخت، به دقت تماشامون می‌کرد و دستش با اسلحه‌اش یه سمت بدنش آویزون بود.

- همین حالا باید اینجا رو ترک کنی.

لوکا به سردی گفت:

- باید بره. ما مسائلی داریم که باید حل کنیم.

کاسیو دوباره سعی کرد منو به سمت در حرکت بده. قدمی به عقب برداشتم.

- من بدون تو هیچ جا نمی‌رم.

- جولیا، همه چیز درست می‌شه. اجازه بده الیا ببرتت خونه تا بتونی یکم استراحت کنی.

از کنار قامت بلند کاسیو گذشتم تا به لوکا خیره شم.

- همه چیز درست می‌شه لوکا؟

چشم‌های خاکستری لوکا مثل استخرهایی بی احساس باقی موندند.

- فکر کنم باید همونطور که شوهرت می‌گه همین حالا بری.

- برام مهم نیست تو چی فکر می‌کنی و مطمئنا تا وقتی که قسم نخوری شوهرم برمی‌گرده پیشم از اینجا جم نمی‌خورم.

کاسیو بغلم کرد و منو به خودش چسبوند.

- جولیا، همین حالا می‌ری.

اینکه خودشو طوری بین من و لوکا قرار داد که انگار نگران بود بی احترامی من باعث شه لوکا بهم شلیک کنه از چشمم دور نموند.

- نه،

اینو محکم گفتم و گذاشتم پاهام از زیرم کنار برند. کاسیو حیرت زده شده بود و به سختی تونست افتادنم رو آروم‌تر کنه. مثل یه بچه لجباز یا یه زن باردار خیلی سنگین که برای نجات مردی که عاشقش بود مصمم شده، روی زمین نشستم.

- من هیچ جا نمی‌رم. همینجا می‌مونم. مجبور می‌شی منو بِکِشی بیرون.

کاسیو سر تکون داد ولی چشم‌هاش تحسینش رو بازتاب می‌کردند. خم شد و علیرغم اعتراض‌هام، بدون زحمت بلندم کرد. منو به سمت در برد و دستشو دور کمرم نگه داشت تا دوباره سعی نکنم روی زمین بشینم. به پیرهنش چنگ زدم و مچاله‌اش کردم. چونه‌ام رو بین انگشت اشاره و شستش گرفت و گفت:

- برو خونه عزیزم.

صداش نرم و التماس گونه بود.

در حالی که بهش می‌چسبیدم اشک ها دیدم رو تار کردند.

- قسم بخور برمی‌گردی خونه.

کاسیو نگاهی به لوکا انداخت و برای یه لحظه اون‌ها فقط همدیگه رو تماشا کردند.

- قسم می‌خورم.

الیا کنارم ظاهر شد و با یه اشاره کاسیو دستشو دورم انداخت و منو کنار کشید. از روی شونه‌ام به کاسیو نگاه کردم. قبل از اینکه در رو ببنده لبخند دلگرم کننده ای بهم زد. کاسیو راجع به برگشتنش به خونه بهم دروغ گفته بود؟

قبل از رویارویی با لوکا که هنوز تفنگش رو تو دستش نگه داشته بود، در رو روی چهره وحشت‌زده جولیا بستم. علیرغم میل شدیدم برای کشیدن تفنگ خودم این کار رو نکردم. من به لوکا احترام می‌ذاشتم و اون بیشتر از بقیه جانشین‌هاش برام ارزش قائل بود. ولی این به این معنا نبود که منو نمی‌کشه. هیچ مرد یا زنی وجود نداشت که لوکا قادر به کشتنش نباشه، به غیر از زن و بچه‌هاش---شاید.

- تو درباره اندریا دروغ گفتی.

- دروغ نگفتم. بخشی از حقیقت رو حذف کردم.

لب لوکا به طرز خطرناکی بالا اومد.

- بعضی ها می‌گن حذف کردن بخشی از حقیقت همون دروغ گفتنه.

- تنها نظری که برای من اهمیت داره نظر توئه.

لوکا نزدیک‌تر شد. اسلحه هنوز به طرز آرومی از دستش آویزون بود. این صحنه می‌تونست کسی رو که به اندازه من لوکا رو نمی‌شناخت گول بزنه. لوکا یه قاتل بالفطره بود. مردهای کمی با اسلحه یا بدون اسلحه به خطرناکی اون بودند.

- اگه این حقیقت داشت وقتی پرسیدم همه چیز رو بهم می‌گفتی.

سرمو تکون دادم.

- اندریا سرباز من بود. وقتی کشتمش تحت حاکمیت فیلادلفیا بود.

- فیلادلفیا مال منه کاسیو. همه چیز توی شرق مال منه. تو و همه جانشین‌های من تو شهرهای من به نام من حکمرانی می‌کنید. هیچوقت اینو فراموش نکن.

- فراموش نکردم. ولی تو بهم اعتماد کردی اونطوری که صلاح می‌بینم توی فیلادلفیا حکمرانی کنم و می‌دونی که این کار رو به خوبی انجام می‌دم. انتظار نداری که هر اتفاقی توی شهر میفته بیام بهت بگم. تو بهم اعتماد کردی خودم حلشون کنم.

- انتظار دارم وقتی یه خائن توی بانده بهم بگی.

- اندریا یه جاسوس بود.

- واقعا؟ یا اینکه اون فقط مردی بود که زنتو می‌کرده؟

هرکسی جای لوکا بود ممکن بود بهش حمله کنم. خشمم رو سرکوب کردم و جواب دادم:

- جفتش. معاون اون شعبه تارتاروس ام سی که توی فیلادلفیا تجزیه‌اش کردم بهم گفت یه ارتباطی داشتند و توصیفاتش به اندریا می‌خورد.

- ازش اعتراف گرفتی؟

اعتراف کردم:

- این کاریه که باید می‌کردم.

خیره به لوکا موندم.

- وقتی بعد از حمله به کلاب هَوس به خونه برگشتم زن لخت و باردارِ سنگین وزنم رو در حال بالا پایین شدن روی برادرزنم، برادر ناتنیش، زیر سقفم پیدا کردم، در حالی که پسر کوچولوم طبقه پایین فکر میکرد اون‌ها دارن بازی می‌کنند. وقتی با اندریا روبرو شدم اون راجع به کردن زنم از روز اول ازدواجمون و اینکه بچه هام اصلا مال خودم نبودند رجز خونی کرد. با مشت‌های خالی تا حد مرگ کتکش زدم، تک تک استخون‌هاشو شکستم و اون صورت خیانتکارشو تا جایی که چشم‌هاش بیرون زدند له کردم و باز هم این کار رو می‌کنم.

لوکا سرشو تکون داد چون خشمِ از سر حسادت چیزی بود که به خوبی درکش می‌کرد.

- تو گایا رو کشتی؟

گفتم:

- نه. حتی بهش فکر هم نکردم، اون خودکشی کرد، همونطور که بهت گفتم. زیاد دلش براش تنگ می‌شد.

دردِ گذشته این بار باهام همراه نشد. گایا گذشته بود. جولیا حال و آینده من بود. اون بهم نشون داد دوست داشتن یه زن به شدت و حدت بچه‌هام چه معنایی داره.

لوکا اسلحه‌اش رو غلاف کرد و گفت:

- من از افرادم انتظار حقیقت رو دارم.

- من نمی‌خواستم کسی بفهمه گایا بهم خیانت کرده. البته بعضی‌ها فهمیدند و عکس العملشون به فدر کافی بد بود.

از اعتراف کردن بیزار بودم ولی لوکا باید درک می‌کرد. برای جولیا قسم خورده بودم که برمی‌گردم پیشش و با همه‌ی وجودم قصد داشتم سر قولم بمونم.

لوکا به سادگی گفت:

- می‌فهمم. می‌خوام مطمئن شم فلیکس اون دهن کوفتیشو بسته نگه می‌داره مگر اینکه خودت بخوای حقیقت فاش شه.

حقیقت راجع به دنیل و سیمونا، راجع به خون اون‌ها و اینکه چرا شبیه من نبودند.

- دنیل و سیمونا از هر لحاظی که اهمیت داره بچه‌های منن. هیچوقت نباید حقیقت رو بفهمند.

لوکا گوشیش رو برداشت.

- نمی‌فهمند.

- من باید حلش کنم.

لبخند طعنه آمیزی زد.

- زنت ممکنه از اینکه فلیکس رو بکشی خوشش نیاد و فلیکس احتمالا رو این مسئله حساب باز کرده. ولی در هر صورت می‌دونه که من توی پایان دادن به زندگی تاسف بارش درنگ نمی‌کنم.

سرمو تکون دادم. لوکا قبلا هم اعضای خانواده رو کشته بود پس فلیکس مطمئنا امیدی برای رحم نداشت.

گوشی رو به گوشش فشار داد.

- آه فلیکس، شنیدم اطلاعات جالبی به دستت رسیده. به کسی هم گفتی؟

لوکا صبر کرد.

- و همینطور باقی می‌مونه. فهمیدی؟ فکر کنم بهتر باشه مسئله رو حضوری حل کنیم، فقط برای اینکه بتونم پیامم رو بهت شیرفهم کنم.

سکوت.

- نه، فردا ساعت چهار منو توی نیویورک ملاقات کن. منتظرم نذار.

تماس رو قطع کرد.

سرمو با قدردانی تکون دادم چون اون کلمات هیچوقت از لب‌هام خارج نمی‌شدند.

- حالا باید برگردی پیش زنت.

چرخیدم و به سمت در راه افتادم ولی قبل از اینکه بتونم بازش کنم لوکا دوباره به حرف اومد.

- این آخرین باریه که ازت می‌گذرم کاسیو. دفعه بعدی که بهم دروغ بگی حتی سه تا بچه هم نمی‌تونند ازت محافظت کنند.

- می‌دونم.

اونجا رو ترک کردم. فارو هنوزم توی راهرو منتظرم بود و وقتی منو دید از آسودگی تقریبا خم شد.

منتظر موند درهای آسانسور بسته بشن و بعد گفت:

- فکر کردم دیگه هیچوقت نمی‌بینمت.

- لوکا می‌دونه زنده‌ی من بیشتر از مرده‌ام ارزش داره.

فارو سر تکون داد.

- هر چی تو بگی.

به دقت نگاهم کرد و ادامه داد:

- می‌خوای حرف بزنی؟

چهره‌ام در هم رفت.

- نیازی به حرف زدن ندارم.

به محض اینکه پامو توی خونه‌مون گذاشتم جولیا به سمتم هجوم آورد و انقدر محکم بغلم کرد که نگران شدم نکنه به شکمش آسیبی برسه. چشم‌هاش قرمز بودند. دنیل پشت سرش قدم به داخل راهرو گذاشت. تو سن دوازده سالگی تقریبا هم قد جولیا بود. هنوز هم اون وقت‌هایی رو که به پاچه‌های شلوارم می‌چسبید به خاطر داشتم.

- نباید الان توی تختت باشی؟ فردا مدرسه داری.

- وقتی مامان با گریه به خونه برگشت فهمیدم یه چیزی سر جاش نیست. بهم نمی‌گفت چه اتفاقی افتاده.

صداش از همین الان داشت به یه صدای مردونه تبدیل می‌شد. من اونو بزرگش کرده بودم، سال‌های زیادی شک داشتم که مال من نباشه و حالا به قطعیت رسیده بودم. این چیزی رو تغییر نمی‌داد. جولیا طوری سیمونا و دنیل رو دوست داشت که انگار مال خودش بودند و منم همینطور.

- یه مسئله ای با لوکا داشتم.

دنیل با ترس روی چهره‌اش نزدیک‌تر شد.

- تو دردسر افتادی بابا؟

بیرون اومدن اون کلمه از دهنش هنوز هم لبریز از غرورم می‌کرد. این هیچوقت تغییر نمی‌کرد.

جولیا عقب رفت تا بهمون فضا بده.

پشت سر دنیل رو قاب گرفتم و به سینه‌ام چسبوندمش.

- همه چیز رو حل کردم. یه سوتفاهم بود.

دنیل کوتاه بغلم کرد. حالا که دیگه یه پسر کوچولو نبود این ابراز احساسات کمتر شده بودند.

- حالا برو بخواب.

عقب کشید و در حالی که پله‌ها رو دو تا یکی بالا می‌رفت، راهی طبقه بالا شد. یه دستمو دور جولیا انداختم.

با قاطعیت گفت:

- هیچی تغییر نکرده.

تایید کردم:

- هیچی تغییر نکرده. دنیل پسر خوبیه، پسر منه و یه جانشین خوب می‌شه.

جولیا لبخند پت و پهنی زد.

- می‌دونم که می‌شه. درست مثل پدرش.

انگشت‌هامونو به هم گره زد و گفت:

- بیا بریم بخوابیم.

از لحنش فهمیدم که بیشتر از خوابیدن می‌خواست و بعد از اتفاقات امروز عشق بازی با همسرم مثل یه مرهم عالی به نظر می‌رسید.

بعد از اینکه جولیا به خواب رفت راهی اتاق سیگار شدم. لولو به دنبالم دوید. بیشتر شب‌ها رو توی اتاق دنیل یا سیمونا می‌گذروند ولی احتمالا صدای قدم‌هام بیرون کشونده بودش. با درست کردن یه نوشیدنی برای خودم روی

صندلی راحتی نشستم و جرعه‌ای نوشیدم. اتاق به غیر از نور مهتاب که از پنجره می‌درخشید و آتش در حال خاموشی شومینه، تاریک بود.

لولو نگاهی به سمتم انداخت.

به پام ضربه‌ای زدم و اون بدون زحمت پرید و توی بغلم خودشو جمع کرد. من و اون طی این سال‌ها به توافق رسیده بودیم. هنوز هم جولیا، سیمونا و دنیل رو ترجیح می‌داد ولی وقتی یه شب بی‌خواب رو توی اتاق سیگار می‌گذروندم، همیشه همراهیم می‌کرد.

موهای نرمشو با یه آه نوازش کردم.

رازها بالاخره فاش می‌شدند. امروز این موضوع ثابت شده بود.

باید می‌دونستم پدر همون لحظه‌ای که راجع به اندریا فهمید یه تست دی ان ای انجام داده بود. اون مردی نبود که اجازه بده چیزهایی که اذیتش می‌کنند همونطور باقی بمونند.

به خاطر بی‌توجهیش نسبت به خواسته‌هام از دستش عصبانی بودم و وقتی می‌دیدم انقدر مشتاق فاش شدن حقیقت بود که به کسی مثل فلیکس گفته بود بیش از پیش خشمگین می‌شدم. جفتشون می‌خواستند نوه متولد نشده‌شون رو به عنوان یه جانشین ببینند. این تمام چیزی بود که باعث می‌شد مردهایی که به سختی می‌تونستند همو تحمل کنند تبدیل به متحد بشن.

دلم نمی‌خواست حتی تصور کنم اگه دنیل و سیمونا موضوع رو می‌فهمیدند چی به سرشون میومد. باندمون با ملایمت باهاشون برخورد نمی‌کرد. نتیجه‌ی خیانت و زنا. اهمیتی نداشت عکس العملم نسبت به شایعات مردم چقدر خشونت آمیز باشه، شک داشتم بتونم مردم رو راضی کنم که یه روز دنیل رو به عنوان رییسشون بپذیرند.

مطمئن نبودم بخوام دوباره با پدر رو در رو بشم. اون آینده دنیل و سیمونا رو به خطر انداخته بود و این چیزی نبود که بتونم ببخشم. لوکا احتمالا امروز بهش زنگ زده بود چون پدر سعی کرده بود باهام تماس بگیره ولی من گوشی‌مو سایلنت کردم. نمی‌خواستم باهاش حرف بزنم.

گوشیم طوری که انگار با افکارم تلپاتی داشته باشه زنگ خورد، ولی میا بود. اینکه اون این موقع شب بیدار بود خودش مفهوم بدی داشت. تماس رو وصل کردم.

- باید بیای بیمارستان. بابا داره می‌میره. امشب رو دووم نمیاره.

یه جایی بین شوک و خشم در حال سوختنم ساکت موندم.

- کاسیو؟

- زود میام.

تماس رو قطع کردم. لولو از روی پام پایین پرید و من با عجله به طبقه بالا رفتم تا جولیا رو بیدار کنم.

جولیا فورا گفت:

- منم باهات میام.

بچه ها رو بیدار نکردیم. نمی‌خواستم پدربزرگ در حال مرگشون رو ببینند، بخصوص که ممکن بود توی لحظات آخرش حقیقت رو فاش کنه. الیا در نبود ما، مراقب خونه می‌بود.

در حالی که به سمت بیمارستان می‌روندم جولیا نگاه‌های نگرانی بهم میانداخت.

- خوبی؟

- نه.

- تو عاشق پدرتی، درسته؟

اخم کردم. تو این لحظه خشمی که نسبت بهش داشتم، غالب بر بقیه احساساتم بود ولی هنوز هم دوستش داشتم.

- پدر خوبی بود، بهتر از خیلی از مردهای توی دنیامون. اون اشتباهات خودشو داشت، ولی منم همینطور.

- پس نذار خشمت وداع‌تون رو خراب کنه. کاری که کرد اشتباه بود. اما اون مدت زیادی مریض بوده. این ممکنه روی قضاوتش تاثیر گذاشته باشه.

- اون سال‌ها دلش می‌خواسته حقیقت فاش شه.

- می‌دونم ولی بازم امروز باهاش بحث و جدل نکن. بذار توی آرامش بمیره. نه فقط بخاطر اون، بلکه بخاطر خودت هم.

آه کشیدم. جولیا روح بخشنده‌ای داشت. من بیشتر کینه‌توز و انتقام‌جو بودم. به هر حال سر تکون دادم.

ایلاریا و مادر توی راهرو منتظر بودند. جفتشون به هم چسبیده بودند و گریه می‌کردند. مادر با دیدنم فورا به سمتم هجوم آورد و محکم بغلم کرد. نوازش‌وار دستمو روی کمرش کشیدم.

- چی شده؟

مادر نمی‌تونست جواب بده. فقط سر تکون داد و گریه‌شو از سر گرفت.

ابروهامو رو به ایلاریا بالا بردم.

- پدر امروز اصرار داشت تماس‌های لوکا و فلیکس رو جواب بده. می‌دونی که چطوریه، نمی‌تونه بیخیال کار بشه حتی با اینکه تو رییسی. بعد از اون ناراحت بود و یه سکته قلبی دیگه داشت. بدنش زیادی ضعیفه.

سرمو تکون دادم.

- الان داره با میا حرف می‌زنه؟

ایلاریا گفت:

- آره، می‌خواست با هر کدوممون چند کلمه‌ای تنها حرف بزنه.

در باز شد و میا با چهره اشک آلودش قدم به بیرون گذاشت. وقتی منو دید نفس راحتی کشید.

- اینجایی. پدر نگران بود که نیای.

فقط گفتم:

- اینجام.

جولیا دستمو فشار داد. در حالی که سعی می‌کردم خشمم رو نسبت به پدر سرکوب کنم به سمت اتاق بیمارستان راه افتادم. وقتی اونطور خوابیده روی تخت دیدمش، آسیب پذیر و شکننده، و مثل سایه‌ی مردی که تمام عمرم می‌شناختم، خشمم از بین رفت. حق با جولیا بود. امروز روزِ پیش کشیدن دلخوری‌ها نبود. روزِ خداحافظی بود. یکی از چیزهایی که جولیا بهم یاد داده بود این بود که وقتی توانایی‌شو داشتم مهربونی کنم، که اغلب هم این اتفاق نمیفتاد.

چشم‌های پدر در حالی که به سمتش می‌رفتم دنبالم می‌کردند. وحشت‌زده جلوه می‌کرد. اون مرد شجاعی بود، یکی از قوی‌ترین مردهایی که می‌شناختم. حالا بنظر می‌رسید که یک کلمه از جانب من می‌تونست اونو در هم بشکنه.

آروم گفتم:

- پدر،

دست لاغرش رو که شل و ول روی ملحفه قرار گرفته بود لمس کردم. حالت چهره‌اش نرم شد و آروم دستشو چرخوند تا بتونه انگشت‌هاشو دور انگشت‌هام بپیچه. ضعیف و کم‌قدرت دستمو فشار داد.

- کاسیو.

این کلمه مثل یه زمزمه خش دار از دهنش خارج شد.

روش خم شدم تا صداشو بهتر بشنوم.

- من فقط... من فقط چیزی رو که فکر می‌کردم بهتره می‌خواستم.

- می‌دونم.

اون اشتباه کرده بود ولی من هم مقصر تصمیمات اشتباهم در گذشته بودم.

- متاسفم. منو می‌بخشی؟

بخشش از نقاط قوتم نبود. مطمئن نبودم که بتونم انقدر زود بعد از اتفاقات امروز ببخشمش ولی اون زمان زیادی نداشت.

- می‌بخشم.

این یه دروغ نبود. بالاخره می‌بخشیدمش. امروز نه ولی چند ماه یا سال دیگه این اتفاق میفتاد. چشم‌هاشو کوتاه بست و یه اشک بیرون لغزید. هیچوقت ندیده بودم پدرم گریه کنه. به جلو خم شدم و محتاطانه بغلش کردم. دستمو دوباره فشار داد، این بار حتی ضعیف‌تر از قبل.

- می‌تونی... بگی...؟

سرمو تکون دادم و از خواهرام و مادرم خواستم بیان تو. پدر دو ساعت بعد در حالی که توسط خانواده‌اش احاطه شده بود مرد. آشتی با پدر نه فقط اونو بلکه خودمو هم آسوده کرده بود.

مثل هر شب که میومدم خونه، پرسیدم:

- پسرمون چطوره؟

امشب به شام نرسیده بودم---و یه اتفاق نادر به شمار می‌رفت. تاریخ زایمان جولیا چند روز دیگه بود. بعد از خاکسپاری پدر و هشدار لوکا به فلیکس، اوضاع آروم شده بود و حالا می‌تونستیم چشم انتظار آینده باشیم.

در حالی که شکمشو لمس می‌کرد آروم گفت:

- خوبه. ولی همیشه گشنمه و میل شدیدی به چیزهای شیرین دارم.

بینیم رو به گوشش مالیدم.

- درست مثل من.

جولیا هوفی کرد و گفت:

- نه از اونجور میل‌ها. ولی اگه از اون‌ها هم باشه اشکالی نداره.

لبخند پر ناز و عشوه‌ای بهم زد و مستقیما به سمت آلتم رفت. خوشبختانه میل جنسی جولیا در طول حاملگیش ذره‌ای کم نشده بود. اگه امکان داشت حتی سیری ناپذیرتر هم شده بود. دنیل و سیمونا کنار هم روی کاناپه نشسته بودند و یکی از کانال‌های مورد علاقه یوتیوبشون رو روی تلویزیون تماشا می‌کردند. لولو هم کنارشون جمع شده بود.

- دنیل، سیمونا، می‌تونید یه فیلم دیگه هم بعد از این ببینید. من و مامانتون باید طبقه بالا راجع به یه موضوعی حرف بزنیم.

قیافه دنیل در حالی که به وضوح نشون می‌داد دروغ رو فهمیده، تو هم رفت و مچاله شد. دیگه بچه نبود. حداقل این به این معنا بود که اون و سیمونا مزاحممون نمی‌شدند. در حالی که دستمو محکم‌تر دور جولیا می‌پیچیدم به طبقه بالا هدایتش کردم.

با یه خنده کوچیک گفت:

- خیلی مشتاقی.

- بهت که گفتم، هوس یه چیز شیرین کردم، و جفتمون می‌دونیم تو وسوسه شیرینی هستی که نمی‌تونم در برابرش مقاومت کنم.

جولیا همونطور که چشم‌هاشو توی حدقه می‌چرخوند، دکمه‌های لباسشو باز کرد و روی زمین انداختش.

- بی‌مزه بود.

- رو تخت زانو بزن.

- متوجهی که حدود ده کیلو به جلوم چسبیده، مگه نه؟

علیرغم حرفش کاری رو که خواستم انجام داد. این پوزیشن مورد علاقه‌ام برای خوردنش بود و اونم همینطور.

قبل از اینکه حتی لمسش کنم ناله‌ای کرد و از سر لذت نبود.

- فکر کنم باید سکس رو کنسل کنیم.

کمکش کردم روی پاهاش بایسته و چهره‌اش در هم رفت.

خشکم زد.

- بچه؟

با صدای آرومی که حتی خودمم حسش نکردم اینو پرسیدم. همه چیز درونم به جوش و خروش دراومد.

- اوهوم.

در حالی که جولیا رو نگه می‌داشتم یه دستمو دورش حلقه کردم. بشدت مضطرب بودم و برای اولین بار توی زندگیم دست‌هام محکم و بدون لرزش نبودند. بعد از کمک به جولیا برای پوشیدن لباس‌هاش، زنگ زدن به الیا و حرف زدن با دنیل برای مراقبت از سیمونا، به سمت بیمارستان روندم و تمام طول راه حرف‌های آرامش بخش می‌زدم. حتی نمی‌فهمیدم دقیقا دارم چی می‌گم و به سختی متوجه خیابون‌های روبرومون بودم ولی در نهایت جفتمون رو به سلامت رسوندم.

من هیچوقت زمان به دنیا اومدن یه نوزاد حضور نداشتم. گایا اجازه نداده بود که شاهد تولد بچه‌ها باشم. اصرار نکرده بودم چون می‌خواستم خودش و بچه حین زایمان صحیح و سالم بمونند. دلم نمی‌خواست درگیر بحث با من باشه.

این بار متفاوت بود. از هر لحاظ. جولیا منو در کنار خودش می‌خواست، بهم نیاز داشت. دستش رو طی هر موج جدید درد، و در حالی که بدنش زیر فشار درد می‌لرزید، نگه داشته بودم و از مقاومت و تواناییش برای اینکه هر بار فرصت می‌کرد، لبخندشو بهم هدیه می‌داد، شگفت زده شده بودم. دیدنش حین درد بدترین چیزی بود که می‌تونستم تصور کنم ولی قدردان بودم که اجازه داده بود شاهد این لحظه باشم.

پرسنل زایشگاه بعد از تقریبا پنج ساعت زایمان تشویقش کرد:

- یه فشار دیگه.

جولیا در حالی که چهره‌اش تو هم می‌رفت، دستمو چنگ زد. خسته و عرق کرده بود. زمین از مایعات پوشیده شده بود و لباس‌های من خیس از عرق و خون جولیا بود. یه کثیف‌کاری افتضاح، و با این حال قشنگ‌ترین لحظه زندگیم.

و بعد صدای یه گریه پیچید. همزمان با جولیا که از آسودگی شل و ول شد و آروم گرفت، تن من منقبض شد و نفسم رو حبس کردم. به چهره قرمز و عرق کرده‌اش زل زدم؛ صورتش همین چند لحظه پیش با درد مچاله می‌شد و حالا از چنان شادی‌ای که به سختی می‌تونستم درکش کنم، لبریز شده بود.

چشم‌های جولیا روی قنداقی که مسئول زایشگاه بالا نگه داشته بود خشک شد ولی من نمی‌تونستم نگاهمو از همسرم، زنی که من و بچه‌هام رو از یه مسیر تاریک نجات داده بود بردارم. جولیا نگاه بهت زده‌ای بهم انداخت و من بالاخره چشم ازش برداشتم تا بچه کوچولویی رو که باعث اینهمه خرسندی و خوشحالیش شده بود ببینم.

پر از چین و چروک و آغشته به خون بود، و بالاخره جرقه زده شد. اون خرسندی و خوشحالی روی چهره جولیا...چنان سینه‌مو پر کرد که با فشارش تقریبا باعث شد احساس گیجی کنم. مسئول زایشگاه به سمتمون اومد و پسرمون رو توی بغل جولیا گذاشت. گابریل زیبا بود. دستمو دور شونه‌های جولیا حلقه کردم و با بوسیدن شقیقه‌اش، وجودم از قدردانی‌ای که هیچوقت فکرشو هم نمی‌کردم ظرفیتشو داشته باشم لبریز شد. لبخندش عشق خالص بود، لذتِ مطلق.

من با دو تا بچه خوشبخت می‌بودم، ولی حالا که گابریل توی آغوش جولیا دراز کشیده بود، حالا که شاهد به دنیا اومدنش بودم، می‌دونستم که این زندگی‌مونو حتی بی‌نقص و کامل‌تر هم می‌کنه.

یکبار زایمان کردن مطمئنا بس بود، و به خاطر همین شدیدا سپاس‌گزار بودم که سه تا بچه داشتیم و مجبور نبودم دوتاشونو با زور زدن به دنیا بیارم. من دنیل و سیمونا رو با تمام قلبم دوست داشتم و پیوستن گابریل به خانواده کوچیکمون این علاقه رو تغییر نمی‌داد. با این حال خوشحال بودم که بارداری رو تجربه کردم ولی راجع به زایمان نه زیاد.

روز بعد از زایمانم سیمونا و دنیل همراه الیا به بیمارستان اومدند. جفتشون طوری به بدن خوابیده گابریل توی تخت زل زده بودند که انگار یه آدم فضایی بود.

جلوی لبخندمو گرفتم. کاسیو شونه‌هاشونو لمس کرد. لباس‌هاش از گذروندن شب توی بیمارستان چروک شده بودند و ته ریشش نامرتب‌تر از چیزی که معمولا ترجیح می‌داد بنظر میومد، ولی چشم‌هاش از غرور برق می‌زدند.

- حالا شما یه داداش کوچولو دارید که ازش مراقبت کنید. یعنی باید دست از دعواهای همیشگی‌تون بردارید وگرنه نینی ناراحت می‌شه.

دنیل با حالتی مشکوک و مردد، مستقیما به پدرش نگاه می‌کرد.

تلاش خوبی بود.

سیمونا در حالی که به دماغش چین داده بود گفت:

- تو که گفتی اون ناز و بامزه می‌شه ولی این چروکه و از سرش پوست می‌ریزه.

کاسیو آهی کشید. با خنده از تخت بیرون اومدم و علیرغم دردی که توی پایین تنه‌ام حس می‌کردم آروم به سمتشون رفتم.

- اون تازه متولد شده. نوزادها اینطوری‌اند. من که فکر می‌کنم بی اندازه نازه.

پرسید:

- من یه بچه ناز بودم؟

من و کاسیو همزمان گفتیم:

- آره.

دنیل اخم کرد. دستمو دورش پیچیدم و در همون حال زمزمه کردم:

- دوستت دارم.

افکار تاریک و تلخی رو که اذیتش می‌کردند کنار گذاشت و لبخند زد.

- خوشحالم که برام یه داداش آوردی نه یه خواهر اونطوری که سیمونا می‌خواست.

- باید از بابات بخاطرش تشکر کنی.

وقتی سیمونا و دنیل برای گرفتن جواب به کاسیو نگاه کردند، چشم‌هاشو رو به من تنگ کرد. در حالی که نخودی می‌خندیدم به سمتش رفتم.

- شاید نیاز باشه به زودی راجع به اون مسائل باهاشون حرف بزنی.

- با دنیل حرف زدم و سیمونا هم تا وقتی شونزده یا هفده ساله شه نیازی نداره که بدونه.

چشم‌هامو تو حدقه چرخوندم.

- وقتی نامزد کردیم من هفده سالم بود.

- یادم نداز.

لب‌هامو بوسید و باعث شد بچه هامون قیافه‌های چندشی به خودشون بگیرند.

- خوب پیش رفت.

همونطور که نگاهشو به نوزادِ پسرِ در حال خوابمون می‌دوخت تایید کرد:

- آره.

بعد از ظهر مامان، بابا و کریستین اومدند تا بهم سر بزنند. والدینم رو توی مراسم خاکسپاری منسوئتو دیده بودم ولی فقط یه احوالپرسی رسمی کرده بودیم. از بعد از دعوامون به معنای واقعی با هم حرف نزده بودیم. احتمالا درخواستم از لوکا مبنی بر تهدید کردنشون رو به دل گرفته بودند. به خاطر همین از دیدنشون تعجب کردم.

کاسیو کنار پنجره ایستاده بود و به هیچکدوم از والدینم که داخل می‌شدند خوشامد نگفت. هر چند با کریستین دست داد و باعث شد لبخند بزنم. برادرم به سمتم چرخید و از اونجایی که گابریل رو توی بغلم تاب می‌دادم، به طرز ناجوری بغلم کرد.

- تبریک می‌گم. از طرف کرینا هم همینطور. اونم می‌خواست بیاد ولی اغلب اوقات ناخوشه.

همسرش بچه سومشون رو باردار بود.

آروم گفتم:

- ممنون.

- مامان و بابا هیچ دردسر دیگه‌ای درست نمی‌کنند. با بابا حرف زدم و بهش فهموندم که اگه نمی‌خواد من و تو رو از دست بده باید بیخیال شه.

موجی از قدردانی تو وجودم سرازیر شد. شونه‌مو فشار داد و بعد عقب رفت تا جا برای مامان و بابا باز شه.

مامان در حالی که چشم‌هاش از اشک پر شده بودند، آروم به سمتم اومد.

- اوه جولیا.

شادیش خالصانه بود و دلخوری‌مو کمرنگ کرد. این مرحله جدیدی از زندگیم بود و نمی‌خواستم با بار مشکلات گذشته سنگینش کنم. لبخند زدم. در حالی که مراقب بود گابریل رو له نکنه بغلم کرد. گونه‌اش رو نوازش کرد و انگشت‌های کوچولوش رو توی دستش گرفت.

- خدایا، یادم رفته بود بچه ها چقدر کوچیکن.

بابا چند قدمی اونورتر پشت سرش ایستاده بود و خجالت زده بنظر می‌رسید ولی چشم‌های اونم از احساس لبریز بودند. بهش لبخند زدم و جلو اومد.

- تبریک می‌گم.

- بغلم نمی‌کنی؟

آسودگی توی چهره‌اش طنین انداز شد و مثل مامان آروم بغلم کرد. اون واقعا نمی‌دونست با گابریل چیکار کنه ولی قبل از اینکه عقب بره سرش رو یک‌بار نوازش کرد.

نگاه کاسیو می‌تونست یه کوره رو تبدیل به یخ کنه.

- امیدوارم به هشدار لوکا عمل کرده باشید.

به نرمی گفتم:

- کاسیو. پدر و مادرم هیچوقت دیگه اون موضوع رو مطرح نمی‌کنند. مگه نه؟

منتظر بهشون نگاه کردم. اگه منو دوست داشتند، اگه من و نوه‌شون رو توی زندگیشون می‌خواستند چیزی رو که منسوئتو بهشون گفته بود فراموش می‌کردند.

پدر آهی کشید و سر تکون داد.

- اگه این خواسته توئه، ما این راز رو با خودمون به گور می‌بریم.

- هست.

حل شد. دیگه بهش اشاره نکردیم و وقتی سیمونا و دنیل بعدا به جمعمون پیوستند پدر و مادرم بغلشون کردند و تقریبا طوری که انگار اون‌ها نوه‌های خودشون هستند باهاشون رفتار کردند.

این نشون می‌داد که اون‌ها چقدر از از دست دادن من... و خشم لوکا می‌ترسیدند، ولی من رو مورد اول تمرکز می‌کردم نه دوم. اگه تصمیم می‌گرفتی روی چیزهای مثبت، نه منفی، تمرکز کنی، زندگی مطمئنا قشنگ‌تر می‌شد. و من چیزهای زیادی داشتم که سپاسگزارشون باشم.

یه شوهر دوست داشتنی، یه سگ نسبتا خوش برخورد، و سه تا بچه‌ی فوق العاده.

در گذشته، من به خونه ساحلی خانوادگی‌م سر می‌زدم تا آرامش درونی‌مو پیدا کنم و زیبایی‌های زندگی رو به یاد خودم بیارم. زود بیدار می‌شدم تا روی ایوان بایستم و اقیانوس رو که با ساحل سفید تلاقی می‌کرد تماشا کنم، و به صدای آرامش‌بخش غرش آب بدون مزاحمت گوش بدم. اغلب کارم رو هم همراه خودم می‌آوردم.

امروز دیر از خواب بیدار شدم. چیزی بود که جولیا بهم یاد داده بود. وقتی قدم به روی ایوان گذاشتم ساعت از نه گذشته بود. جولیا و بچه ها از قبل بیدار شده بودند. از ساحل صدای خنده به گوشم رسید، نه سکوتِ گذشته. دلم برای اون دوران تنگ نشده بود. اینجا نیومده بودم که آرامش درونی پیدا کنم یا چیز زیبایی ببینم. وقتی که جولیا پا به زندگیم گذاشت، آرامش درونی خودش منو پیدا کرده بود. دیگه مجبور نبودم صد ها مایل رانندگی کنم تا توی یه خونه ساحلی دنبالش بگردم. حالا فقط نیاز داشتم که برگردم خونه پیش همسرم. زیباتر از اونی بود که بشه با کلمات وصفش کرد---چه درون و چه بیرون.

چشم‌هامو بستم و سرمو به سمت خورشیدِ اول صبح کج کردم تا بالا تنه و صورتمو گرم کنه. خیلی از قسمت های زندگیم نقاط تاریکی از خشونت باقی مونده بودند ولی خونه‌ام تبدیل به مامن امنم شده بود.

جولیا داد زد:

- عشقم، بهمون ملحق نمی‌شی؟

بهش نگاه کردم. پسر دو ماهه‌مون رو با یه دستش تاب می‌داد، و همزمان با دست دیگه‌اش کلاه آفتابی بزرگش رو روی سرش نگه داشته بود. باد داشت بی رحمانه به اون چیز زشت می‌وزید. با لباس‌های عجیب غریبش کنار اومده بودم ولی یه چیزهایی خارج از تحملم بودند.

- عشقم؟

این کلمه صرفا یه حرفِ محبت‌آمیزِ از سر عادت نبود که از لب‌های جولیا خارج شه. هر بار که به زبون می‌آوردش، معنایی درش نهفته بود.

جولیا واژه‌ی "عشق" رو، حسش رو، تو خودش گنجونده بود، توی هر کار، هر لبخند، هر تار و پودِ وجودش.

همونطور که از تپه شنی تا ساحل قدم برمی‌داشتم و ماسه به پاهای برهنه‌ام می‌چسبید به سمتش راه افتادم. سیمونا و دنیل داشتند توی اقیانوس سرد شیرجه می‌زدند، همدیگه رو دنبال می‌کردند و می‌خندیدند. هوا بخاطر اینکه اواخر اکتبر بودیم گرم بود ولی آب بشدت سرد. توی فیلادلفیا این لحظات سرخوشی و بیخیالی کودکانه کم پیش میومد و برای دنیل کمتر. الان که دوازده و تقریبا سیزده ساله‌اش بود، فقط یک سال و خرده‌ای تا تبدیل شدن به یه مرد خودساخته فاصله داشت---تولد چهارده سالگیش روز انتصاب و عضویت رسمیش در مافیا بود. چشم‌هاش مدت کوتاهی بهم دوخته شدند و قبل از اینکه سیمونا روی صورتش آب بریزه و دنبال بازیشون ادامه پیدا کنه لبخند پسرونه‌ای بهم زد. به جولیا ملحق شدم، یه دستمو دور کمرش پیچیدم و در حالی که گابریل بینمون بود، دستی که کلاهشو نگه داشته بود پایین آوردم تا تنش رو به سمت خودم بکشم. وزش تند باد کلاه حصیری‌شو انداخت و تا جایی که فقط زردی یکی از آفتابگردون‌های بزرگش از فاصله‌ی زیاد برق می‌زد، دورش کرد.

جولیا نگاه عصبی‌ای بهم انداخت و گفت:

- از قصد این کار رو کردی.

بوسیدمش و اون در برابرم نرم شد. جولیا گابریل رو که با چشم‌های آبی تیره‌اش بهم زل زده بود تو بغلم گذاشت. دیدن شباهت‌های ظاهریمون از غرور لبریزم می‌کرد ولی نه قوی‌تر از غروری که وقتی دنیل یا سیمونا کاری رو که بهشون یاد داده بودم انجام می‌دادند، حس می‌کردم---مثل بازی بیلیارد. جفتشون توش عالی بودند. هر سه شون رو به یه اندازه دوست داشتم.

منظور دار گفت:

- من کلاه‌های اون مدلی زیاد دارم.

- می‌دونم. با عشقت به آفتابگردون کنار اومدم.

جولیا چند تایی از اون گل های عظیم الجثه توی باغچه‌مون کاشته بود. چیزی که قبلا یه زمینِ چمن مرتب و پیراسته بود، حالا با اسباب بازی‌های بچه‌ها و لولو، گل‌های وحشی، و اون آشغال‌های زرد رنگ پر شده بود.

- تو بی نظمی رو به زندگی من آوردی.

- تو بی نظمی و شلوغی منو دوست داری.

دنیل و سیمونا به دنبال بازیشون روی ساحل ادامه دادند. لولو از روی صندلی راحتیش پرید و با پارس‌های شاد و شنگول بهشون ملحق شد. امشب کف خونه ساحلیمون پر از ماسه می‌شد. در گذشته این مسئله شدیدا عصبانیم می‌کرد.

- دارم. بیشتر از هر چیز دیگه، زندگی‌مونو دوست دارم. از دید من بی‌نقصه.

جولیا سینه‌ام رو که درست روی قلبم بود و بعد پیشونی گابریل رو بوسید.

- ما اینطور ساختیمش. هر روز تلاش می‌کنیم تا همینطوری بمونه. خوشبختی یه انتخابه.

مطمئن نبودم که برای همه حقیقت داشته باشه ولی درمورد من، مخصوصا از زمانی که جولیا پا به زندگیم گذاشته بود، صدق می‌کرد. جولیا هنوزم تقریبا هر روز نقاشی می‌کرد و حتی دوره می‌رفت تا هنرشو بهتر کنه. توی یکی از اون‌ها، مربی ازشون خواسته بود یه نقاشی که دیدگاهشون از خوشبختی رو بیان می‌کنه بکشند.

جولیا بچه‌هامون، لولو و من رو که توی ساحل قدم می‌زدیم نقاشی کرده بود.

به همین راحتی بود. هر بار که به عکس جولیا و خانواده کوچیکمون که توی کیف پولم نگه می‌داشتم نگاه می‌کردم، یه احساس سنگین وجودمو فرا می‌گرفت: خوشبختی.

پایان